

# مدد مکشان جوزان

از: ابو القاسم پاینده



مرده کشان جوزان ، یک کتاب عادی نیست ،  
یک شاهکار است که قدرت نویسنده را در تجسم  
حوادث و توصیف اشیاء نشان میدهد و نثر آن در  
اوج فصاحت و زیبائی و روانی است .

عبدالرحمن فرامرزی در "روزنامه کیهان"

قدرت ابوالقاسم پاینده در "مرده کشان جوزان"  
قدرت نیست معجزه است . من از وی بعنوان یک  
نویسنده بزرگ معاصر که نمونه های درخشناسی از  
داستان های کوتاه پارسی پدیدآورده با سپاس و احترام  
بسیار نام میبرم .

احمد شاملو در "محله سپید و سیاه"

کتابی دلپذیر از داستان سرایی چیره دست با  
سبکی تازه و اصیل که نشانی از شیوه بیگانه در آن  
نیست .

... شیوائی بیان و اصالت فکر و قدرت نویسنده  
و توصیفهای دقیق و چهره سازی های درخشنان او با  
کلمات اندک مایه شگفتی میشود .

بی گفتگو این کتاب جالب در رشتہ داستان —  
نویسی امروز مقامی بر جسته و اعتباری بسزا دارد .

دکتر محمد جعفر محجوب



# مردہ کشان جوزان

و شانزده داستان دیگر

چاپ دوم

ابوالقاسم پاینده



مرده کشان جوزان  
از: ابوالقاسم پاینده

چاپ دوم - ۲۵۳۷

تعداد: چهار هزار و چهارصد جلد

چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»  
چاپخانه بیست و پنجم شهریور

سازمان انتشارات جاویدان

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۳۶ به تاریخ ۳۷/۲/۲۷

## بنام یزدان‌پاک

### مقدمهٔ چاپ دوم

چاپ اول این کتاب، کمی بیش از بیست‌سال پیش، با نام «در سینمای زندگی» انتشار یافت، و بعضی کسان گرچه، هماهنگ با بیشتر خوانندگان، مایه و شیوه آنرا دلپسند و شیوا یافته بودند، اما نام را در خور کتاب ندانسته بودند. بعضی‌ها نیز نخوانده و شتابزده پنداشته بودند چیزی در باره سینما نوشته‌ام و حیرت کرده بودند. شاید نام تازه که عنوان نخستین داستان متن نیز هست دیر— پسندان را خشنود کند.

مقدمهٔ نسبه مفصل چاپ اول نیز که بعضی‌ها از خواندن آن شور و حالی داشته بودند و کسانی هم آنرا سنگین و ناسازگار پنداشته بودند به رعایت هر دو نظر به پایان کتاب پیوست.

امیدوارم دوستداران آثار من که سال‌ها بود این کتاب را می‌جستند و نبود «در سینمای زندگی» را در قالب تازه بدیده رضا ببینند و همراه آن در بهشت‌زمینی، یعنی آفاق پرنور اندیشه پرواز کنند.

تیرماه ۲۵۳۷ — ابوالقاسم پاینده

## فهرست مندرجات

---

صفعه	موضع
۵	۱) مرده‌کشان جوزان
۳۵	۲) پول بانگ استقراضی
۵۴	۳) کنجکاوی درباره مزه شراب
۷۳	۴) مأموران دفع ملخ
۹۴	۵) مفتش شاه
۱۰۵	۶) کمیته مخفی
۱۴۲	۷) معجزه مسیح
۱۶۷	۸) مفتی حلب
۱۷۷	۹) قاضی بلخ
۱۹۵	۱۰) حاکم قنسرين
۲۰۶	۱۱) تنوین غلط
۲۱۴	۱۲) فیبگویی خان‌مغول
۲۲۰	۱۳) هنر و هاضمه ارباب
۲۲۷	۱۴) رازمگوی حمال قوزی
۲۳۴	۱۵) کیمیاگر سبزوار
۲۳۹	۱۶) نشان علمی فیلپور میرزا
۲۴۸	۱۷) تلفن سرگردان
۲۵۴	۱۸) درباره این کتاب

## مرده کشان جوزان

... در جوزان ما بحمد الله فقط سید مدلی  
پیشمناز به علت ضعف پیری و مقام پیشمنازی  
دزدی نمی‌کند...

صبحگاه، هنوز آفتاب تیغ نزده بود که مش لطفع لی<sup>۱</sup>،  
بیل به دست و بسم الله گویان کار خود را آغاز کرد. چند  
واره<sup>۲</sup> را بست تا برای آبیاری شب آماده باشد. آب  
بردگیها را اصلاح کرد و با بیل خاک تازه برآن ریخت.  
اینجا و آنجا علفهای هرزه را که پای درختان روییده  
بود، از ریشه درآورد و روی هم انباشت. مقداری شن  
درشت را که معلوم نبود از کجا به درختستان راه یافته  
بود جمع کرد و گوشة کرت ریخت تا در فرصت دیگر  
از باغ تبعید کند. در این اثنا آفتاب برآمد و درختان  
زردالو که چون مردم فروتن از سنگینی میوه‌ها خم شده  
بود از پرتو نشاط آور آفتاب روشن شد و برگهای سبز و  
شاداب و میوه‌های رسیده و نیم رسیده، سبز و زرین،  
جلوه رؤیاهای جوانی گرفت. بغداد سالخورده، چون

عاشقی دلباخته، شیفتۀ درختان بود و نگاهی به آن و نگاهی به آسمان می‌کرد تا خدای بزرگ، خالق این همه زیبایی و شکوه را سپاس گوید.

درختان شاداب و پربار، بیشتر از دهسال داشت، و او همه را به دست خود نشانیده بود و اکنون در این صبحگاه بهار از جلوه و رونق و میوه آن دلشاد و شیرین‌کام بود. یازدهسال پیش در آن سال سیاه که خشکسالی و و با درختان و آدمیان را جاروب کرد همه درختان با غدر فاصله دو هفته خشک شد و باغی که از مراقبت و کاردانی این مرد نیم پیر، در سراسر شهرک نون، به شادابی و سرسبزی شهره بود و چون جنگل انبوه، آفتاب بر زمین آن بوسه نمی‌زد، چون کف دست صاف شد. درست در همان روزها همراه با این بلیه سخت، مصیبتی بزرگ اجاق خانواده‌اش را خاموش کرد و دو پسر ده و دوازده ساله او یکی پس از دیگری نفله شدند. اول اکبری<sup>۲</sup> پسر دوازده ساله او خناق گرفت، دو روز خس خس کرد، گلویش باد کرد، نفسش بوگرفت، صدایش دو رگه شد، تنش داغ شد، رنگش زرد شد، و یک شبانه روز میان مرگ و زندگی چون مرغ گلوبریده پرپر زد و یک صبعدم هنگامی که او نماز صبح را به تشهید رسانیده بود، چشمانش دور گرفت و نفسش به شماره افتاد و پیش از آنکه پدر تیره بخت نماز را تمام کند گفتی مدتها بود به دیار مردگان رفته بود. هفتۀ بعد اصغری نیز خناق گرفت و آخر هفتۀ پهلوی اکبری به خاک رفت.

مش لطفع‌لی، مصیبت هولناک را پشت سر گذاشت. باغش زمین بائر شده بود و خانه‌اش گرمی و نور نداشت، اما هنوز بازویش قوت و جانش همت داشت. همان‌سال

نیمه آذرماه، نهالهای جوان را در خاک نشانید و در بهار،  
نخستین سبز آن را دید و درست همان ایام بود که اجاقش  
از نو روشن شد و حسینعلی چشم به دنیا گشود. اکنون  
با خرسندی می‌دید که از کوشش سالها، درختان جوان  
میوه آورده و تلاش او ثمر داده است. ناگهان در اوج  
جدبه و شور، جانش بلوزید. در شاخه درختان نشانه  
دستخوردگی هویدا بود و نشان می‌داد که دست بیگانه  
به شاخه‌های رسیده و بار آنرا سبک کرده است.

باغدار پیر، واله درختان بود، با دقت عاشق بدگمان  
شاخه‌ها را یکايك می‌شناخت و میوه‌های فراوان را با  
 بصیرت حاصل از دلبستگی به جای خود نشان کرده بود.  
قضیه عجیب و باور نکردنی بود. در عمر دراز شصت و  
چند ساله او، حوادث تلخ بسیار بود. غربال قضا از آنچه  
برس فرزندان آدم می‌بیزد نصیب او را نیز فروریخته  
بود. قحطی، خشکسالی، وبا، سیل، ملخ، سن و شته  
وزنگ، بارها او را سیاهروز و تلخکام کرده بود. اما  
همیشه خانه و باغ او از تجاوز در امان بود و دست حرام  
به مالش باز نشده بود. علامت خوشی نبود. تجاوز دست  
ناپاک، حوادث بدتری به دنبال داشت.

ترس، سرآپای باغدار سال‌غورده را گرفت. به اندیشه  
فرورفت. بی اختیار بیل از دستش افتاد و روی زمین  
نشست. کوشید به خود بقبولاند که خطأ کرده اما جای  
تردید نبود. درختان سبکبار شده بود. با خود گفت:  
شاید رهگذری به میوه‌ها دست درازی کرده. اما قضیه  
مهمنتر از این بود.

مسلم بود که پای دزد به باغ باز شده. از این اندیشه  
موچی تلخ در جانش دوید، نفسش تنگی گرفت و بعد

تنش کرخ شد. دراز کشید و با چشمان خیره شاخه‌ها را که دست بیگانه حرمت آنرا لکه‌دار کرده بود می‌نگریست. به پندار او دست ناپاک همانند خوره بود و همینکه به مال کسی دراز می‌شد برکت آن می‌رفت و چون یخ بی‌حفظ در چله تابستان، خود به‌خود نابود می‌شد. این‌اندیشه را از پدرش و پدرش از پدر بزرگش به ارث برده بود. آخوند محله بارها در اثنای وعظ گفته بود که دست‌حرام آتش است اگر به خانه کسی باز شد دودمانش را خاکستر می‌کند. و اینک که پس از سال‌ها انتظار، از پی آنهمه سختی و نداری و گرسنگی، فراغت بی‌نیازی را احساس می‌کرد، این اتفاق شوم، صفائی خاطرش را تیره کرد و آرامشی را که از شادابی و پرباری درختان مایه داشت بهم زد.

مدتی نسبة دراز کرخ و منگ افتاده بود. در آن اثنا حسینقلی، همسایه باع، بالای دیوار آمد. می‌گفت چون صدای بیل او قطع شده آمده ببیند مبادا خدای نکرده اتفاق بدی افتاده باشد. او نیز مشوش بود. می‌گفت: درختان سیبیش دست خورده، چند شاخه شکسته و چند سیب درشت کال که پای درخت افتاده و جای پای ناشناس که روی زمین پیداست و در چندجا مرزها را شکسته و علفها را پایمال کرده، نشان می‌دهد که دزد به باع او رخنه کرده است. در صدای او چیزی بیش از غم و درد موج می‌زد. بیهت و بیم از همه حرکات او نمایان بود.

مش‌لطفعلی نیز قصه خود را با همسایه گفت. شاخه‌های تاراج شده را نشان داد و چیزی از نگرانیهای خود را به‌زبان آورد و دو همدرد هم‌دل هم‌بان مدت‌ها در اطراف حادثه به گفتگو پرداختند.

حسینقلی جوان بود. امید داشت عقل کامل این مرد سالمند که به حکم قانون پیراهن<sup>۴</sup>، قانون ابدی روستا، از عقل او رساتر بود به او کمک کند. و اینک شگفتزده می دید که او نیز در کار خود و امانده دزد به باغش زده، دست حرام به درختانش رسیده و خطر هر دو را تهدید می کند. حیرتی جانکاه بود که گفتگوی طولانی همراه داشت و عقل سالخورده و جوان در قضیه حیران بود.

شب نوبت آب بود. مش لطفعلی صاحب پنک<sup>۵</sup> بود و همه آبیاران طاق<sup>۶</sup> فراهم بودند. حج ممشفی<sup>۷</sup>، پیر نود ساله، آبگیر عمده طاق که دو پسرش سفری بودند و یکیشان سر باز بود و یکیشان بیمار، برای آبیاری آمده بود. حاجی عقل بینای جماعت بود؛ در سراسر شهر کنون کسی به سالخوردگی او نبود. در نود سالگی بیشتر دندانها ایش سالم بود. در قامتش اثر خمیدگی به زحمت دیده می شد. در چشمانتش فروغ جوانی می درخشید. خاطرات او و به هشتاد سال پیش می رسید. بیش از چند شاه را به یاد داشت. ناصر الدین شاه را دیده بود که سوار بر اسب از خیابان با غشاء می گذشت و میر غضب همایونی جا به جا انگشت پسره خیره سری را که شاه را انگشت نما کرده بود برید و برای جلوگیری از خونریزی، همانجا دنباله انگشت بریده خون چکان را، در روغن داغ فرو برد. بیچاره غش کرد و پدرش او را به دوش کشید و گریه کنان برد.

همینکه از بلیه مش لطفعلی سخن رفت، هر کس چیزی گفت و حدسی زد. اما همه چشم به دهان حاجی کهنسال داشتند. زیرا از خزینه تجربیات او که عمر نود ساله وریش سفید و بنیه خوب و چهار پسر برومند و یکصد گوسفند و چند قاطر بار بار پشتوانه داشت سخنی

درست می شد شنید. کشاورزان یک جریبی و نیم جریبی که بعضیشان اجاره کار و بعضیشان کارگر اجیر بودند و ناشان به نان نمی رسید در برابر حج تمثیل کردند که هشت جریب از بیست و چهار جریب طاق را داشت و هشت ساعت آب می گرفت و یک مشت سکه پنج اشرفی محمدشاهی ذخیره ایام داشت که هیچکس ندیده بود اما همه می دانستند که هست، جرئت دم زدن نداشتند، زیرا بخلاف پندار مردم کتابزده آسمان جل، این نکته از بدیهیات اقلیدس دهر است که عتل و دولت قرین یکدگرند.

حاجی پیر همینکه مستمعان را آماده دید سرفه ای سرداد، نگاهی به اطراف کرد و سخنی چند در ستایش سن و نکوهش جوانان نورس مغورو، بر زبان راند. آنگاه به حل معما پرداخت و گفت: «در عمر درازم دزدی در این اطراف ندیده ام. کسی محتاج میوه نیست که دزدی کند. بیشتر مردم برای خودشان آب و ملکی دارند و محتاجان نیز سهمی از میوه می خورند. بنابراین سر دیگری هست».

جناب حاجی در نگی کرد تا حضار را تشنه گفتار خود کند. آنگاه گفت: «کم شدن میوه های باع لطفعلی کار از ما بهتران است». کلمه از ما بهتران حاضران را مجذوب کرد. مسلمان هنگامی که موسی پس از چهل روز اقامت کوهستان بنزد یهودان بیابانگرد بازگشت و گفت که خدا از میان ابرها با او سخن گفته و کلمات خدا را برای آنها خواند مستمعانی دلباخته تر از این کشاورزان ساده دل که سخنان حاجی پیر را به گوش جان می شنیدند نداشت.

گفتگوی از ما بهتران، سخن را به راهی دیگر انداخت و حاضران هر کدام از دیده ها و دانسته های خود

در باره از ما بهتران قصه ها گفتند. شاید معنی از ما- بهتران را ندانید. به روزگار ما این گفتگوها از یاد رفته و قلمرو دانسته های مادر بزرگ چندان گسترده نیست که در باره جن و پری و غول و موجودات نادیده، اطلاعات درست به نوادگان خود بدهد و تقریباً همه فرزندان روزگار نو از مبادی جن شناسی بی خبرند. از ما بهتران یعنی جنیان، یعنی آن موجودات لطیف نامرئی که در هوای خاک و شیره درختان و آب روان و در همه جا هستند و پیوسته مراقب فرزند سیه روز آدمند و اگر بسم الله نگفته آبی برآتش ریخت یا در تاریکی بی احتیاط قدم نهاد و کانون جنهای کوچولو را به هم ریخت جن به جانش رخنه می کند و کارش به جنون می کشد.

ملا حسینعلی که کوره سوادی داشت بنقل از کتاب «وصاف الجن» در وصف از ما بهتران داد سخن داد و هرچه را فراموش کرده بود به کمک واهمه تکمیل کرد و از احوال جنیان شاخدار که شاخشان از یکصد ذرع درازتر است و همانند درخت شاخه دارد نکته ها گفت و ایمان حاضران را به فضایل خویش استوارتر کرد.

حج میزمم قولی، پاکار طاق، که سال پیش به مکه رفته بود و در ماههای اخیر رسوم زیارت را از طواف و هروله و رمی جمره و احرام و تلبیه و قربان و بوسیدن حجر مکرر برای کسان گفته بود، از رویت جن در ریگزارهای خشک حجاز سخن راند و در عرصه تخیل چنان پیش رفت که گفت: «شب در بیابان نجد نزدیک طایفه عنیزه وقتی ساربان برای پیدا کردن شتر گمشده اطراف کرد، اجنه را دیدم که با چشمان آتشین و دمهاي آويخته و سمهای تراشیده با کلاههای منگوله دار و سبیل های

خنجری میان زمین و آسمان می‌رقصند. یکیشان چرخ-  
زنان می‌خواست به من نزدیک شود و من از هول آنکه  
مبادا ایمانم را ببرد و زحماتم در راه حج باطل شود  
بسم الله گفتم ولا حول خواندم و همه‌شان مانند بخار در  
هوای محوشند. اما تا مدت‌ها بعد صدای سمشان را می-  
شنیدم که در فضا می‌دوند. هنوز وقتی تنها می‌شوم  
چشم‌هاشان را می‌بینم که در تاریکی چون چشم گربه  
می‌درخشد».

آقارجب که به حکم جوانی در رشتۀ جن‌شناسی تازه-  
کار بود و از معرکۀ نقالی عقب می‌ماند به قوۀ واهمه  
چنگی زد و از داستانهای مادر بزرگ مدد گرفت و افسانه  
مشهور ایسی چی را نقل کرد که شبانگاه بر بستر کسان  
می‌افتد و اگر خفتۀ ایسی چی‌زده دلیر باشد و در آن  
لحظه هول و بیم، بینی او را بگیرد، از رازهای نگفتنی  
آگاه می‌شود و از نهانگاه گنجهای کهن که در همه‌جا هست  
و هیچکس، جز اجنۀ پیر، از آن آگاه نیست خبردار می‌شود  
و اگر بختش یار شد و وسائل گنج‌یابی را فراهم آورد  
بصف بی‌نیازان می‌رود. و چون مستمعان را همه گوش  
دید از انبان تخیل قصه‌ای تازه درآورد. گفت: «شب  
قدرتی از احیا به خانه رفتم. بعد از سحری خوابیدم. هنوز  
بیدار بودم که صدای زنگوله بلند شد. چشم خیره کردم  
یکی را دیدم که سرش به طاق می‌خورد و زنگوله‌های  
صدادار به زلفان بلندش آویخته بود. ناگهان روی من  
افتاد و من بسم الله گویان زلفش را گرفتم و کشیدم.  
جیغ‌زد و فراری شد و یکی از زنگوله‌هایش به دست من  
افتاد، همانست که به گردن خرم کرده‌ام. زنگوله باشگونی  
است. از وقتی که به گردن خرم بسته‌ام بیمار نشده و

یک برابر و نیم سابق بار می برد».

مشاهده دقیق آقارجب که نموداری از مکاشفات صوفیان بنگآلوده بود حاضران را تهییج کرد که در مسابقه دیدار جن از همدیگر وانمانند. مشلطفعلی قهرمان سرگذشت که گفتگو از سبکباری درختان او آغاز شده بود به یادآورد که هفته پیش اثر رفت و آمد جنیان را در باغ خود دیده بود. تفصیل چنان بود که نیمشب وقتی برای آبیاری به باغ رفته بود زیر درختان چیزی دیده بود همانند سایه، غلیظ و جنبان، که چون گربه خرخر می کرد. گویا چیزی درخشنان هم بتاریکی دیده بود. حج مم قولی فریاد زد: «درست گفتی. چشم اجنه مثل آتش می درخشد. اما خرخر گربه علامت اینست که اجنه خسته بودند. من خودم در سفر مکه، نزدیک قرقرة-الکدر، سحری بود که صدای خرخر شنیدم. خیال کردم گربه است اما ساربانباشی گفت اینجا وادی جن است و از اینجا تا بئرالعلم چاه معروف که حضرت مولا در آنجا به جنگ اجنه رفت دو فرسنگ راه است.»

وقتی سخن از بئرالعلم به میان آمد نوبت میدانداری حسینعلی شد و داستان را به شرحی که در کتابهای چاپی هست، و چون چاپ شده قطعاً معتبر است، نقل کرد و حاضران را از اهمیت اجنه و گسترده‌گی اطلاعات خود به حیرت انداخت.

همه شب تا سحر سخن از جن در میان بود و گاهی قصه چنان شیرین و پرهیجان می شد که مشلطفعلی، از جذبه سخن نقال، سقوط پنک را به زیر آب و جرنگ آن را به ته ظرف پرآب نمی شنید و پنگ که باید با هر سقوط از ظرف درآید و روی آب جای گیرد چند دقیقه همچنان

می‌ماند و مقداری آب ضرر پنگدار می‌شد.

آخرین داستان را حج مم‌شفی از دیده‌های خود گفت که شبی در حمام مردی را دیدم که قدی دراز و پاهایی بزرگ داشت. از او پرسیدم چه وقت شب است؟ ناگهان گردنش دراز شد و سر از سوراخ طاق بیرون کرد و باز به درون آورد و گفت: «هنوز صبح نشده». حاجی کهنسال یکبار دیگر این قصه را نقل کرده بود اما در روایت پیشین قهرمان انسانی داستان از ترس غش کرد و کسانش اورا به خانه برندند و مدت‌ها بستری بود. اما در این نوبت حکایت را به نفع غرور خود اصلاح کرد و گفت: «به جن خیره شدم تا اگر قصد مزاحمت داشت با مشت کارش را بسازم و او که شجاعت مرا دید چرخی زد و از سوراخ طاق به هوارفت.»

سحر آمد و هوا روشن شد و هنوز وصف جن به سر نرفته بود. روز بعد قصه هجوم جنیان به باغات میوه در شهرک نون شایع شد و گفتند که جای پای اجنه بر دیوار باغ مش لطفع‌لی نمودار است. بعضی‌ها در عرصه پندار جلوتر رفتند. می‌گفتند اثر پای جن، چون پای بز، دو فرورفتگی است با خط بر جسته در میان، البته کمی از جای پای بز بزرگتر است. و باز نقل کردند که جنیان یک درخت تنومند را از ریشه برآورده همراه خود برده‌اند و در باره آن حدس‌ها زدند. خیلی‌ها پنداشتند درخت را برده‌اند در قصر شاه جن بکارند. مسلم بود که درختکاری اجنه وقت معین ندارد و موجودات نامرئی رموز باغبانی را چنان خوب آموخته‌اند که درخت تنومند را در دل تابستان توانند کاشت.

برای چند روز داستان آمد و رفت جنیان و حواشی

آن، زندگی یکنواخت ما را، که با وعظ صبحگاهی آخوند محله آغاز می‌شد و با دعای شب خاتمه می‌یافت، تغییر داد. آخوند واعظ که کتابهای گنده و پر ورق خطی و چاپی داشت و از سطور آن سرگذشت قرون را از آدم پدر تا به وقت رستاخیز استخراج می‌کرد و سرگذشت آدم و شیث و انش و بازماندگانشان را با قصه طوفان نوح و نسب مسافران کشته، از حیوان و انسان، چون سرگذشت مادر بزرگ خود می‌دانست در آن بگومگوی عام خاموش نماند و از گنجینه پرمایه دانش خویش پرتوی برقضیه افکند و در اثنای وعظ، چند آیه از سوره جن خواند و از راز خلقت جنیان و علت مخفی بودنشان داد سخن داد.

دریغا! این حافظه لعنتی که همیشه به قوت آن نازیده‌ام زبونتر از آنست که همه سخنان او را در وصف جنیان و دقایق احوالشان نگهداشته باشد. شمهای از آن را به یاد دارم که می‌فرمود: «خداؤند به قدرت کامله خود جن و انس را با هم آفرید. انس یعنی انسان، یعنی من و شما، همین که ما می‌گوییم آدم. آدم و انسان یکی است. ما می‌گوییم انسان عرب می‌گوید آدم. جن یعنی غیر انسان. انسان دیده می‌شود و جن دیده نمی‌شود. هرچه دیده نمی‌شود جن است. اگر همین‌جا که نشسته‌اید به هوا نگاه کنید چیزی نمی‌بینید. آنچه نمی‌بینید جن است، اگر جن نبود دیده می‌شد. تفاوت انسان و جن همین است. اگر جن دیده شود با انسان چه فرق دارد؟ در آخر وعظ هم روایتی از کتاب معرفة‌الجن آورد که گفته بود: «خدا در مقابل هر انسان ده جن آفریده» و برآن افزود که اگر جن مخفی نبود زندگی نوع بشر مختل می‌شد. مثلاً شما به

خانه می‌رفتید و می‌دیدید در مقابل یک زن و شانزده بچه (شیخ دوزن و شانزده بچه داشت) درست یکصد و هفتاد جن آماده ایجاد مزاحمت است! یا در همین مسجد که دست— کم یکصد بندۀ خوب خدا حضور دارند اگر جن دیدنی بود باید خودمان را برای زیارت یکهزار جن نتراشیده تراشیده‌اند و کراوات بسته‌اند و ریش آماده کنیم. و چه بله‌ای می‌شد! بله مؤمنان خداوند حکیم و رحیم است که اجازه نداد اجنه با حضور خود مزاحم بندگان شوند. این نعمت بزرگ خداست که جن را نمی‌بینیم.

در اوج فصاحت واعظ، میرزا ابوالمعالی طلبۀ زاهد مأب که به ندرت از صفات جماعت غایب بود پرسید: «جن چه شکل است؟» و جانب شیخ از علاقه مستمع به شوق آمد و گفت: «جن شکل معین ندارد. البته می‌توان گفت که تقریباً همیشه به‌شکل جن است. اما ممکن است به صورتهای دیگر مثلاً سگ و گربه هم دیده شود. گاهی هم به‌قالب گل و میوه و کبوتر می‌رود.» و به تأیید سخن خویش گفت که به دوران اشعیای نبی یک مؤمن بندۀ خدا میوه‌ای را که جن بود از روی غفلت خورد و جنی شد. به‌همین دلیل مؤمنان خوب و محظوظ که خوش‌ندارند جن را گاز بزنند و جنی شوند به وقت خوردن میوه‌می‌باید دعاهاي ضدجن را، که مؤثرتر از همه بسم الله است، فراموش نکنند.

بعضی مردم شهرک نون از گفتگوی جن به مرحله دیدار جن رسیده بودند. از جمله مشطفعلی که شبانگاه در باغ از تاریکی وحشت داشت. در دل شب اجنه را

می دید که رقص کنان و معلق زنان از درختان بالامی رو ند و پایین می جهند و یکبار چنان جن زده شد که فریاد زنان تا خانه دوید و دوروز تمام بیهوش افتاده بود و همینکه به هوش می آمد بانگ می زد: «آهای از ما بهتران! شما را بخدا دست از سرم بردارید. زردالوها یم مال شما جانم مال خودم».

بیماری مش لطفعلی بازار ملاماً بان را گرم کرده بود. ملاعلی قاری اموات عقیده داشت این بلای الهی است که از کثرت گناه نازل شده و با اطمینان می گفت: «همیشه ظهور جن مقدمه بلاهای دیگر است» و به مردم وعده می داد که اگر رفتار خود را عوض نکنند باید منتظر زلزله و سیل و وبا و بلاهای سخت تر باشند. به پندار او چون زنان لا بالی شهرک نون چادر کوتاه و چاقچور کم چین بسر و پا و رو بند نازک بچهره داشتند که شبح چشم شان را بفراست از پشت آن می شد دید اجنه آمده بودند تا این خیره سران را متنبه کنند.

سید حیری مرد ورشکسته عیالمند که ملا عبدالکریم رباخوار ملک و آبش را با ربای صدی بیست و چهار سود برسود برد بود و می خواست تصرف کند، در کوچه و بازار فغان می کرد که ای مسلمانان غفلت و بیخبری تاکی! رباخواری شما را به دارالبوار می برد. اگر رباخوار نبود جن با شما چکار داشت. چرا از این همه شهر و ده و شهرک که خداوند علی اعلا از اینجا تا مکه در طول راه آفریده و همه اش پر از درخت و آدم و حیوانست اجنه فقط شهرک ما را برای دستبرد انتخاب کرده اند. امروز دستبرد جن و فردا خدا می داند چه بلاهای دیگر می رسد. مردم از خدا بترسید! ملا عبدالکریم

رباخوار خانه شما را ویران می‌کند. ای لعنت بر رباخوار  
بیدین لعین!

ملا عبدالکریم رباخوار در مجلس ختم پدرش، که او نیز رباخواری بیباک و کم انصاف بود، پس از خواندن نیم حزب تمام از قرآن مجید، بپااخته و آیه «احل الله البیع»<sup>۸</sup> را با تجوید تمام برزبان راند و گفت: «مردم! همه بلیاتی که از اجنه به شما می‌رسد از گناه بی‌اعتنایی به قرآن خداست. به تعهدات خودتان وفا نمی‌کنید و «او فوا بالعقود»<sup>۹</sup> را فراموش کرده‌اید. همین حریری خداشناس، که ادعای سیادت می‌کند، سال پیش با غش را به من فروخته و پولش را تا دینار آخر گرفته و از تحويل آن خودداری می‌کند. از غصب خدا بترسید که خدا مردم نافرمان را نمی‌آمرزد».

گرفتاری مشطفعلی از همه بدتر بود. همینکه از غش درآمد جرئت با غرفتن نداشت. ملا عبدالرحمن مقدس که پدر در پدر به شغل فالگیری و رمالی و احضار جن و تسخیر ارواح مفتخر بود و گاهی نیز زنان عقیم را با طلس و دعا، البته در خلوت دونفری، باردار می‌کرد با دریافت بیست ریال و یک سبد زردآلو آماده شد که دیواری استوار در مقابل جنیان بکشد که دیگر به باع مشطفعلی قدم نگذارند. ملای فالگیر با تأسف فراوان از غفلت مردم زمانه فرموده بود: «اگر همه در این کار خیر شرکت‌کنند می‌توانم دیواری محکم از طلسات مجبور دور شهرک نون بکشم که جن جرئت عبور از آن نکند.» و در باره طلس ضدجن که از ابداعات شیخ شمس الدین مشرقی جنگیر معروف هندی بود توضیحات مفصل می‌داد. به گفته او طلس نیرومند در اطراف باع

دیواری محکم و سر بلند پدید می‌آورد به رفت آسمان که عبور از آن برای اجنه شرور که بال زنان تا آسمان چهارم می‌روند محال بود.

ایجاد دیوار ضد جن تشریفات پیچیده و طولانی داشت. به دستور ملای فالگیر چند سوسک بزرگ از صحراء گرفتند. گفته بود هر چه سوسک درشت‌تر باشد دیوار محکم‌تر می‌شود. یک دوشیزه علویه از پنجه آب ندیده نخی دراز رشت و ملا یک هفته تمام به خلوت نشست و منتر خواند و به آن دمید. آنگاه نخ را جا به جا به گردن سوسکها بست و همه را در طول نخ قطار کرد و سه روز در گوشه‌ای تاریک نگهداشت که آفتاب نبیند. در آن سه روز روزه گرفت و پیوسته منتر خواند و هنگام افطار و سحر غذای حیوانی نخورد تا نفوذ منتر بیشتر شود. روز چهارم سوسکان بندی نیمه‌جان را در هاون کوپید و با سرمه مکی و خاکه پونه صحرایی، و به گفته عطاران مشک طلا مشک، درآمیخت و با جوشانده اسطخودوس خمیر کرد و از شیشه‌ای دهان‌دراز مایعی سرخ‌رنگ برآن افزود و همینکه خمیر قوام آمد از آن دانه‌هایی ساخت همانند دانه تسبیح و در چهار کیسه چرمین در چهار گوشه باغ خاک کرد و اطمینان داد که خطی نفوذ ناپذیر در مقابل جنیان شرور به وجود آورده است.

روز بعد مش لطفعلی، آسوده‌خاطر از تجاوز جنیان، به باغ رفت اما دریغ که خط دفاع ملا چنانکه باید استوار نبود و شباهی بعد باز اثر دستبرد نمودار شد. باغ مجاور صحراء بود و درختان پر بار از دیوار کوتاه آن سر برآورده بود. معلوم شد جنیان که چون آدمیان سیه—

روزگار در مقابل ارتفاعات زبون نیستند تا دیوار کوتاه هست که عبور از آن با تلاش و کوشش کمتر میسر باشد اصرار ندارند در حصارهای بلند رخنه کنند.

ملا گفته بود نیت مشطفعلی خللدار بوده. زیرا در علم طلسمات، که اهل فن سینه به سینه از خرد و ران مصر و دانشوران با بل کرفته‌اند، همیشه مسلم بوده که تأثیر طلسم به اعتقاد طلسم‌دار وابسته است. طلسم‌سازنگون بخت سالها در آفاق می‌دوود تا پنجه آب‌ندیده فراهم کند و با هزار فوت و فن دوشیزه‌ای شریف و پاکدامن می‌جوید تا پنجه آب‌ندیده را نخ کند و آن منتر عجیب را که بیش از ده صفحه بزرگ پر از کلمات نامفهوم چون آهیاً شراهیاً و فطلحلح و شطلحلم است با مراقبتی که تنها از طلسم‌سازان کهنه‌کار انتظار توان داشت می‌خواند و سویک نیمه‌جان را هاون می‌کند و از خمیر آن با هزار ریزه‌کاری حب ضد جن می‌سازد. اما طلسم‌دار کم انصاف چندان لیاقت ندارد که با اعتقاد درست از آن استفاده کند. زیرا طلسم هرچه نیرومند باشد وقتی اثر می‌کند که طلسم‌دار حتی یک لحظه در تأثیر آن شک نکرده باشد.

مشطفعلی اعتراف می‌کرد که با همه اعتقاد به علم و تدبیر ملا در اثنای بنیاد خط ضد جن این اندیشه از خاطرش گذشته که مباداً اجنہ از ملازر نگتر باشند یا جن‌های باغ از آن قماش نباشند که طلسم ملا عاجزشان می‌کند. راز شکست دیوار ضدجن همین بود. دریغا که در دنیای آشفته ما بیشتر طلسمات مجرب از تردید طلسم‌داران کم اعتقاد بی‌اثر می‌شود. افسوس!

چند هفته بعد که هلوها وآلوها رسید میدان عملیات

جنیان و سعت گرفت و دست اندازی به باغات مجاور آغاز شد.

\*\*\*

کلاحسین آجرپز پای کوره چرت می‌زد. ناگهان بانگ لاله‌الله به آهنگ برندگان اموات به‌گوش او رسید. تعجب کرد. برای آنکه صحرا راه مرده‌کشی نبود. دقت کرد. اشتباه نکرده بود. بانگ لاله‌الله با آهنگ غم‌انگیز به‌گوش می‌رسید. از گودال کوره برآمد. بفاسلۀ یکصد قدم دورتر چهار نفر را دید که تابوت به‌دوش و لاله‌الله‌گویان به‌طرف جوزان روانند. از دیدن تابوت بی‌اعتباری دنیا را به‌یاد آورد. اندیشید که ثوابی تحصیل کند و با قدمهای تند و تقریباً دوان به طرف آنها براه افتاد. همینکه نزدیک رسید مرده‌کشان قدم تند کردند. گویی نمی‌خواستند ناشناسی شریک ثوابشان شود. شاید طرفدار انحصار ثواب بودند.

اما او مصمم بود. قدم تند کرد و دوید تا به مرده‌کشان رسید و آشکار دید که از حضورش آشفته شدند و آهنگ محکم و طنین‌دارشان سست و لرزان شد. اما او به‌ثواب رسید. یک پایه تابوت را گرفت و بدوش کشید. درباره مرده پرسید. مرد درشت‌اندامی که جای خود را به‌او داده بود گفت که ساعتی پیش پشت با غمهای شهرک نون پدر پیر و بیمارش از خر افتاده که مرده او را به جوزان می‌برند. اما عیان بود که پدر مرده متأثر نیست. نه چشم گریان داشت نه چهره غمگین.

آجرپز پیر به‌حیرت بود. به‌خود می‌گفت یکی از خر افتاده که مرده او را در تابوت می‌برند. اما خر

کجاست؟ حیرت‌انگیزتر از آن، قضیه تابوت بود که مرده‌کشان بیخبر از رخداد غم‌انگیز، برای بردن مردۀ نمرده همراه داشته بودند.

قدمی چند تابوت را بدوش برد. در اثنای حرکت فاتحه خواند. سپس پایه مرکب‌گور را به‌دوش پدرمردۀ تابوت‌کش‌داد و از خداخواست که صبرش‌دهد و به‌طرف کوره برگشت.

فردای آنروز جمعه بود. کلا‌حسین، غروب پنجشنبه برای رفع خستگی و اصلاح ریش، کوره را ترک کرد. اما همه روز در اندیشه مرده‌کشان بود و چون فلسفه‌سازان عجول اصرار داشت نقاط خالی حادثه حیرت‌انگیز را با بتونه تخیل پرکند. اما کوشش بیهوده بود.

صبع شنبه پای کوره گوش به‌زنگ بود. عقل منگش چیزی همانند اطمینان داشت که مرده‌کشی مکررمی شود. چندان در انتظار نماند. آفتاب درست بر نیامده بود که آهنگ لا الہ الا الله شنید و همانند ستاره‌یاب حسابگر که ستاره ندیده مفروض را به‌دسترس دور بین دیده باشد شتابان و خوشدل از پای کوره بیرون دوید و تابوت‌کشان را دید که سوی جوزان می‌روند و او کمتر برای ثواب و بیشتر از روی کنبعکاوی بطرف آنها روان شد. پدرمردۀ روز پیش که معلوم نبود امروز کدام یک از عزیزانش مرده، وقتی او را دید به‌سختی یکه خورد، اما قضیه آسان گذشت و او در مرده‌کشی شرکت کرد و از مرده پرسید. گفتند: از قضای بدمروزهم یکی از خرافتاده و مرده. معما همان بود و سؤالات بیجواب همان. با این تفاوت که تکرار قضیه بر ابهام آن می‌افزود. اما بیش از این کنبعکاوی نکرد. فاتحه‌خواند و زود بازگشت

و چون حدس می‌زد که سوسه‌ای در کار هست برای مصیبت‌زدگان صبر از خدا نخواست.

آنروز و آنشب در اندیشه بود و از خدا می‌خواست این اتفاق بد که یکی از خر بیفتند و راهی قلمرو مردگان شود تکرار نشود. اما از استجابت دعای خود اطمینان نداشت. می‌دانست که در دنیای ما خر بسیار است و خرسوار فراوان. و عجب نیست اگر روز بعد هم یکی از خر بیفتند و اجل گریبانش را بگیرد. و عجب نیست اگر همانجا کسانی بالوازم کار برای مرده‌کشی آماده باشند. تنها این قضیه کمی عجیب می‌نمود اگر روز بعد همان مرده‌کشان روزهای پیش، تابوت را بدوش داشته باشند. اما گذشت موج آسای ایام پایی کوره آجرپزی که پیاپی از خشتهای خام، آجر پخته می‌ساخت عقل آجرپز پیر را چنان صیقل‌زده بود که بداند دنیای ما نمایشگاه عجایب است و مرد عاقل نباید از برخورد با عجایب عادی تعجب کند و البته عجایب فوق— العاده هم در دیدگاه مردم عادی بندرت رخ می‌دهد.

روز بعد، یعنی یکشنبه، باز هم قضیه تکرار شد و او که منتظر واقعه بود معلوم نشد چرا به محض دیدن مرده‌کشان برخلاف دلخواه خودش تعجب کرد. حادثه با دقیق تکرار شده بود. همان کسان با همان تابوت در همان راه می‌رفتند و بیم آن بود که با کنجکاوی بیشتر معلوم شود در این سه روز همان مرده از همان خر افتاده و باز مرده است! لحظه‌ای دقیق بود و بیچاره بیغیر از اندیشه‌های فلسفی به وضعی مبهم احساس می‌کرد که اگر بیشتر به قضیه انگشت بزند این خطر هست که دستگاه لرزان عقلش که زره محافظه او در نبرد بی‌وقفه

و امان زندگی بود وارون شود. زیرا شعور فطریش این نکته را مسلم داشت که یکی می‌تواند بیشتر از یکبار از خر بیفتند اما نمی‌تواند بیشتر از یکبار بمیرد. این بار هم در بردن جنازه شرکت کرد. از مرده پرسید و جوابی مبهم شنید. فاتحه‌ای سرسی خواند. به پندار وی برای مرده‌ای چنان عجیب فاتحه سرسی هم زیادی بود و نمی‌شد اطمینان داشت که برای شرکت در بردن آن ثوابی در نامه اعمال کسی ثبت کنند. او نه فضول بود نه کنجکاو، اما از عمق جانش یکی فغان می‌کرد که زیر کاسه این مرده کشی نیم کاسه‌ای هست. بعد از ظهر همان روز به بهانه دردرس کوره را، که تازه روشن کرده بود و تا دو سه روز می‌باید مراقب بود که خاموش نشود، به پسر خود سپرد و راه شهرک نون گرفت و چون به آنجا رسید یکسر به خانه کدخدا رفت.

طرف غروب بود. کدخدای پیر دوزانو برجانماز نشسته بود و ریش سفید خود را باشانه عاج، سوغات سفر مکه. مرتب می‌کرد و زیر لب با خضوع تمام: «اللهم حرم شبیتی علی النار<sup>۱</sup>» می‌گفت و با عبارات عربی از خدا تمنا داشت که یک گروه از زنان سیاه‌چشم بهشت را که نام عربیشان حورالعین است به عقد او درآورد تادست کم در آن دنیا برخلاف این دنیا که از آغاز عمر بایکی از آن پتیاره‌های بذبان بدقيافه بدادا دمخور بود از نعمت و لذت عشق برخوردار شود. در این حال سروکله آجر پز پیدا شد و پس از خوش بش و احوالپرسی قضیه بفرنج را که چون ظلمات یک شب زمستانی جانش را تیره و آشفته داشت نقل کرد. کدخدا که به ریش خود گرفتار بود یک نیمه گفته‌های او را نشنید و از ارتباط یائے

نیمه دیگر عاجز ماند و همینکه قصه به آخر رسید با کمی عصبانیت، که پیدا بود ساختگی است، گفت: «این خرهای جوزانی چه شرورند که پشت سر هم بندگان خدا را نفله می‌کنند. خدا رحم کند.»

کلاحسین، که از مقام منيع کدخدا انتظار بلاحت نداشت، می‌خواست فریاد بزند. اما هیبت کدخدا و هیمنه آن ریش سفید به سینه آویخته و مهر عمامه‌ای تربت خالص و تسبیح شیری‌رنگ برآق که منگوله بزرگ ابریشم چمنی داشت و آئینه گرد با قاب نقره قلمزده که برجانماز کدخدا بود چنان گرفته بودش که صدا در گلویش ماند. به خود گفت: شاید حق با کدخدا است، شاید گناه از شارت خران است و گرنه بیچاره مرده‌کشان چه تقصیر دارند. بالاخره باید مرده را از زمین برداشت و... و... و در خیالات خود سرگردان ماند.

کدخدا ریش خود را غریق اصلاحات کرد. شانه را به کیسه نهاد و مهر را بوسه زد و جانماز را به هم پیچید و کناری نشست. آجر پز آشفته چیزی برای گفتن نداشت. قصه را یکبار گفته بود. بیم داشت خطأ کرده باشد. از بی‌اعتنایی کدخدا موج شک به جانش ریخته بود. به خود می‌گفت هر چه باشد عقل کدخدا کدخدای عقلمنه است و اگر کدخدای پیر در این قضیه چیز تازه نمی‌بیند قطعاً من اشتباه کرده‌ام. اگر هم در این کار سری هست لابد او خبر دارد. با این اندیشه، تو خورده و پکر و بی‌خداحافظ از خلوت کدخدا درآمد و بیزار از خانه و کس و کار یکسر بطرف کوره رفت و همه شب دعا کرد که فردا خر جوزانی آرامتر باشد و قضیه بفرنج تکرار نشود. شعور

باطنش بانگ می‌زد که اگر برای بار چهارم در راه جوزان یکی از خر بیفتند و چهار جوزانی مرده او را بدوش بردارند و او شاهد حادثه باشد بی‌گفتگو عقلش آشفته می‌شود و چون آجرپزی از منصبهای معتبر نبود که بی‌عقل سالم توان داشت ناچار می‌شد کوره را رها کند و آواره بیابان شود.

فردا روز دوشنبه تقریباً به وقت هر روز معلوم شد که در این دنیای پر تضاد، هدف خران و مرده‌کشان جوزان با آرزوی آجرپز شهرک نون هم‌آهنگ نیست و خدای بزرگ پنده‌نواز از تقاضاهای متناقض بندگان یکی را بیشتر به قابل وجود نمی‌ریزد و تیردعا شبانگاه آجرپز پیش به هدف نرسیده و چرخ حوادث، بتائید هوس عجیب مرده‌کشان، آرزوی او را چون خسی از عرصه انجام برون رانده است. معلوم شد باز هم خری شرارت کرده و یکی جان داده و باز همان چهار بد بخت فلک‌زده مرده او را به دوش می‌برند و بانگ لاله‌الله‌شان از فاصله نزدیک از راه جوزان به گوش می‌رسید.

کلاحسین همه‌شب زیر و روی کار را سنجیده بود و مصمم بود اگر مرده‌کشی حیرت‌انگیز تکرار شد از ثواب بگذرد و بگذارد تابوت‌کشان جوزانی ثواب را ببرند. حوصله‌اش از اضطراب پرشده بود. اما وقتی صدای تکبیر شنید بی‌اراده چون ماشین خودکار از کوره برون پرید. نمی‌دانست چرا می‌رود. روزهای پیش چندان که باید از بردن مرده مشکوک ثواب کرده بود. به علاوه تکرار حادثه اعتقاد او را به مرده از خر افتاده سست کرده بود. اما احساس می‌کرد که زانوهاش با سرعتی بیش از معمول خم و راست می‌شود و پاهاش او

را به طرف مرده کشان می برد. به حکم آن جبر لا به ناپذیر  
که روز ازل در خمیرهٔ جهان ریخته‌اند حوادث ایام  
پیش مکرر شد. پایهٔ تابوت را از مرده کش هر روزی  
گرفت. از مرده پرسید. جواب مجملی شنید. فاتحه سردی  
خواند و درست هنگام عبور از «طل» صراط المستقیم  
ناگهان از زیر تابوت شانه‌خالی کرد و سه مرده کش  
بیخیال که منتظر حادثه نبودند تعادل خود را ازدست  
دادند. تابوت بزمین افتاد. دو تن از مرده کشان زیر  
سنگینی آن به زانو درآمدند و یکیشان که پیر و فرسوده  
بود نقش زمین شد. تابوت که محکم نبود متلاشی شد و  
از شکسته پاره آن آب راه افتاده و عطر هلو در فضا پیچید.  
آجر پز حیرت زده همینکه لاشه تابوت را پس و پیش  
کرد متوجه شد که مرده جوزانی از اولیاء الله بوده که  
جهش با هلوهای معطر آبدار مبدل شده است.

صحنه تماشائی بود. تابوت شکسته، هلوها له شده،  
مرده کشان بخاک افتاده و نیم خیز و ایستاده، ناله کنان  
و حیران و ترسان، و آجر پز پیر قهرمان معركه بود.  
حیرت و خاموشی دیری نپایید و مرده کشان که هوا را  
پس دیدند، حتی آن یکی که نقش زمین شده بود و آسیب  
مختصری دیده بود پا بفرار نهادند و تا رفت کلمات  
خود را مرتب کند و درباره تحول عجیب مرده به هلو  
توضیح بخواهد صد قدمی دور شده بودند. و او خشم  
سوزان خود را بر هلوهای نیم لهیده ریخت، بر شکسته های  
تابوت نشست و تا توانست هلو خورد و یادش آمد که  
این هم یک جور مرده خوری است و خنده دید.

پس از آن شتابان راه شهرک نون گرفت و یکسر  
به خانه کد خدا رفت و او را روی سکوی بزرگ، بیرون

خانه، دید و قضیه را برایش شرح داد و به تلافی بی- اعتنایی دیروز بیشتر از معمول شاخ و برگ برآن افزود. منتظر بود کدخدای استماع قضیه چون اسپند آتش دیده جوش و فغان کند. اما ای عجب که قصه به آخر رسید و از حیرت و اعتنا اثری در قیافه ابله نمای جناب ایشان نمودار نشد. سری تکان داد و به لفظ مبارک فرمود: «عاقبت معلوم نشد مرده چه شد و چرا هلو در تابوت ریخته بودند؟»

اگر راست بود که برپیشانی مردم حیرت زده شاخ می روید بی گفتگو آجر پز پیر بدنبال درفشانی کدخدای مفاخر شهرک نون شده بود. زیرا طبعاً از تعجب سخت شاخ بلند می روید و او را دیده بودیم که یک جفت شاخ به ارتفاع ده متر و بیشتر از دو سوی پیشانیش برون زده و از همه جا کسان برای زیارت شاخهای بلند، البته بعلاوه صاحبیش، به شهرک نون می آمدند تا ببینند عقل و بصیرت کدخدای هوشمند با تبعه بد بختش چه کرده است.

کلاحسین در جولانگاه محدود عقل خود دلیل بی اعتنایی کدخدای را هرچه بیشتر جست کمتر یافت. زن کدخدای که از آغاز کار پشت در به استماع بود و قضیه را از اول تا به آخر شنیده بود فریاد زد: «احمق بی عرضه نالایق! نشسته ای تا جوزانیهای دزد لچک مر اهم ببرند! آخر غیر تکو!»

معلوم شد ناسزا ای علیام خدره بیش از فصاحت آجر پز پیر شعور کدخدای را تعریک می کند. گفتی عقل عالیجناب را در مفرز زنش جادا دهند و تا کدخدای خانم فغان نکند و ناسزا نگوید دستگاه ادراک او تعطیل است.

کدخدای مقتدر والاجاه از ضربات فحش، چون  
می‌زدگان صبحدم از آب سرد و سیلی، شعور خود را  
جست. تازه می‌خواست از خلال مه و غبار غلیظی که  
آفاق عقل مبارکش را پوشانیده بود بهزحمت از مجموع  
قضاياها بفهمد که جوزانیها در تابوت بهجای مرده هلو  
می‌برده‌اند!

ای کاش جوش و خروش کدخدای شجاع دلسوز را  
دیده بودید. از جا پرید و فاصله دوسکورا جولانگاه کرد.  
با آن قد خپله و شکم بزرگ و سر تراشیده و ریش  
حنازده و پیراهن چاکدار، که موهای وزکرده فلفل نمکی  
سینه‌اش را به نمایش نهاده بود، می‌رفت و می‌آمد و  
رجز می‌خواند که می‌گیرم و می‌زنم و می‌بندم و می‌کشم  
و شر دزدان خداشناس را از سر مردم فقیر کم می‌کنم  
تا بدانند که کدخدای شهرک نون برگ چغندر نیست.  
کلاحسین حمامه کدخدا را می‌شنید و خون می‌خورد  
و جرئت دم زدن نداشت. مسلم بود که دزدان فراری به  
جوزان رسیده‌اند. اگر هم نرسیده بودند از دسترس  
کدخدا دور بودند. نفوذ او از حدود شهرک نون تجاوز  
نمی‌کرد و تازه در همین عرصه محدود بزرگ خود تسلط  
نداشت و همه می‌دانستند که هر روز و هر شب با عجز  
و ادب از خانم محترم فحش مسلح و نامسلح می‌خورد.  
منظورم از فحش مسلح آن ناسزاهاست که با ضربات  
کفش زن کدخدا همراه بود و بیشتر حوادث حرمسرای  
کدخدا از این باب بود و شبانگاه، که سر و صداها  
خفته بود، همسایگان لابه رقت‌انگیز کدخدای دلیر را  
شنیده بودند که می‌گفت: «زن! فحش می‌دهی به قربان  
دهنت، اما چرا من پیره مرد حلوایی را کتک می‌زنی؟ آخ

که دنده‌هایم شکست! آخ! خدا یا بهدادم برس! آخ!»  
به جز زن کدخدا و آخوند محله و رمال و مرده‌شور  
و چند سر باز اخراجی و کسبه معتبر بازار، هر که سرش  
به کلاهش می‌ارزید پشمی به کلاه او نمی‌دید و این قدرت  
لرزان حقیر که برای مردم عاجز و مسکین، صولت رستم  
و سطوت اسفندیار داشت با شصت هفتاد قید دیده و  
ندیده مقید بود. به علاوه جوزان کدخدای دیگر داشت و  
کدخدای بسیار مقتدر ما دهنش یعنی می‌زد اگر می‌خواست  
در آنجا اظهار وجود کند. اما عالی‌جناب، غافل از این  
ملحوظات، نمی‌دانید چگونه حماسه می‌سرود و چه  
عربده‌ها می‌کشید و بیم آن بود که یکی خوشبادر غافل  
از معنویات کدخدا دستخوش این تصور شود که اگر  
هلود زدان جوزان فرار نکرده بودند و دست کم یکی‌شان  
دستگیر شده بود ممکن بود کدخدای قهرمان ما زهر—  
چشمی از او بگیرد و مثلًا بادست خودشکمش را پاره کند.  
خیلی زود عقل منفصل کدخدا، یعنی زنش، از پشت  
در مشکل را نمایان کرد که رشتۀ حماسه برید و این مرد  
بصیر دانا به کمک توضیحات زنش فهمید که دزدان در  
ماورای قدرت او از تعرض مصونند و همه عروتیز او  
داستان صولت هیبت‌الله است و از حماسه کاست و به  
اندیشه پرداخت.

کلاحسین که وضع را نامناسب دید از فرصت استفاده  
کرد و مظفرانه عقب نشست و گرنه بیم آن می‌رفت  
کدخدا یک مشت از آن فحش‌های آبدار که از اهل حرم  
تحویل گرفته بود نثار او کند.

\*\*\*

شبانگاه، در شهرک نون غوغایی بود. همه‌جا می—

گفتند: «کلا حسین آجر پز اجنه باع مش لطفعلی را در راه جوزان دیده که مرده کشی می کرده اند». و این خبر درست دست اول باشاخ و برگ در سراسر شهرک ما دهان به دهان می رفت. ملای فالگیر بیش از همه شنگول بود. به یکی از مریدانش گفته بود: «دیدید طلس من خطأ ندارد! اگر باع را طلس نکرده بودم اجنه شرور گرفتار نمی شدند». خردمندان قوم در خانه کدخدا درباره کشف اجنه جوزانی به مشورت بودند. حاصل گفتگو این بود که کخدای عزیز ما قضیه را دنبال کند. یعنی نامه ای به حاکم شهر قاف بنویسد و مطلب را به عرض برساند. جلسات دیگر به بحث و مشورت در باره مضمون نامه گذشت. عاقبت متنی را که حج تم شفی پسندید و چندان که باید مؤدب بود نوشتند و کدخدا مهر زد و فرستاد و مشکل جنیان و مرده کشان و هلو دزدان جوزان را فیصله داد. در دفتر حکومت شهر قاف، نامه کدخدا را خواندند و خنده دند و از لطافت هلو و تناسب آن با موجودات ظریف لطیفه ها گفتند و بعد به ضبط فرستادند تا سابقه پیوست شود. معلوم شد که قضیه سابقه ندارد. یعنی مردم جوزان پیش از آن بعنوان مرده کشی میوه دزدی نکرده اند و اگر کرده اند از ابتکارشان در بایگانی حکومت جلیله نشانی نمانده است. مطلب را به عرض رسانیدند مقرر شد به کخدای جوزان بنویسند که هر چه زودتر دزدان را برای تحقیق و مجازات بفرستد.

هفتاد و سه روز بعد نامه حکومتی با مارک شیر و خورشید و شماره دفتر و امضای حاکم و مهر خوش خط ایالت جلیله قاف به کخدای جوزان رسید. و او که سواد نداشت و اگر داشت چندان بود که برای فهم عبارات

منشیانه بس نبود ناچار نامه را نگهداشت تا سه ماه بعد که برای معالجه زنش به شهر قاف می‌رفت نامه حکومت را نیز همراه برد و در بیمارستان مرسلین دهشاهی به یک پرستار داد تا نامه حکومت را بخواند و تفسیر کند. سواد پرستار بیمارستان کمی بیشتر از کدخدا بود اما چون مردم زمانه نخواست غرور خود را بشکند. کمی سر تکان داد و نامه را زیر و رو کرد و عبارات پیچیده را انداخت و به کدخدا گفت: «حاکم دستور داده دزدان را به شهر بفرستی». کدخدای سیاستمدار که به سرعت کارها دلپستگی داشت همان روز جواب نامه را به نویسنده از از زحمت اندیشه و مسئولیت یعنی منشی باشی نیکبخت جلو پستخانه املا کرد. پس از القاب و عنوان حاکم که نویسنده به میل خود انتخاب کرد مطلب کدخدا با اصلاحات و تغییرات او چنین به قلم آمد: «قربان وجود مبارکت شوم! خداوند سایه الطاف مبارک آن حضرت را از سر چاکران کم نکند. البته اوامر عالی مطاع است و همه بندگانیم و گوش بفرمان. اما حالا فصل خرمن است و مسافت دسته جمعی ما به شهر اسباب تعطیل کارها می‌شود. چنانکه رأی انور عالی اقتضا کند پس از انقضای فصل خرمن امر عالی اجرا شود با کمال میل همه اطاعت خواهیم کرد».

کدخدا که مهر خود را همراه نداشت یک مهر به اسم حسن پسر حسین از میرزا قرض کرد و نامه را مهر زد و به دفتر حکومت داد و رسیدگرفت و روز بعد به جوزان رفت.

یکماه بعد باز قاصد آمد و نامه حکومت جلیله را آورد و کار مشکل شد. کدخدا برای کشف و جواب نامه

حکومت بشهر رفت و در مدرسه کاسه‌گران بچه‌طلبه‌ای را برای خواندن آن به پنج شاهی اجیر کرد. اتفاقاً سواد طلبه بدک نبود و توانست مضمون نامه را برای کدخدا روشن کند. نوشته بود: «غرض از نامه شماره... مورخ... این بود که دزدان شهرک نون را دستگیر کنید و بفرستید. صحبت از مسافرت دسته‌جمعی نبود. منظور خودتان را توضیح دهید».

کدخدا که از نامه حکومت مروع شده بود و خطر عزل و محاسبه و تعقیب را نزدیک می‌دید از طلبه مدرسه کاسه‌گران که اطمینان یافته بود امانت و دقت و سوادش از نویسنده پستخانه بیشتر است، تقاضا کرد جواب نامه را بنویسد. اظهارات کدخدای جوزان پس از القاب و عنوان چنین بقلم آمد: «قربان حضور مبارکت شوم. اگر سوءتفاهمی شده انشاء الله عفو خواهید فرمود. ما بیچارگان کمال و سواد نداریم تا دستخط حکومت جلیله را خوب بفهمیم. نوشته بودید دزدان را بگیریم و بفرستیم. اگر خدای نکرده از روی نفهمی جسارتری شده نسبت به حقیر سوءظن پیدا نکنید. می‌خواستم به عرض مبارک برسانم که در جوزان ما بحمدالله فقط سید محمدعلی پیشمناز به علت ضعف پیری و مقام پیشمنازی دزدی نمی‌کند که او هم از دزدیهای دیگران ده یك می‌گیرد. بنابراین اکنون که خرمن را برداشته‌ایم همگی از صغیر و کبیر و زن و مرد برای اجرای اوامر مطاع حاضریم. چه وقت به شهر بیاییم؟»

به گفته راوی تا بوقت نوشتن این سطور نیمقرن می‌گذرد و معروضه پر مفز کدخدا بیجاوب مانده و عنکبوت ظریف روی آن تار تنیده است. گویا در دستگاه

حکومت شهر قاف یکی نبوده که مسئولیت سفردسته جمعی مردم شریف! جوزان را به گردن بگیرد و آنها همچنان به کار و کسب خویش اشتغال دارند. اما رسم قدیم را رها کرده‌اند زیرا در این روزگار مرده را بانعش کش می‌برند.

- 
- ۱) تعریف شده لطفعلی طبق تلفظ محلی.
  - ۲) برای گردانیدن آب از جوی به کرت قسمتی از مرز کرت را در جوی ریزند و آنرا «واره» گویند.
  - ۳) در گفتار محلی «ی» به عنوان تعجب به نام خاص افزوده می‌شود.
  - ۴) این کفته رایج مناطق کشاورزی است که فلانی چند پیراهن بیشتر پاره کرده پس عقل او بیشتر است.
  - ۵) ظرفی سوراخدار که بر ظرفی پرآب نهند و از آبی که در آن رود آب روان را اندازه گیرند. در واقع یک جور ساعت ساده است. برهان قاطع پنگان ضبط کرده.
  - ۶) واحد کشاورزی که یک روز و شب آب گیر است.
  - ۷) تعریف شده حاج محمد شفیع.
  - ۸) خدا معامله را حلال کرده.
  - ۹) به قراردادها پایبند باشید.
  - ۱۰) خدایا ریش مسپید مرا از آتش جهنم دور بدار.

## پول بانگ استقراضی

«خان بزرگ نزدیک مورچه خورت پول بانگ استقراضی را زده است». این خبری بود که از یک صبح تا نیمروز، اگر نه به سرعت برق، دستکم به سرعت باد در سراسر ناحیه ما منتشر شد و محافل مطلع درباره آن تفسیرهای گونه‌گون کردند. همه کسانی که این خبر را می‌شنیدند در یک نکته متفق بودند که بیباکی عجیب خان عواقب‌هول‌انگیز دارد. می‌گفتند پول بانگ استقراضی خوردنی نیست برای آنکه بانگ استقراضی پسرعموی امپراطور روس است.

خان مطلق ناحیه ما، رضا جوزانی بود. لابد شما او را نمی‌شناشید! آدمی بود مانند همه با یک سر و دو گوش و دو چشم که بسیار گود افتاده و ریز و بیحالت بود. قدی کوتاه داشت و جثه‌ای کوچک و چهره‌ای تیره و آبله‌زده. اما همین خان کوتوله سیاه‌چرده گروهی سوار داشت که هر کدامشان با یک قبضه تفنگ و یک قطار فشنگ و یک یابوی لکنتی به فلك باج نمی‌دادند و

جمعشان، بعلاوه خان، به فارسی سره یک دسته دزد نیرومند گردنه زن بودند که مدت چند سال سراسر ناحیه ما را به آتش کشیدند. روزی نبود که خان گردنه بند و همدستان او خانه‌ای را خالی نکنند، یکی را نکشند، یا گله‌ای را غارت نکنند.

در باره سوابق زندگی خان گفتگوهای افسانه‌وش در دهانها بود. می‌گفتند در آغاز کار، خارکنی بوده مفلوک و حقیر و خیلی‌ها مدعی بودند که در آن روزها خار از او خریده‌اند و بعضی‌شان اصرارداشتند همه باور کنند که یک بار بر سر قیمت خار با خارکن قدیم و خان جدید بگوئی داشته‌اند و سیلی جانانه‌ای به صورتش زده‌اند. بعضی‌ها از یک فالگیر کولی که به هنگام عبور از شهرک ما خان را در حال فروش خار دیده بود و آینده در خشان او را پیش‌بینی کرده بود سخن داشتند. کولی را کسی ندیده بود و همه کسانی که قصه را می‌گفتند از دیگری شنیده بودند اما همه باور داشتند.

در باره بانگ استقراضی صاحب یک قافله پول گفتگو بسیار بود و در شهرک ما هر که سری و کلاهی داشت در این باب چیزی می‌گفت و خاطرمان را از اطلاعات درست گرانبار می‌کرد.

میز میتی مسئله‌گو، حلال مشکلات دین و دنیای ما که در شهرک نون نقش دائرة المعارف بزرگ قرن بیستم را به عهده داشت، در وصف بانگ استقراضی گفته بود: «آقائیست خوب و گردن کلفت با دومترو نیم قد. خیلی چاق است و از صورتش نور می‌بارد. ریش جو گندمی دارد. سبیلش سفید است و از دو دستش پول می‌ریزد، چندان زیاد که فرصت جمع‌کردن ندارد. بندگان خدا از

پولهایش به نوا می‌رسند. دعاگوی بسیار دارد. از او لیاء الله است.»

میزمم ولی حمله‌دار که سالی یک بار کاروان حج داشت و توانگران را به خانه خدا می‌برد و در این سفر-های مکرر جهان‌دیده‌ای کم‌نظیر شده بود و از اوضاع دنیا چیز‌های بدیع می‌دانست که در قوطی عطار نبود به پسر عمومی دایی من گفته بود: «بانک استقراضی آدم نیست بانک است و مال دولت روس.» البته در توضیح معنی بانک فرومانده بود و به لفظ مبارک فرموده بود: «البته بانک یک چیزی است مثل همه چیزها، بانک است دیگر». .

ما که دولت روس را در آن عقب‌نشینی معروف در لباس قزاقان تنومند کلاه پوستی قداره‌دار خشن دیده بودیم که کنار قبرستان شهرک نون گاو‌های تنومند را شقه کرده و هر شقه را به دیگی نهاده پخته و نیخته خورده بودند اطمینان داشتیم که دولت روس، صاحب این قزاقان گنده گاوخور، چیزی است بزرگ و زمخت و خطرناك و از جسارت و جرأت خان که پول بانک روس را زده بود گفتگوها داشتیم.

آخوند محله، آشیخ رضاعلی، که چند ماه یکبار به شهر قاف می‌رفت و به وقت بازگشت از اوضاع تهران و شاه و دولت و کابینه و مجلس و مشروطه و کل دول خارجه اطلاعات تازه سوقات داشت، می‌گفت: «روس جایی است به بزرگی نصف دنیا، دو فرسخ در دو فرسخ و نیم. یک حاکم سبیلوی چاق دارد به نام امپراطور. امپراطور چیز تازه‌ای نیست. امپرا یعنی امپرا و طور یعنی طور. امپرا و طور را که پهلوی هم بگذارید می-

شود امپراطور. امپراطور روس خیلی قلچماق است. مثل رستم پهلوان با یک دست سینی مسی را پاره می‌کند و با یک مشت، کله گاو را داغون می‌کند. امپراطور با این قدرت و عظمت سال پیش خوابنما شده. دیگر ریش نمی‌تراشد و زنار نمی‌بندد و قندره به پا نمی‌کند و با چنگال غذا نمی‌خورد و گنجفه بازی نمی‌کند و عرق نمی‌خورد و ارکست نمی‌زند و لاروس نمی‌خواند. زنش را وادار کرده که زلفهای الگارسنش را بتراشد و چادر به سر کند و رو بنده ببندد و چاقچور بپوشد و برای استغفار از گناهان دوران نامسلمانی صد کرور میلیون پول نقره چرخی امین‌السلطانی برای کمک مسلمانان بی‌بضاعت اختصاص داده و بانک استقراری، پسرخاله امپراطور، مأمور است که این پول را میان مستحقان تقسیم کند تا مسلمانان از بی‌پولی به زحمت نباشند و رباخواران بیدین از خدا بیخبر با تنزیل تومنی یکران خون بندگان خدا را به شیشه نکنند».

در باره بانک استقراری نیز اطلاعات دقیق داشت، می‌گفت: «مردیست خوب و متدين. من همین سفر او را دیدم. قبای سفید به تن داشت و مولوی شیر و شکری به سر. در مسائل علمی مباحثه کردیم. مرد واردی است. شکیات نماز و احکام حیض و نفاس را خوب می‌داند. مدتی مسأله‌گوی امپراطور روس بوده و زن او را به آیین اسلام عقد کرده و سال دیگر که امپراطور با زنش امپراطورخانم به حج می‌روند بانک استقراری در عتبات، زیارت‌نامه‌خوان امپراطور و در زیارت کعبه مطوف او خواهد شد. عربی را مثل بلبل حرف می‌زند. الفیه ابن مالک را از بر دارد. منطق ایساغوجی خوانده. نجوم

و هیئت و حساب می‌داند. قرائت و تجویدش واقعاً عالی است. بندۀ خاص خداست.»

درباره پولها خبر گونه‌گون بود. مل میتی، حکاک شهرکما، در این زمینه بیش از همه اطلاع داشت. مدتهاست مرده خدا رحمتش کند. مردی بود خوش قد و قامت و تنومند. صدایی دلنشین داشت و همانند صوفی مثنوی ابن‌الوقت بود. به اقتضای روز حر و حضرت عباس و شمر تعزیه می‌شد. وقتی با چکمه‌های نیمدار در صحنه نمودار می‌شد و سبیلهای کلفتیش را تاب می‌داد چنان باد و بروتی داشت که آدمهای خوش‌باور همانند من پنداشتند روح شمر به قالب او رفته است. و روزی که حر می‌شد و چکمه به گردن در مقابل امام زانو می‌زد ضجه و تصرع او مجلس را کربلا می‌کرد. و از همه مهمتر پستخانه مبارکه هفته‌ای چندبار برایش روزنامه داشت پر از اخبار پتل پرت و ینگه دنیا و مجلس و اعلامیه‌های رئیس‌الوزرا.

می‌گفت: «پول بانک استقراری هزار صندوق پنجاه منی بوده که خان جوزان همه را برده است. هزار صندوق و هر صندوق دست‌کم نیم کروم جمعاً پانصد کروم». البته به اشکال می‌شد گفته ملای حکاک را باور کرد. هزار صندوق پنجاه منی چندان بود که یقین داشتیم آن— همه پول در همه دنیا نیست. اما حکاک مطلع از پشت عینک ریزبین، چشم‌های زیلش را به چشم مستمع می— دوخت و گفته‌های خود را چنان با اطمینان ادا می‌کرد که کویی پله‌های خانه خود را می‌شمارد و چندان کلمه هزار صندوق را به گوشها خواند که ناچار شدیم باور کنیم. حیف بود کسی همانند او که حروف ریز روزنامه‌ها را

چنان به سرعت می‌خواند دروغگو باشد! دروغ به این بزرگی نمی‌شد. برای بانک روس هزار صندوق چیزی نبود. قطعاً راست می‌گفت.

چه مرد نازنینی بود خان جوزان که با یک راهزنی دست‌کم دو سه ماه وسیلهٔ سرگرمی ما را فراهم کرد. اخبار تازه بود که دربارهٔ این راهزنی بزرگ از گوشه و کنار می‌رسید. همان روزها در بازار شهرک ما پول فراوان شد و قرانهای نو سکه منگنه‌دار دست به دست می‌گشت. می‌گفتند خان حسابهای پس‌افتاده را پرداخته. بعلاوهٔ مقداری پول‌ها را پیش کسبه دیندار و معتبر بازار برای روز مبادا ذخیره کرده است. قیمت تفنگ و فشنگ نیز بالا رفت و تفنگ حسن موسی که پیش از آن به زحمت صد و پنجاه قران قیمت داشت تا سیصد قران ترقی کرد. می‌گفتند: «خان تفنگ و فشنگ می‌خرد تا اگر امپراتور روس برای پس گرفتن پول‌ها قشون فرستاد غافلگیر نشود». در روزهای اخیر این شایعه قوت گرفته بود که امپراتور روس پنج کرور قشون با تفنگ و مسلسل و قمقة آب به سرکردگی بانک استقراری برای خراب کردن جوزان و دستگیری خان بصف کرده و گفته: «اگر دولت ایران نمی‌خواهد یا نمی‌تواند دزد پول‌های مرا بگیرد خودم می‌روم و ضرب شست دولت روس را به خان جوزان نشان می‌دهم».

هفتهٔ بعد خبرهای وحشت‌انگیز رسید. گفتند: «ایلچی روس با چکمه و یراق پیش رئیس‌الوزرا رفته و جیغ زده که اگر تا سه روز دیگر پول بانک را ندهید با توپهای بزرگ از پتل پرت جوزان را به گلوله می‌بندیم». برای ما مردم دورافتاده که خان حاکم پیر مردنی

ترياکى، با خميازه ابدى كه هميشه گوشه‌های چشم  
نیم‌كورش پر از قى بود، رستم دستان و يل داستان مى—  
نمود و خان دزد مفلوك گردنه بند با چريکهای مردニش  
مهابت سلم و صلاحت تور و قدرت جمشيد و صولت  
افراسىاب داشت، رئيس الوزرا چيزى بود كمى پايین تر  
از خدا به عظمت کوه و بزرگى دريا که سلمانى خاص  
سر مبارکش را با شيره تر مى‌کرد و با تيغ طلا مى—  
تراشيد و صبعگاه برايش آفتاءه مرصع پر از شربت  
قند مى‌بردند. به راستى ايلچى روس چه موجود مقتدر  
گردن كلفت قلدري بود که چنان بى‌ادبانه با رئيس الوزرا  
سخن گفته بود.

پتل پرت را مكرر شنيده بوديم. اما نمى‌دانستيم  
كجاست. لابد جايى بود چندان دور که توپهای بزرگ  
امپراطور را آنجا نهاده بودند تا دست هيجچى‌کس به آن  
فرسد. از مهابت توپهای امپراطور چه قصه‌ها که نمى—  
گفتند. ملای حکاك، آموزگار سیاسى ما که گفته‌ها ييش  
را آويزه گوش و ذخیره ایام داشتيم، گنبد بزرگ مسجد  
کوچه شاه را که قطر آن کمتر از هيجده ذرع نبود نشان  
داده بود و گفته بود: «اين گنبد را مى‌بینيد! کوچکترین  
گلوله توپ امپراطور که در برجهای هفت‌تصد ذرعى  
پتل پرت کار گذاشتهداند دست‌کم چهار برابر اين گنبد  
است. وقتی توپ را آتش کنند گلوله هزار فرسخ پرواز  
مى‌کند. بعد به فرمان امپراطور به زمين مى‌نشيند و مى—  
غلتند و همه‌جا را خراب مى‌کند و آدمها را مى‌کشد و  
درختها را مى‌شکند و حيوانات را له مى‌کند و هزار  
فرسخ به عقب مى‌رود و در پتل پرت به امپراطور تعظيم  
مى‌کند و به دهانه توپ مى‌رود و لالا مى‌کند تا دوباره

فرمان برسد که کجا باید رفت.»

یکی از مطلعان که عطش سیری ناپذیر ما را در کسب اطلاعات درست دیده بود می فرمود: «امپراطور روس این توپهای بزرگ را که هر گلوله اش دست کم یکصد و سی و دو خروار و بیست و پنج من و یک چارک و دو مثقال وزن دارد به دستور خضر پیغمبر ساخت تا کفار بر قلمرو اسلام تسلط نیابند!» و این گفتگو فرصتی به دست می داد تا از سرگذشت خضر و سفر به ظلمات و خوردن آب حیات که او را زنده جاوید کرده داستانها نقل کند که اگر بخواهم چیزی از آن را بگویم این سرگذشت خضر نامه می شود.

میز میتی مسئله گو توپهای دورزن امپراطور را که بنا بود از پتل پرت گلوله های صدوسی خرواری به جوزان پرتاپ کند نشان نزدیکی رستاخیز می گرفت. می گفت: «در حدیث پیغمبر هست که پیش از وقوع رستاخیز فاصله شرق و غرب از میان می رود. معنی حدیث همین است که امپراطور روس از پتل پرت تا جوزان به یک چشم زدن گلوله می فرستد.»

ماهی چند به این افسانه ها سرگرم بودیم که ناگهان خبرهای اضطراب انگیز رسید. گفتند رئیس وزرا به خان جوزان پیغام داده که باید پول بانک را تا دینار آخر بدھی و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیده ای. و خان که با رئیس وزرا دوستی قدیم دارد مصمم است پولهای را پس بفرستد.

گفتگوی پس دادن پول، همه کسانی را که با خان سر و سری داشتند و چیزی از حاصل دزدی پیش آنها به امانت مانده بود به شدت آشفته کرد. آرزو داشتند

خبر دروغ باشد و می‌گفتند: دروغ است. به پندار آنها امپراطور روس فرنگی و ارمنی و هر هری و لامصب بود و بانک استقراری کافر حربی نجس مهدور الدم مباح-المال، و مالشان بر مسلمانان محتاج از شیر مادر حلال تر بود. خان جوزان هرچه بود مسلمانزاده بود و در ختنه-کردن او به آداب مسلمانی تردید نبود. به گفته آخوند محله اشکال شرعی نداشت که خان مسلمانزاده مال کافر لامذهب هر هری دهری ارمنی را ببرد.

اوایل پاییز بود که خبرها جدیتر و روشنتر شد. می‌گفتند رئیس وزرا مصمم است پول بانگ را از خان پس بگیرد. گفتند: «بانک استقراری پیش رئیس وزرا رفته و پس از سلام و تعارف گفته اگر تا یک هفته پولها را تا دینار آخر نگیرند و پس ندهند امپراطور روس و کل دول خارجه به دولت ایران اعلام جنگ می‌دهد و صد میلیون کرور قشون روس و دول خارجه بیست و چهار ساعته خاک ایران و ساوه و زرند را توبه می-کنند و جوزان را می‌گیرند».

دو هفته بعد، یک روز عصر صدای شیپور همه‌جا را گرفت و بدنبال شیپور زنان یک ستون سر باز تفنگ به دست قطار به کمر از خیابان بزرگ شهرک نون به طرف اقامتگاه خان رفتند و همان شب تا صبح صدای تیر تفنگ و غرش مسلسل خواب ما را گرفت. از جوزان تا شهرک نون بیش از شش کیلومتر نبود و در سکوت شب صدای تیر را از آنجا می‌شد شنید.

تیراندازی و جنگ سخت همان شب بود و روزها و شبهای بعد آرامش برقرار شد. می‌گفتند خان با گروهی از سواران نخبه راه کوهستان گرفته و سر بازان را که

بیشترشان از ایلات اطراف بودند در خمیازه رها کرده است. مدت ششماه تمام خان و سربازان به کشاکش بودند. از سربازان همه تعاقب بود و از خان همه فرار. چندبار گفته شد که خان به معاصره افتاده و راه فرار ندارد. اما به زودی معلوم می شد که حلقه معاصره چنان که گمان می رفت استوار نبوده و مرغ از قفس پریده است. دوباره بازی غایب باشک میان ستون دولتی و خان جوزان شروع می شد. در این کشاکش طولانی چه خانه ها و مزرعه ها خراب و پامال شد و بندگان خدا چه ستمها دیدند و چه خسارت ها کشیدند، نگفتن بهتر. مبادا مردم بدگمان تصور کنند اشاعه اکاذیب می کنم. وانگهی مگر شهرک نون و اطراف، قلمرو دولت نبود و مردم آن تبعه دولت نبودند. سرباز دولت در قلمرو دولت از تبعه دولت هرچه می خواست می گرفت و اگر نمی داد مختصراًی از زور خود را مُذبانه به کار می برد. جدایی در میان نبود. دولت و ملت همیشه همکاری داشته اند.

در شهرک نون آنها که سربازی کرده بودند و از کارهای نظامی سررشته داشتند می گفتند: «مشکل اینجاست که ستون دولتی باید در تعاقب و حمله و عقب نشینی مقررات جنگی را رعایت کند. اما خان بیسواند گردن بند از این معانی غافل است. هرجا به زحمت افتاد به کوه و صحراء می زند که همیشه برد با اوست.»

مردم بدین بذیلان که هنرشنان بدگویی و خردمندی است وقتی پای دولت و مأمور دولت در میان باشد از بی انصافی و اغراق گویی دریغ ندارند می گفتند: «آمد و رفت میان اردوگاه خان و سربازان دولت برقرار است. دو طرف تفاهم کامل دارند و این جنگ و گریز

و تعاقب و فرار برای حفظ ظاهر است که تکلیفی ادا شود و برای گزارش‌هایی که رئیس‌الوزرا به دریافت و مطالعه آن علاقه دارد مایه‌ای فرآهم شود و جیره و مقرری سربازان مرتب برسد و گرنه از دل و جان جنگ و تصادمی در کار نیست».

به راستی جنگ سواران خان و سربازان دولتی نبرد جنیان بود، زیرا غالباً در گرمای زد و خورد صدای تیر گوش فلك را کرد اما تیرها به هوا می‌رفت. جنگ هوایی بود. زد و خورد کم ضرر بی‌خطر پر برکتی بود. کم ضرر و بی‌خطر برای جنگجویان و پر برکت برای آنها که آذوقه و مقرری سربازان را وصول می‌کردند.

\*\*\*

نzdیک نوروز ستون دولتی اطراف جوزان را خالی کرد و خان دوباره جانی گرفت و برای خرید عید به شهرک نون آمد و به خانه چند سید فقیر رفت و نیازی داد و تقاضای دعا کرد. در خانه یک سید پیر عیالمند که می‌گفتند نفسش شفاست و دعاویش مستجاب، بیشتر توقف کرد و دست او را بوسید و گریه کرد و گفت: «من بد بخت سرگردان که شب و روز از بیم خطر در کوه و بیابان می‌روم چه گناهی کرده‌ام؟ دولت از جان من چه می‌خواهد؟ چرا من تعقیب می‌کند؟ من که به ناموس کسی تجاوز نکرده‌ام! اگر من نباشم این تفنگداران بینوا که همه‌جا دنبال منند و به کمک من نان می‌خورند کجا بروند؟ خدا روزی آنها را وسیله من حواله کرده و تا وقتی نفع من به مردم می‌رسد در امان خدا هستم».

نوروز رفت و روزهای خوش ما سپری شد. دوباره

گفتگوی تعقیب خان و آمدن ستون که ما عواقب آنرا بهتر از همه می‌دانستیم آغاز شد و این گفتگوها تا نیمة بهار دوام داشت. یک روز عصر باز دام دام طبل و نفیر شیپور و عبور تفنگداران ایلیاتی و استقرار ستون و کشیک و دفیله و جابه‌جا شدن سواران و افسانه‌های مربوط به آن آغاز شد. گفتند: «دولت نو آمده مصمم است می‌زدگان را به خم چاره کند و کودم را به کشته کودم علاج کند و خان شلمزار را مأمور تعقیب خان جوزان کرده است. زیرا خزانه چون جیب مفلسان و مغز ابلهان و کاسه صبر عاشقان است و پولی در بساط نیست و خان شلمزار چون باز شکاری کریمخان زند باید از شکار خودش شکمش را سیر کند، خان جوزان را تعقیب کند و پول بانگ را بگیرد و هرچه بیشتر گرفت خرج سوارانش و اگر بیشتر شد ناز شستش که لیاقت به خرج داده است.

دو سه روزی اوضاع شلوغ بود و دسته‌های پیاده و سوار چریک با تفنگهای دراز و قطار پر از فشنگ در خیابان بزرگ شهرک ما دفیله می‌دادند. یک روز شنیدیم که خان شلمزار با چند سوار تا نزدیک جوزان یا خود جوزان رفته‌اند و خان جوزان را دیده یا ندیده مذاکره کرده یا نکرده برگشته‌اند.

یک شب حادثه‌ای بود که پس از سی و چند سال هنوز هم با خطوط روشن در خاطرم موج می‌زند. پدرم تا نیم شب و بعد از نیمه شب به خانه نیامد. این قضیه، تا آنجا که خط لرزان حافظه من در ظلمات زمان پیش می‌رفت سابقه نداشت که او بی‌خبر تا دیروقت به خانه نیاید. در آن اضطراب و بیم که چریکها همه‌جا را پر-

کرده بودند و خان شلمزار برای تعقیب خان جوزان در کار صف‌آرایی بود غیبت ناگهانی پدرم بیم‌انگیز بود و من تا کمی پس از نیمه شب بیدار بودم و بعد خوابم برد. اما گویی تا سفیده‌دم در خانه ما خواب به دیده کسی نیامده بود.

صبع‌دم، در را زدند و من به امید دیدار پدر به طرف در دویدم. دلم می‌گفت که انتظار بیهوده دارم. در زدن پدرم را می‌شناختم. صدای چکش در وقتی به دست نیرومند او کوفته می‌شد چون کلمات آشنا در گوش من انعکاس دیگر داشت. اطمینان داشتم که دیگری پشت در است. اما رفتم و اصرار داشتم امیدوار باشم. امید واهمی که زود نابود شد. پاکار طاق، عمویم را می‌خواست و او که نمازش را خوانده بود و دعای صبح می‌خواند آمد. آهسته چیزی گفتند. پاکار رفت. عمویم بخانه برگشت و با مادرم و زن عمویم و مادر بزرگم پچ و پچ کردند و من با همه کنجه‌کاوی نتوانستم از گفتگویشان چیزی بشنوم. می‌دانستم پچ و پچشان با غیبت ناگهانی پدرم مربوط است. اما نمی‌دانستم چرا اصرار داشتند مرا از آن برکنار دارند.

این روشنی بود که پدرم و مادرم در همه سال‌ها که سایه رافت و حمایتشان بسرم بود از آن غفلت نکردند. می‌خواستندم را از برخورد با حوادث ناگوار دور بدارند. غافل از اینکه جبر زمانه چون سیلا بی بزرگ سد اغفال آنها را می‌شکند و من نیز به ناچار از آن سنگهای سرشکن که غربال فلك بر ابنای بشر می‌بیزد بی نصیب نمی‌مانم. چه بهتر بود اگر اجازه می‌دادند ذاته جانم با مرارت ایام آشنا شود و چهره زشت عجز زمانه را که با آرایش

اوہام تحمل پذیر می شود چنانکه هست ببینم. اگر شما نیز با من هماهنگی کنید این خطا را درباره فرزندان تکرار نکنید.

عاقبت از کلمات جسته گریخته مادر و رفت و آمد عمویم و اشارات همسایگان سر مگو فاش شد. پدرم در زنجیرخانه بود. این کلمه را مکرر شنیده بودم اما از معنی آن غافل بودم. برای من چند سیلاب سرد و بیجان بودکه بی اعتمادی از آن می گذشتم. اما اکنون پدرم، قدرت اول دنیای من، آنجا بود. خدای من! تحقیق در این باب چه دشوار بود و کلمات برباد و کوتاه با چه امساکی از دهان بزرگترها برون می شد!

کوشش من بی ثمر نماند و تا آخر روز اطلاعات درست فراهم آوردم. معلوم شد که زنجیرخانه اطاقی است بزرگ که دور ادور آن در ارتفاع یک متر حلقه های آهنی بدیوار هست که زنجیر به آن آویخته اند و قضا زدگانی را که آنجا می بردند پایشان را به زنجیر قفل می زندند که شبانه روز بیخواب و آرام همچنان آویخته اند و کلید قفل در جیب دو ساقبان است که به وقت ضرورت تا پول نگیرد نمی گشاید و پس از گشودن هرچه زودتر می بندد و کلید را در جیب می نهند. و اسیران دستگاه شکنجه برای مأمور کتک طعمه ای عاجز و آسان یا بند که همچنان پای در زنجیر بی حرکت مانده اند. می گفتند هر روز چهار بار صبح و نیمروز و پسین و شبانگاه سرو ببر زنجیریان را با چوب و چماق می کوبند، تا زودتر بند کیسه را شل کنند که خان عجله دارد هرچه زودتر به تهران باز گردد.

صبحگاه روز دوم عمویم از خانه رفت و زودبیر گشت.

صورتش زخمی بود و پای چشمش متورم و سیاه. از ربودن کلماتی که آهسته با مادرم و زن عمومیم گفت دانستم که به وقت چوب زدن زنجیریان آنجا بوده و چیزی از ناشتاوی خوش خوراک آنها را چشیده و نزدیک بوده ضربات بی معابای دو ساقبان چالاک، چشم او را کور کند. معلوم شد دو ساقبان زحمتکش پرمشفله که می باید سیصد و بیشتر زنجیری را با چوب بکوبد از اندیشه چشم و گوش و بینی آنها فارغ است. دو ساقبان می باید با قوت چوب بزند و زنجیریان مراقب سر و صورت خویش باشند و آن را با دامن و دست بپوشانند. بودند کسانی که در پذیرائی گرم و صمیمانه خان یک چشمسان کور شد و یا بینی شان از ضرب چماق چنان درهم شکست که هرگز التیام نپذیرفت. البته بر دو ساقبان وظیفه شناس بحثی نبود، شایسته تشویق نیز بود. زنجیرخانه خانه خاله نبود و زنجیریان را برای نوازش آنجا نبرده بودند تا کور شدن چشم و درهم شکستن بینیشان خلاف انتظار باشد. مطمئناً خان از این اتفاقات به پندار من و شمارقت انگیز، خوشدل بود، زیرا معلوم می شد که دو ساقبان در شکنجه دادن زنجیریان کوتاهی نمی کند. با زجر و شکنجه سخت می شد زودتر کار را یکسره کرد و به پایتخت برگشت و به دولت گزارش داد که کارها رو به راه است.

روز سوم در خانه ما فعالیتی بود که نتوانستند مرا از آن بیغیر نگهدارند. برای فراهم آوردن پول تلاش می کردند. مادرم اندک ذخیره ای داشت که در طبق اخلاص نهاد. من نیز از عیدی نوروز بیست و هفت ریال و نیم فراهم داشتم که سکه های یک ریالی و نیم ریالی سوراخ

شده یا دسته‌دار بود که به نخی کشیده بودم و در جایی آویخته بود. همه ذخایر خانه با موجودی عمومیم بیشتر از پنجاه تومن نشد. معلوم بود که باید بیشتر کوشید. عمومیم را به محله بالا فرستاد تا از حاجی صراف پنجاه تومن بگیرم. خدا می‌داند از این مأموریت که نشان می‌داد سری میان سرها آورده‌ام چه گردنی گرفتم. صراف بیشتر از نیمساعت مرا معطل کرد. می‌گفت: «پول کمیاب است. بیش از سیصد نفر را به زنجیرخانه برده‌اند و باید برای همه آنها پول فراهم کرد. حداقل قلق صد تومن است که باید بدهنند و آزاد شوند و گرنه زیر چوب می‌میرند. عاقبت پنجاه تومن را آماده کرد و در کیسه کوچکی به من سپرد و گفت: «پسر جان دقت کن گم نکنی» و مرا به خدا سپرد. و من از ترس اینکه در کوچه‌های پرآشوب، تفنگداران خان جیب مرا خالی نکنند فاصله میان دکان صرافی و خانه را که از دوهزار متر کمتر نبود به سرعت دویدم و همینکه به خانه رسیدم پیراهنم از عرق خیس بود.

پولها را در کیسه‌ای کردند. پاکار طاق که همان وقت سر رسید می‌گفت: «باید ممنون باشید که شما را جزو ندارها صورت دادم که به صد تومن قناعت کردند. آنها که جزو داراها بقلم رفته‌اند باید دست کم دویست تومن بدهنند. پول بانگه را که نمی‌شود خورد. حالا که خان فراری است باید مردم بدهنند. چه فرق می‌کند مردم هم رعیت دولتند.»

عمومیم با پاکار رفت و نزدیک غروب با پدرم برگشت. صورت پدرم در چند جا متورم بود. گوشة چشممش سیاه و خونین بود. پیشانی صافش چین خورده

بود و چیزی از موی سرش رنگ سفید گرفته بود. به زحمت دالان خانه را پیمود و کنار حیاط روی آجر فرش زانو زد. گویی ننگی کرده بود. جرات جلوآمدن نداشت. به طرف او دویدم. مرا بغل کرد و من ریزش اشگهای گرم او را روی صورتم احساس کردم. نخستین بار بود که پدرم را گریان دیدم. شاید بدانید که در عرف مردم ولایت نشین گریه کردن مرد، جز در عزا آن هم عزای امام، ننگی است بزرگ. و اگر خطأ نکرده باشم تا سالها بعد اثر این حادثه را در صورت پدرم می دیدم. گویی در همه عمر نیش اهانت را چنان سخت احساس نکرده بود. چنانکه می گفتند این نمایش مضحک غمانگیز در سراسر روستاهای مجاور اجرا شده بود و به حکم تصادف هر که را صورتی و گرچه از سیلی سرخ داشت گرفته بودند و از صد تا دویست تومن جیبیش را بریده بودند که پول بانگ و خرج تفنگداران و دستخوش خان از آن فراهم شده بود.

چند هفته بعد ملای حکاک یکی از روزنامه های تهران را به من نشان داد که جزو خبرها حادثه شهرک نون و روستاهای مجاور را به شیوه ای ماهرانه نوشتند بود. و من نمی دانم شاهکار خان و دو ساقبان لایق او که چنان آسان، پول بانگ را، نه از خان بلکه از مردم فلک زده، پس گرفت جالبتر بود یا شاهکار خبرنگار دقیق و مؤدب و ظریف که با رعایت همه نکات و ملاحظات درباره فضیحتی که شمه ای از آن را گفتم چنین نوشتند بود: «در باره کمبود وجهه بانگ روس که چندی پیش نزدیک شهر قاف رخ داده بود پس از مسافت سردار... اقدام جدی و سریع برای استرداد آن به عمل آمده و

رعایای صدیق و امین آن حدود با مأمورین اعزامی  
صمیمانه همکاری کرده‌اند و در کار جمع‌آوری پولهای  
کسری کمال علاقه نشان داده‌اند.».

چه دلفریب است بازی کلمات که سرخ و آبی و  
سبز و سیاه را یکی می‌کند و ماست را به جای مهتاب قالب  
می‌زند. «کمبود وجهه بانک» یعنی سرقت‌خان جوزان که  
رسوایی آن آفاق را گرفته بود و جز خواجه حافظ مرحوم  
که هفت قرن پیش پرونده او به کمک سازمان قبض  
ارواح بسته شد همه می‌دانستند که پول بانگ را خان  
جوزان نزدیک مورچه‌خورت غارت‌کرده و یکی از نگهبانان  
قافله در زد و خورد زخمی شده و در بیمارستان مرسلین  
شهر قاف جان داده است. «اقدام جدی و سریع برای  
استرداد پول بانک» همان بود که خواندید و به راستی  
سریع و جدی بود. همان اقدامات سریع و جدی بود که  
ما را وادار کرد یکصد تومان را که درآمد سالانه یک  
خانواده بود رایگان تسليم خان کنیم و تازه از پاکار  
طاق که از سر کرم پدرم را از صف دویست تومانی‌ها به  
گروه صدتومانی‌ها انداخته بود منت ببریم و ده تومان  
پیشکش بدھیم. «همکاری صمیمانه رعایای صدیق  
و امین» همان بود که «دو ساقبان کتك می‌زد وزنجیریان  
کتك می‌خوردند» و این همکاری برتر از صمیمانه درباره  
پدر من دوروز و درباره کسانی که غلط انداز به صف  
توانگران رفته بودند و توان فراهم آوردن صدتومشان  
نبود دست‌کم یک هفته دوام داشت و بعضی‌شان تا سال‌ها  
بعد از عواقب آن رنجور و نالان بودند. یکی دو تن پیر و  
فرسوده نیز که طاقت همکاری صمیمانه نداشتند از  
افتخار «رعایت صدیق و امین» بودن معروف شدند و به

قلمر و مردگان رفتند.

چه افتخاری بود که من و عمومیم و مادرم در کار  
جمع‌آوری پولهای کسری «کمال علاقه» نشان دادیم و  
چنان آسان به صف «رعایای صدیق و امین» جای گرفتیم.

## کنجکاوی در بارهٔ مزهٔ شراب

دستگاه منطق را ارسطو ساخت تا انسان  
بكمک آن در کار اندیشیدن از خطا بدور ماند.

نمی‌دانم چند سال داشتم. شاید دوازده ساله بودم. با خواندن و نوشتن آشنا بودم. چهار سال و بیشتر بود که مکتبی بودم. جزو آخر قرآن را که همه سوره‌های کوتاه بود خوانده بودم. کتاب حافظ و منشآت قائم مقام و مجموعهٔ ترسل، شامل مکاتبات سلطان صاحبقران با امپراطور دولت روس را در دست خواندن داشتم. راستی سلطان چه دلیر بوده که چنین نامه‌هایی به امپراطور روس نوشته. از خواندن تعرضهای او مو بر تن انسان، بخصوص اگر پسرک غافلی همانندمن بود، راست می‌شد. یک کتاب قطور دیگر داشتم به نام «خلاصة الاخبار» که مونس شب و روز من بود و بسیاری مطالب آنرا هنوز به یاد دارم. نمی‌دانید چه کتاب پرمایه‌ای بود! یک تاریخ عمومی بود که سرگذشت جهان را از آغاز خلقت، از همان ساعت اول، نقل می‌کرد. آن وقت که نه ماه بود و

نه خورشید و نه روز و نه شب و بجز تاریکی هیچ نبود.  
پس از چهل روز یاران سخت خدا دنیارا از کام ظلمت بیرون کشید. خلقت زمین و آسمان و هر چه در آن هست شش روز طول کشید و روز هفتم راحت باش بود. دوران عمر جهان - از آغاز تا به وقت تألیف کتاب - هفت هزار سال کمی بیشتر بود. البته تا به هنگام نوشتن این سطور هفت هزار و هفتاد و چند سال شده است.

پس از خلقت جهان داستان آدم ابوالبشر، نخستین قربانی زن، و سقوط وی از نعیم بهشت و جنگ طولانی به کمک فرشتگان برای سرکوب جنیان و تسخیر جهان آغاز می شد. و بعد، نخستین فتنه تاریخ یعنی قتل هابیل بدست قابیل برای تملک زن خوب روی رخ داد. و قصه نوح کشتی ساز و جوشش تنور و طوفان عالمگیر و عزیر پیغمبر که صد سال مرده بود و باز زنده شد و خرش نیز زندگی دوباره یافت و اصحاب کهف که با سگشان قرنها در غار خفته بودند و بیدار شدند. و جرجیس، پیغمبر تیره روز که پیوسته زنده می شد تا دوباره کشته شود و هوس خونریزی اشقيارا اقناع کند. و شتر حیرت - انگیز صالح که پیشاپیش یک قطار شتر از سنگ درآمد. و یونس، پیغمبر فراری از مزاحمت امت که روزها در شکم ماهی برای بخشیده شدن گناه خود استفاده می کرد. و یحیی که از ترس خدا همیشه می گریست و برای تولید اشک پیوسته عدس می خورد و برای جلوگیری از طفیان اشگه دوپاره نمد برگونه های خود بسته بود. و زکریا، پیغمبر پیش، که وقتی از بیم کسان در دل درخت نهان شد به فرمان خدای ناچار بود زجر دونیم شدن با اره اشقيا را تحمل کند و دم نزند. و یوسف، پیغمبر

صاحب جمال که سرگذشت شیرین او هنوز هم زمینه تفسیرهای رویانگیز است. وایوب، پیغمبر صبور که قضای یزدانی پس از شکوه و جلال و توانگری به فقر و مرض و مصیبتش انداخت تا تحمل او را امتحان کند، و سرگذشت موسی صاحب ید و بیضا و عصای عجیب که به وقت لزوم اژدهای دمان می‌شد. و عیسی مولود بی‌دخالت پدر که مرده را احیا و کور را بینا می‌کرد.

این بود شمه‌ای از آن داستانهای دلانگیز که همدم شب و روزم در خانه و مکتب به من تعلیم می‌داد. کتاب من چاپی بود و چاپ، جنانکه می‌دانید، معجزه‌گوتامبرگ و رمز دموکراسی است. وسیله‌ایست که یک نسخه را چند هزار می‌کند و در عصر ما که مقیاس صحت قضایا اکثربیت آراست وقتی چند هزار نسخه چاپی یک قصه را تکرار کرد اعتبار آن محقق است.

یک فصل از کتاب من در نکوهش شراب بود. این مایع منفور و کثیف و نجس، مایه معاویب و سرچشمۀ گناهان بزرگ و بخشش ناپذیر. لابد نمی‌دانید که این مایه فساد از کجا به خلقت خدا راه یافتد. محقق است که شراب مایه شر است. «شر» آمیخته به «آب» که آن را شراب گفته‌اند. اگر می‌خواهید بدانید چرا شراب چنین نجس و کثیف از آب درآمد گوش فرادارید تا کتاب من این راز را بگشايد. می‌گفت: «نخستین بار که درخت مو از زمین رویید شیطان پای آن زهراب ریخت و درخت (که قرع و انبیق نداشت و زهرآب نجس شیطان را با آب پاک تفاوت نمی‌کرد) آن را به عروق خود کشید. شراب از آنجا پدید آمد و این زهرآب شیطان است که از آغاز خلقت در تاکستان‌های دنیا در عروق درخت مو

روان شد و به صورت شیره نباتی در دانه‌های انگور نفوذ کرد و از آنجا به خم و از خم به پیمانه و از پیمانه به جام و از جام به شکم پاره شده شرابخواران می‌رود. نگفته پیداست که زهراب همانند گیاه‌فزوونی پذیر است و تاک نخستین که از زهراب شیطان مایه گرفت تا جهان بپاست خانواده تاکان را به ناپاکی معکوم کرده است. بحث شراب در کتاب من ادامه داشت. یکی از بزرگان دین گفته بود که اگر یک قطره شراب بدريا بیفتند و دریا خشک شود و جای آن علفزار شود و گوسفندی در آن علفزار بچردد و به گله گوسفندی درآید من از گوشت گوسفندان گله نغواهم خورد.» و باز فرموده بود: «اگر یک قطره شراب در چاهی بریزد و چاه پرشود و بر روی آنمnarی برآرند من برآن اذان نغواهم گفت.» از خواندن این روایت اندیشه شراب به جانم پنجه انداخت، رؤیای خواب و بیداری من شد. در همان کتاب خوانده بودم که یک حاکم ستمگر یهودی در بزم شراب به تحریک دختر طناز محبوب خود فرمانداد تا سر یعیای پیامبر را ببرند و در طشت زرین بیارند. در شهرک مانیز مردم خوب و سنگین که تفریح مطلوبشان بدگویی این و آن بود مردم بد و هرزه را «شرابی» لقب می‌دادند. معلوم بود که با وجود تبلیغات غلیظ بزرگان دین بر ضد شراب باز هم در دنیای آشفته ما هستند کسانی که از عشق دختر رز چشم نمی‌پوشند و شیطان رجیم برای جهنمی— کردن فرزندان سیاه روز آدم پیوسته می‌کوشند تا زهراب خویش را به شکمشان بریزد و با خونشان بیامیزد و عقلشان را ببرد و جانشان را بیالاید و از پاکی و پرهیز— گاری دور کند.

نمی‌دانید این ام‌الغبائث لعنتی، این زهراب نجس  
شیطان، این شراب منفور، این ابزار کمراهی آدمیزادگان  
که شیطان می‌کوشد تا به کمک آن از استقرار دوباره  
دولت انسان در بهشت عنبر سرشت جلوگیری کند  
در خاطر من چه شلوغی بپا کرده بود. می‌گفتم این  
شرا بخواران چه ابله‌ند که از این مایه شر چشم نمی‌  
پوشند! مگر در این «آب» آمیخته به «شر» نجس منفور  
چه رازی هست که بیباک از جهنم سوزان، شکم خود را از  
آن پرمی‌کنند؟ در قلمرو معنویات آن روز من چیزی  
دلپذیرتر از شیرینی نبود. می‌گفتم شاید شراب از عسل  
شیرین‌تر است که لذت آن شراب‌خواران را بیتاب می‌کند  
و فریب شیطان را از منع بزرگان دین قویتر می‌بینند!  
به حیرت بودم و راه بجائی نداشتم. می‌خواستم این  
ابهام آشتفتگی‌ساز راروشن‌کنم مگر از حیرت بیاسایم. اما  
دریغ! راهنمایی می‌جستم و نمی‌دانستم کیست. ای خدای  
بزرگ! این تو بودی که با کلمه «باش» ازلی مرا به نور  
هستی کشانیدی و به گردونه زندگی بستی و در ظلمات  
و هم و پندار رها کردی!

معلم من، ملای مقدس، چنان سنگین و موقر بود که  
جرأت نداشتم از او کمک بخواهم. ریش‌پشمکی بلند و  
صورت کشیده و چشمان برآش که پیوسته به افقهای  
دور نگران بود چنان مرا نمی‌دانم مجذوب یا مرعوب  
کرده بود که نمی‌توانستم فاصله معلم و شاگردی را از  
میان بردارم و درباره این مشکل مزاحم چیزی از او  
بپرسم.

ماه پیش خطایی کرده بودم و از سختگیری معلم  
تجربه‌ای تلخ داشتم. این نیمه شعر را که هنوز هم نمی‌

دانم از کدام شاعر گمنام بیسروسامان گمشده  
دیوانیست برآهن سپید که لوح مشق من بود نوشته بودم  
که من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم. و او بوقت  
رسیدگی به مشق خط، مرا هدف تعرض و ملامت کرد و  
گناه نکرده را چندان بزرگ گرفت که روی همه‌سوابق  
خوب من خط بطلان کشید.

خدای داند که چون «عشقبازی و ساغر» با قلم  
نستعلیق آسان و زیبا نوشته می‌شد این نیمه شعر را برای  
مشق انتخاب کرده بودم و گرنه من کجا و ساغر کجا و  
عشقبازی که نمی‌دانستم چیست؟

دو هفته پیش خطا یی دیگر کردم. بار خطاها سنگین  
شده بود و دوش ناتوانم را می‌فرشد. بله از موسی پیمبر  
یهود بود. بعد از ظهری بود. مکتب خلوت بود. معلم  
چرت می‌زد و من قصه تولد موسی را برای خودم می‌  
خواندم.

گمان ندارم بدانید. بد نیست بشنوید. نموداری  
است از ضعف وزبونی انسان در مقابل حادثات که همانند  
سنگ افتاده از کوه، در راهست و اراده کسان از  
جلوگیری آن ناتوانست.

فرعون مصر، همان که دعوی خدایی داشت، بخواب  
دیده بود که یکی از یهودان تخت او را سرنگون می‌کند و  
فرمان داده بود پسرکان یهود را بوقت تولد نابود کنند  
تا خطر از وی بگردد. پدر موسی از بزرگان یهود و از  
نژدیکان فرعون بود. یک روز که فرعون بخواب نیمروز  
بود و ندیم او، عمران پدر موسی، نژدیک خوابگاه به  
کشیک بود به زن خویش آسیه مادر موسی «رغبت» کرد.  
آسیه حاضر نبود و فرشته خدا مکان را در هم پیچید و

مادر موسای نزاده را به نزد عمران برد که نزدیک خوابگاه فرعون با وی «مقاربت» کرد که بار گرفت و... معنی «رغبت» را نفهمیدم. روی کلمه «مقاربت» در نگه کردم. دستگاه ادراکم در معنی «رغبت» و «مقاربت» عاجز مانده بود. از معلم پرسیدم مقاربت یعنی چه؟ و او که پنداشتی تازه مرا می‌دید سراپایم را ورانداز کرد. زیرلب سبعان الله گفت و افزود: «پسر تو با این حرفها چکارداری! عجب زمانه‌ای شده! برو درست رابخوان» و من که نمی‌دانم چرا در همه عمر در برابر مردم سخت – سر، سرسخت‌تر شده‌ام، می‌خواستم معنی کلمه را که حدس می‌زدم در قلمرو نگفتنی‌هاست از زبان معلم بیرون بکشم. اصرار من او را آشفته‌تر کرد. لاحولی گفت (می‌دانید که لاحول را برای فراردادن شیطانهای مزاحم به زبان می‌آورند) و افزود: «پسر! این کلمه از قرابت است یعنی...» و صدایش خاموش شد.

دیگر اصرار نکردم. معنی قرابت را می‌دانستم، اما محقق بود که این، با قرابت عادی تفاوت دارد. این تفاوت را نمی‌دانستم. گرفتاری همین بود. درینما و شگفتا که معلم پیر چنان مصر و فرمشن‌ناپذیر، رضا نداد که من کنجهکاو از رفتار عمران، پدر موسای پیغمبر، خبردار شوم و به جای تشویق من معرفت‌جوی، لاحول گفت و تعرض کرد و قرzd! مگر خدا نکرده این مرد گرانقدر که نامش بقرآن هست کارزشتی کرده بود!

اکنون که همه‌چیز را اعتراف کردم باید بگویم که به طور مبهم از حواشی کلمه خبرکی داشتم. قصه تولد موسی که مکرر آن را خوانده بودم و هنوز پس از سی و هشت سال بیشتر کلمات آن را به خاطر دارم (دیدید

که قسمتی از آنرا برای شما نقل کردم) نشان می‌دادکه این «مقاربت» چیزی بیشتر از نزدیک نشستن دوکس در یک جاست. برای آنکه به دنبال مقارببت آبستنی و تولد بود. همین ادراک مبهم بود که از آن به رنج بودم.

در دنباله این گفتگو بودکه از چشم معلم افتادم و من که مدت دو سال و چند ماه راه توفيق را تا جانشيني وی پیموده بودم و در عمل این عنوان را داشتم احساس کردم که چون غریق دریا با موجها پس می‌روم و فاصله من و مقصود پیوسته بیشتر می‌شود. گوی زرین از دامن افتاده بود! «مقاربت» زشت و «ساغر» منفور و «عشقبازی» ملعون، یعنی کلمات آن، سیه روزم کرده بود. معلم عزیز از من آزرده بود. جواب سلام را زیر لبی می‌داد. مراقبت درس شاگردان عقب‌مانده را که در ماههای اخیر به انجام آن سرفراز بودم به من محول نمی‌کرد. سقوط کرده بودم. ای شیخ مقدس! خدايت ببخشد که با همه وقار و حیا و اعتدال مانند همه آدمیزادگان بستم خوکرده بودی! یادت هست به هنگام نوشتن املاکه گاهی دویست‌سیصد کلمه را به گفته خودت با خط نیم خوش و بی‌غلط می‌نوشتم دو یاسه و اتفاقاً چهار غلط را به حساب می‌گرفتی اما هرگز شماره کلمات درست را به حساب نیاوردی! این ستم نبود! دنیا چنین است و کار نیک سالها به یک گناه محو می‌شود و این مردم زیاده طلب دنیا را هر چند با مواضیت و دقت و خدمت قرین متکنی با یک لغزش کوچک همه را ندیده می‌گیرند. وای بر ما و وای بر شما و وای بر همه که سرنوشت‌شان بسته به اوهام دیگران است که چون رشته‌ایست آویخته در گذرگاه باد.

می‌بینید که حق داشتم از معلم نومید باشم. همین

بس بود که مزء شراب را از او بپرسم تا دستم را بگیرد و  
از مکتب بیرون کند و این ننگ بزرگ زندگی مرا  
سیاه و زهرآگین کند که از مکتب رانده شده‌ام. همانند  
تبهکاران رومی که از حمایت قانون بیرون می‌شدند.  
شاید پدرم می‌توانست این ابهام مزاحم را روشن  
کند. او که چندان قصه بدیع می‌دانست و با آن همه  
آدمهای ناشناس دوستی داشت و در دنیا می‌من مرد مقتدر  
بی‌مانند بود. اما دریغ که میان من و او فاصله افتاده  
بود. دو هفته پیش بود که به تحریک عمومی خشگه مقدس  
با یک تصمیم ناگهانی دیوان حافظ را از میان کتابهای  
من برداشتند. حافظ قشنگ و خوشخط با تصویرهای  
سیاه قلم که خودم همه را با دقت رنگ کرده بودم و ملا  
جعفر صحاف با ابریشم سه رنگ، ته آن را شیرازه زده  
بود و یک جلد چرمی آبالویی رنگ برای آن ساخته بود.  
جانم از رنج و ملال سیاهی گرفت. اما مرغ یک پا داشت.  
می‌گفتند خواندن حافظ بچه را سبک می‌کند. پنداشتند  
اگر مدتی دیگر همدم شاعر شیراز باشم چون پر کاه  
می‌شوم و دستخوش باد!

باقي ماند شخص شماره دوم دنیا، یعنی مادرم که  
در حصار چادر و خانه بقدرت و نفوذ همانند پدر نبود.  
اما با مهربانی و دلسوزی کمبود قدرت خود را تلافی  
می‌کرد. گویا خدا مادر را آفریده تا آن عشق و وفا و  
صفای آسمانی که چون عطر و شبتم و نور، مطلوب و  
مرغوب همه است در جهان ما نایاب نباشد. انسان تیره-  
روز در مقاک زندگی با معامله گرانی آزمند سروکار  
دارد که در لفافه همکاری و همبستگی و صفا و دوستی  
همیشه سود خود را می‌خواهند و پیوسته می‌کوشند بیشتر

بگیرند و کمتر بد هند. تنها مادر است که صفاتی محبت بی دریغش زمزمه بهشت را به گوش جان می رساند.

بعد از یکی دو روز تردید تصمیم گرفتم به مادرم متولّ شوم. اول شب بود که دو دلی را رها کردم. یکی دو بار خواستم سخن آغاز کنم اما صدا از گلویم در نیامد. بعد هم پدرم آمد. بعد عمویم رسید و در حضور آنها بنناچار خاموش ماندم. هنگام خواب که مادرم آمد لحافم را مرتب کند گفت: «مادر!.. مادر!..»

«چیه؟»

گفت: «تو می دانی شراب چه مزه دارد؟»

چهره او که همیشه خندان بود در هم شد. کمی تأمل کرد. مرا نگاه کرد. گویی بیم داشت خل شده باشم. بعد با آهنگی که می خواست تند باشد اما ملايم بود گفت: «پسرجان بخواب. این سوالات بنی اسرائیلی چیه! من که به عمرم شراب ندیده ام. پدرم هم شراب غور نبود. از جدم خبر ندارم. بخواب!»

کلمه آخر را چنان گفت که بند دلم گسیخت. از او انتظار نامهربانی نداشتم. آخرین امید من نیز گره از کارم نگشود. دیگر راه به جایی نداشتم. در تاریکی فرو رفتم. چیزی تلخ و زنده چون موج سراپایم را گرفت. سرم را زیر لعاف بردم تا اگر گریه کردم صدایم را نشنوند. تلخی شکست و نومیدی سخت، چشمه اشگم را خشکانیده بود. گلویم گرفته بود. تا مدت‌ها خوابیم نبرد. به بن‌بست رسیده بودم. از معلم فراری، از پدر نومید و از مادر رانده، یعنی همه درها به رویم بسته بود و این سه مشعل پر نور که می باید در سنگلاخ‌های تاریک و توانفرسای زندگی راه مرا روشن کنند حمایت

خویش را از من برداشته بودند و این نقطه ابهام، یعنی مزه شراب، که در آغاز کار کشف آن ساده می نمود، جانم را می گزید و ای دریغ که هرچه اشکال کار عیانتر می شد علاقه من به حل معما بیشتر می شد.

از مردم دنیا، یعنی دنیای من که حدود آن از خانه تا مکتبخانه بود، تنها یکی بوی خیر می داد. ممل پسرک خونگرم عاقلی بود که دوازده سال داشت اما درس وی از من عقب بود. از چند ماه پیش در راه مکتب با هم آشنا شده بودیم. خانه شان نزدیک خانه ما بود. گمان داشتم بتوانم با کمک او راهی به طرف مطلوب پیدا کنم.

یک روز غروب هنگام بازگشت از مکتب کمی پاپا کردم تا ممل رسید و راه را با هم پیمودیم. قضیه را به او گفتم. او نیز مانند من بود. چیزی نمی دانست. شنیده بود که شراب چیز بدی است. به پندار او شراب مزه شراب داشت. اما وعده کرد از پسرخاله اش که تحصیلدار مالیه بود و بهخانه رئیس مالیه رفت و آمد داشت و شاید در آنجا شراب دیده بود بپرسد و به من بگوید. امیدی بود.

از آنروز تقریباً همیشه در رفت و آمد مکتب همراه بودیم. در مکتب نیز پهلوی هم می نشستیم. در اوقات فراغت صحبتیمان از مزه شراب بود و بیهوده می کوشیدیم به حدس و گمان این نکته را، که تنها به کمک ذائقه می شد دریافت، کشف کنیم. کوشش ما بیهوده بود اما کلمه شراب را چندان تکرار کرده بودیم که برای من جان گرفته بود و در خاطرم برجسته و روشن می نمود. یک بار هنگام خواندن ترسل «شراب» از دهانم پرید. معلم گفت: «بیار ببینم» البته کلمه در کتاب نبود. نگاهی به

من کرد و سری تکان داد و گفت: «پناه بر خدا چه زمانه‌ای شده».

حدس می‌زنید که با رسوایی اخیر کارم تمام بود. چنان از نظر معلم افتادم که در فهرست سیاه‌جاگرفتم. دیگر امیدی به آینده نداشتم. تا در مکتب او بودم به من اعتمان نکرد. بد بختانه همان روزها پسرخاله ممل از خدمت مالیه استعفا داد و به آبادان رفت و بخت بد این روزنه معرفت را هم به روی ما بست.

چند روز بعد معلم گفت: «بهتر است از نصول که عقلش از ما بیشتر است کمک بخواهیم. شاید کاری از پیش ببرد. ما که نتوانستیم». معلوم شد راز را نگاه نداشته و با نصول که همسایه آنها بود از تلاش ما برای کشف مزه شراب که به گفتگوی دو نفری محدود بود چیز‌هایی گفته، زیرا همینکه قضیه را با او گفتیم خنده دید و گفت: «اینکه چیزی نیست! شراب هم برای خودش مزه‌ای دارد. شاید هم مثل گلستان بیمزه باشد». بیچاره نصول که شاگردی کم‌هوش بود روز پیش، از معلم بر سر درس گلستان چند چوب کف دستی نوش جان کرده بود و جای یکی از چوبها به سختی ورم کرده بود.

همان روز کمیته سه نفری از من و معلم و نصول به وجود آمد و تلاش ما صورت جدی گرفت. از شما چه پنجهان کارهای مالی کمیته به عهده من محول شد که از آنها ثروتمندتر بودم. بعلاوه تلاشها به خاطر من انجام می‌شد. در آغاز کار چهارده شای ذخیره خودم را که برای خرید یک خودنویس آماده داشتم به نصول دادم تا با همکاری معلم راهی برای کشف مزه شراب پیدا کنند. البته شرم و ادب مانع بود که بپرسم با پول چه می‌کنند؟

آنها نیز توضیح این جزئیات را لازم نمی دیدند. بعدها نیز نه آنها در این باره چیزی گفتند نه من.

تقاضای کمیته به همین حد منحصر نماند. روزهای بعد، از اصرار نصول که پسرک پرروئی بود ذخیره گرد و بادام و مویز مادر من به سرعت کم می شد. همکاری سه نفری فاصله ها را از میان برداشته بود و دو جیب من که زیردامنهای قباداشتم با جیب نصول و ممل ارتباط صمیمانه یافته بود. هر روز صبح سر کوچه در انتظار می ماندند و هنوز به هم نرسیده بودیم که مایه جیبهای من به جیب آنها انتقال می یافت. البته شرط رفاقت همین بود و آنها که برای حل مشکل من تلاش می کردند حق داشتند انتظار همکاری داشته باشند.

گمان دارم مادرم هرگز از قضیه بویی نبرد. برای آنکه غیب نمی دانست و من هم چیزی به او نگفتم. این مادر خوب و مهربان که در آن شب پررنج و بیم با آن خشونت نامنتظر مرا که روح از هیجان هوس برای کشف مجھولی که هرچه بود مجھول بود فرمان خواب می داد باید غرامت خشونت خود را بپردازد و پرداخت. چندی بعد از او شنیدم که گنجه اش بی برکت شده. اما ندانسته بود که این بی برکتی حاصل تلاش کمیته سه نفری است.

هفته ها گذشت و تلاش ما همین بود که صبحها سر کوچه جیبهای مرا خالی کنند و با هم برویم. نصول که بیشتر از سن خود رند و زرنگ بود یکی از روزها که مرا در خدمت کمیته دلسوز دید گفت: «اینروزها خبرهای تازه پیدا کرده ام» و دست کم تا یک هفته ثبات مرا در خدمت کمیته تأمین کرد. چند روز بعد مختصراً از

خبرهای تازه را گفت. جان مطلب این بود که پسر رئیس امنیه، آقارفیع، با پسر عمه او در یک کوچه خانه دارند. سخن به همینجا ختم شد و بقیه خبرها ماند برای بعد. و من یک هفتة دیگر خدمتگزار کمیته بودم. مناسبات جیبی برقرار بود.

پس از چند روز تعلل وقت آن رسید که خبرهای مهم را بگوید. عصری زودتر از مکتب درآمدیم. آنروز معلم بیمار بود و مکتبخانه تق و لق. در کوچه نصول تفصیل تلاش سه هفتة اخیر را برای من نقل کرد. البته همه این زحمتها را به خاطر من تحمل کرده بود و گرنه می‌دانی، یعنی می‌گفت که می‌دانم، که او اهل این گفتگوها نیست. اما بالاخره رفاقت، رفاقت است و آدم بخاطر رفیق همه کار می‌کند. این مقدمه بود و اصل مطلب این بود که پسر عمه او با آقارفیع پسر رئیس امنیه رفیق بودند (این را قبل مکرر گفته بود) رئیس امنیه مردی بود شرابخور و مکاریان از جلفا برای او شراب می‌آوردند. برای آنکه وفاداری خود را به کمیته ثابت کند چند روز پیش به همراه پسر عمه‌اش به خانه آقارفیع رفته بود. جزئیات این رفتن را چنان به تفصیل گفت که حتی من که به نتیجه این ملاقات چنان دلبسته بودم از شنیدنش خسته شدم. چگونه رفته بود، چه وقت رفته بود، چگونه وارد شده بود، درخانه چه دید، آقارفیع چطور آدمی بود، رنگ لباسش چه بود، با او چه گفت و چه شنید، همه را با شاخ و برگ، وشاید بیشتر شاخ و برگ و کمتر اصل، برای من نقل کرد. و من شتابزده برای شنیدن نتیجه ناچار بودم همه این اطلاعات سودمند را گوش بگیرم.

مصاحبه پرمغز و مایه آقا نصوی با پسر رئیس امنیه از اول شب تا نزدیک نیم شب طول کشیده بود و این همکار باوفای کمیته، همانند یک مأمور سیاسی دقیق، اصرار داشت برای تکمیل گزارش خود حرکتها، سرجنbandنها، کنایه‌ها، خنده‌ها، سکوت‌ها، نگاه‌ها، و همه جزئیات این دیدار طولانی را، بعلاوه مذاکرات آن، برای من مشتاق کم حوصله بازگو کند که ناچار می‌باید حوصله کنم و بشنوم. اکنون که تلاش کمیته داشت به نتیجه می‌رسید حیف بود که بی‌حوصلگی من کار را خراب کند. تسلیم بودم. سکوت کردم و گوش شدم و آقا نصوی هرچه می‌خواست گفت. پس از همه گفتگوها از آسمان و ریسمان و متعلقات، آخر شب هنگام خدا حافظی نصوی از آثار فیع پرسیده بود: «راستی شما می‌دانید شراب چه مزه دارد؟» و او بی‌اعتنای سرسری جواب داده بود: «نه، من خودم که مشروب نمی‌خورم. پدرم هم عرق می‌خورد. همین! چنین بود اخبار مهمی که نصوی، عضو ارشد کمیته، دو هفته تمام در انتظار شنیدن آن مرا دست انداخته بود و امروز دست‌کم دو ساعت برای نقل آن وراجی کرد و عاقبت به جایی رسیدیم که اول بودیم.

البته حدس می‌زنید که در این وضع بعرانی کمیته منحل شد. بخصوص که مادرم از بی‌برکتی گنجه سخت ناراحت بود و کلید را به دقت مراقبت می‌کرد و بناچار جیبه‌ایم سبک شد و روابط جیبی با دو عضو فعال کمیته برقرار نمایند و دیگر اصراری برای تلاش و کسب اطلاعات مهم نداشتند. آب از آسیا افتاد.

چند روز بعد نصوی به یکی از شاگردان مكتب گفته بود: «به من چه مربوط که شراب چه مزه دارد! اصلاً این

گفتگوها گناه دارد. خدا غضب می‌کند. مگر ما شراب—  
خوریم! اصلاً گفتگوی شراب دهان را نجس می‌کند».  
اتفاقاً یکی از همان شبها در خانهٔ ما حادثه‌ای بود  
که می‌شد کلید مقصود باشد. عقرب عمویم را گزید.  
عقرب سیاه درشتی بود. چه دم کجی داشت! درجا به یک  
ضربهٔ گیوه درهم کوفته شد. اما انگشت به سرعت باد  
می‌کرد و عقرب گزیده از درد می‌نالید. مادرزن عمویم  
نیمه شب سراسیمه آمد و همینکه ناله داماد و ورم انگشت  
را دید گفت: «ای وای باید عرق روی آن مالید» و با  
عجله رفت که نمی‌دانم از کجا عرق بیارده و من که می—  
باید بروم بخوابم بیدار نشستم تا بباید و عرق را  
ببینم. هرچه بود میان عرق و شراب رابطه‌ای بود و می—  
شد از یکی دیگری را قیاس کرد. دو ساعت بعد آمد.  
معلوم بود عرق را آورده اما گویا به اشارهٔ مادرم دقت  
کردند تا چشم من به آن نیفتند. و چون سماجت کردم  
چیزی همانند موم، جامد و زرد رنگ که در مشت زن  
عمویم بود به من نشان دادند و گفتند: «ببین عرق است!»  
می‌بینید که گاهی در راه کشف حقیقت چه حایلها پدید  
می‌آورند.

همه جزئیات آن تلاش جانکاه را برای شما نمی—  
گویم. بیم دارم خسته شوید. چند هفته بعد مشکل من  
خود به خود به حل نزدیک شد. امین مالیه پرسش را از  
مکتب محلهٔ خودشان درآورد و به مکتب ما آورد. ورود  
او قضیهٔ جانشینی مرا که پس از بعرانهای اخیر ممکن  
بود سر و صورتی پیدا کند به بایگانی تاریخ سپرد. هرچه  
بود پسر امین مالیه بود و معلم چندان جسارت نداشت  
که با وجود او مرا جانشین خود کند. اما حضور این

رقیب دو اشکال بزرگ مرا حل کرد: یکی قضیه الفبای انگلیسی بود که تفصیل آنرا به وقت دیگر می‌گذارم و دیگری مزه شراب که روز سوم آمدن او در یک گفتگوی کوتاه پرده از آن برداشته شد. در معرفت را گشودند و هرچه می‌خواستم فهمیدم. هرجا هست خدا حفظش کند. پسر بی‌ریایی بود. روز سوم آشنایی ما بود که تکلف از میان برخاست. مطلب را با وی گفتم خندهید و گفت: «اینکه مهم نیست دیشب بابا مهمان داشت. یک خمره شراب خوردند. ما خودمان سال گذشته شراب انداخته‌ایم. انگور اینجا برای شراب خوب است اما اگر بفهمند برای شراب می‌خواهید نمی‌فروشند. هنوز شراب پارسال کهنه نشده سردد می‌آورد. من سال پیش شراب می‌خوردم. اما امسال بیمار شدم. طبیب غدغن کرد. مگر نخورده‌ای؟ مزه شراب تلخ و گس است. شراب شیرین هم هست اما کیف ندارد. شراب تلخ بوی ترشیدگی می‌دهد. انگور گندیده دیده‌ای؟ بوی شراب چیزی مثل آنست. مزه آن هم تقریباً همان است. شراب سفید هم هست که شیرین است و پس از غذا به جای دسر می‌خورند. شراب فرنگی هم هست به رنگ روغن زیتون و...»

و من که در جستجوی اطلاعی مختصر درباره شراب چندان مارات کشیده بودم دیدم که سینه این پسر ر دوازده ساله گنجینه اطلاعات مربوط به شراب است.

گفت: «اگر شراب تلخ است پس چرا می‌خورند؟»

گفت: «برای آنکه کیف دارد».

گفت: «کیف چیه؟».

خندهید و گفت: «چیزی که شاخ و دم ندارد».

و باز عرصه مجهولات آغاز شد که از بیم آن دنباله سخن را کوتاه کردم.

ابهام از میان برخاست و آن خلاء مزاحم که از مدتها پیش خاطرم را آشفته داشت پر شد. آماده بودم که اطلاعات خودم را پهلوی هم بچینم و یک قیاس منطقی بسازم. اما هنوز یک نکته مبهم بود که اگر اوضاع مانند پیش بود می باید برای روشن کردن آن ماهها تلاش کنم. خوشبختانه روزنه معرفت باز بود. از همساگردی نوآمدۀ پرسیدم: «قیمت شراب چطوره؟».

اطلاع دقیقی نداشت گفت: «ما شراب نمی خریم. گمان دارم قیمت هر بطری شش هفت قران کمتر نیست». وای! شش هفت قران برای یک بطری شراب نجس که به زحمت یکچارک بود. در وقتی که یک خروار گندم سی و پنج تا چهل قران قیمت داشت.

کوشش من به نتیجه رسیده بود. کاری جز ردیف کردن قضایا و به دست آوردن نتیجه نمانده بود: تردید نبود که شراب زهرآب شیطان است (قضیه اول) مسلم بود که شراب نجس است و حرام و منفور (قضیه دوم) تردید نبود که تلخ است (قضیه سوم) مسلم بود که بوى تند و ترشیده دارد (قضیه چهارم) تردید نبود که مردم لا بالی شراب می خورند (قضیه پنجم) و به دنبال آن یکی دو سؤال بیجواب: راستی این دغلان بیدین چه اصراری به خوردن شراب دارند؟ چرا به جای چیزهای شیرین و خوشمزه چون عسل و سکنجبین شراب بدمزه بدبوی گران می خورند که نه حلال است (گفتۀ کتاب) نه مقوی (زهرآب شیطان که مقوی نمی شود). اگر مصرنند چیز حرام و بدمزه بخورند چرا زهرآب خودشان را نمی خورند که

پولی بابت آن نمی‌دهند و حرمت آن نیز از حرمت شراب  
کمتر است و البته گناه آن سبکتر. برای آنکه انسان از  
شیطان پاکتر است (قياس). بنابراین همه شرایخواران  
ابلهند.

چه خوش بود دمی که به کمک این اندیشه روش  
و بیغش! جانم از رنج آشفتگی آسود!

## مأموران دفع ملخ

«مادام‌العمر منون اولیای دولتیم که به  
وسیله مأموران صدیق و وظیفه‌شناس دفع ملخ  
که رئیس محترمشان باقیمانده یکی از اصیلت‌ترین  
خاندانهای کشور است مخصوص امسال ما را از  
خطر نجات دادند و راضی نشدند ما غلامان  
خانه‌زاد کرسنه بمانیم. اگر خدای نکرده این  
مأموران مبارک قدم مسیح‌آدم، چند روز دیرتر  
آمده بودند ملخهای جرار چیزی برای ما باقی  
نمی‌گذاشتند و چون آمدند از برکت قدم آنها  
همچیز داریم و ملخها همه معدوم شده‌اند، به  
حدی که اگر یک‌دانه ملخ برای دوا بخواهیم باید  
از ممالک فرنگ بیاوریم».

از روزنامه غوغا مورخ ۱۶ آذر ۱۳۰۲

سی سال و بیشتر از آن حادثه می‌گذرد و گویی  
دیروز بود. در آن نیمروز گرم خرداد در باغ بزرگ  
اناری روی خرفه‌ها و نرمه علفهای مرطوب دراز کشیده  
بودم و از خلال شاخه‌های انار که به گلهای قرمز آتشی  
زینت یافته بود آسمان را نگاه می‌کردم. ناگهان ابری  
جلو خورشید را گرفت، ابری که صدایی عجیب و ناـ  
مانوس داشت و درست همان وقت ملخان موذی، چون

سیلاب به باغستانها و کشتزارها ریختند و هنوز روز بسر نرسیده بود که کشتزارها و درختستانها لخت و عور شد. ملخان یغمایی حاصل زمین و برگ و بار درختان را خوردند. شاخه‌های جوان و دندانگیر درختان تازه سال نیز از آسیب دندانشان در امان نماند و بهار طرب افزای آن ناحیه خرم و حاصل‌غیر به خزانی غم‌انگیز مبدل شد و در سراسر باگها و کشتزارها یک برگ سبز نماند. نزدیک غروب سیل ملخان بیخبر آمده، خدا حافظ نگفته رفتند و روز بعد مردم حیرت‌زده از هول مصیبت به خود آمده، درباره این بلای وحشت‌انگیز به گفتگو پرداختند. چنانکه می‌گفتند در سراسر آن ناحیه وسیع همه‌جا درختان از برگ و مزارع از کشت و چراگاهها، از علف لخت شده بود. گوسفندان نیز از نهیب ملخ آسیب فراوان دیده بود و در یک نقطه دوردست کوهستانی قسمتی از تن یک چوپان خواب آلوده طعمه ملخان شده بود.

نخستین هفته‌های پاییز و هنگام کشت تازه رسیده بود که آفت دیگری به سرزمین بد بخت آفت‌زده ما هجوم آورد. این بار، آفت مزاحم بصورت انسانهای معمولی با سر و لباس مرتب از راه زمین ظهر کرد، اما خطر و زحمت و خسارت این آفت‌زمینی از ملخان غارتگر موذی که بیخبر از راه هوا آمدند کمتر نبود. نزدیک غروبی بود که بیست و چند قاطر که هفت تای آن سرنشین و بقیه پوتهای سربسته و جوالهای در دوخته، بار داشت به میدان بزرگ شهرک نون رسید و سرنشینان کاروان از مأمور پست امنیه سراغ خانه کدخدا را گرفتند و یکسر به آنجا رفتند و بار انداختند.

روز بعد دانستیم که این بزرگواران به دفع ملخ آمده‌اند. البته ملغان، چنانکه گفتم، بیش از چند ساعت مهمان ما نبودند و هنگامی که مأموران دفع ملخ بالوازم کار وارد شهرک نون‌شدند سه‌ماه و بیشتر بودکه ملخی به‌جایی نبود. اما این مردمان خوب، مأموران صدیق و خدمتگزار دولت گناه و قصوری نداشتند. این ملغان بودند که با عجله آمدند و شاید از بیم تعاقب مأموران دفع ملخ باشتاد رفتند و چندان جرئت وغیرت نداشتند که بمانند تا مأموران صدیق غیور پس از عبور از همه دربند‌های تشریفات با قاطرهای تندر و، که معلوم بود از شهرهای میان راه به بیگاری گرفته‌اند، برستند و معلوم شود در جنگ وقفه ناپذیر مأموران رستم صولت دولت که دل شیرازمها بتشان، چون یخ در آفتاب تموز، آب می‌شد با ملغان یاغی فراری خارج از حمایت قانون، در این جنگ معظم فتح مسلم باکیست.

حقا که این گناه بزرگ، گناه عقب‌نشینی بیموقع و عجله در فرار از میدان جنگ، سر باز بقیه گناهان ملغان شد و اکنون پس از چند ماه، درست موقع کشت تازه که این آقایان ترگل ورگل ریش تراشیده زلف شانه زده بروغن آلوده شلوار اتو کشیده کلاه لبه‌دار به سر، آمده بودند میتوانستند محل عبور ملغان را دقیقاً معاینه کنند و به دولت بیدار که باید از حوادث قلمرو خود مطلع باشد خبر دهند که آمد و رفت و اقامت ملغان لعنتی چگونه بوده است.

گروه دفع ملخ، نیروی مسلح آماده نبرد، در خانه کدخدا استقرار یافت. پوتهای سربسته را که مهر سربی داشت و جوالهای سرد و خشک را که پر از سبوس

بود، همانجا در انبار جا دادند. رئیس آنها که مردی  
جایگاه بود و کلاه نوژمهور پهلوی و سبیل کلفت  
نیم خنجری و قدی کوتاه و شکمی برآمده و گونه‌ای  
چون گونه زنان، پودر زده و بغازه آلوده داشت هنگام  
شب که بر سفره کدخدا سری از عرقهای دوآتشه  
حزقیای یهودی، طبیب بی‌رقیب ناحیه، گرم‌کرد درباره  
جوالها و پوتها و نقشة جنگ آینده توضیحاتی داد که  
روز بعد با شاخ و برگهای فراوان به عنوان تازه‌ترین  
اخبار ناحیه، دهان به‌دهان نقل شد. گفته بود: «این  
پوتها پر از سم است و جوالها پر از سبوس. برای  
کشتار ملخ، سبوس را نم می‌زنیم و به سم آلوده می‌کنیم  
و در ناحیه ملخ‌زده پخش می‌کنیم. ملخها سبوس نمناک  
سم آلوده را به‌رغبت می‌خورند. خوردن‌همانست و مردن  
همان و تمام ملخها، البته اگر سبوس سم آلوده را بخورند،  
به‌سزای جسارت خویش، که رعایای دولت را غافلگیر  
کرده و حاصلشان را خورده‌اند، می‌رسند تا رعایای  
صدیق و دولتخواه بدانند که دولت، حتی هنگام نیمه‌شب  
که همه خوابند، به‌فکر آنها بیدار است.»

البته کخدایی ما، که بیست سال سابقه کخدایی  
داشت و آداب و رسوم محضر بزرگان را خوب می‌دانست،  
عاقلتر از آن بود که بجز صحیح است و احسنت، متاع  
مرغوب اهل نفوذ، سخنی بگوید. در آن صبحگاه روز ازل  
که قبای کخدایی را به‌قامت خپله بیقواره او دوختند  
هماندم این نکته را با قلم قضادر لوح دلش نقش کردند  
که خاطر عزیز صاحبان قدرت را، خاصه وقتی از آن  
چیز عادی قدری زیادی خورده‌اند و سری لول و طبعی  
شنگول دارند، باگفتن لاطائلات رنجه نباید کرد و دم

از شاید و نشاید و می‌شود و نمی‌شود نباید زد.

فی‌المثل اگر کخدای معقول ما، در آن شب تاریخی هنگام میدانداری جناب رئیس که سوار فیل آتشین دو- اسبه در وادی گزافه‌گویی می‌تاخت و نبرد آینده خویش را برضد ملغان موهم با جنگهای خونین ایران و روم قیاس می‌کرد، احمق می‌شد و به جای بله قربان! بله قربان! یک کلمه می‌گفت: «البته حضور شما که ذات مبارکتان را از عسل و گل و هل و شیر و نور سرشه‌اند در کلبه محقر این بنده زبون کداخدای شهرک نون در این دل شب و هفتة اول ماه دوم پاییز علامت کاردانی و کفايت و بیداردلی و دلسوزی و آمادگی دولت است که خدا سایه بلند پایه‌اش را که فرهماست از سر ماکم نکند، اما ای دریغ که نزول اجلال آن‌جناب چون نوشدارو پس از مرگ سهراب بی‌اثر است و اکنون دیگر ملخی نیست تا سبوس زهرآلود شما را بخورد و بمیرد. ملغه‌هارفته‌اند و شما رنج بیهوده می‌برید و همه این الدرم بلدرم‌ها برضد ملغان رفته لاف در شهر بیگانگان و آوازه‌خوانی در بازار آهنگران است.»

اگر چنین غلطی می‌کرد بی‌گفتگو مقام محترم کخدایی را که با خون دل به‌کف آورده بود می‌باخت و خدا می‌داند به‌دبیال سقوط از کخدایی چه اتفاقات دیگری در انتظار او بود. در اصطلاح اهل سیاست کخدا موجود مطیع مؤدبی است که می‌تواند نقش مستمع خوب را بازی کند. کمال کخدایی اطاعت محض است و اگر عالیشان کخدا از خط اطاعت و تسليم منحرف شد و نشان داد که روی شانه‌های او به‌جای کدوسری نهاده- اند که درون آن، به‌جای کچ، مغزی جا داده‌اند که گاهی

به زحمت می‌تواند بعضی مطالب پیش‌پا افتاده را بفهمد بللاً فاصله در میان اوراق سلف که در اصطلاح اهل اداره پرونده نام دارد، یک انبار از تخلفات بیشمار نبخشودنی او کشف می‌شود و بقای او در سمت کدخدایی امنیت عمومی را به خطر می‌افکند و یکی از داوطلبان تازه نفس که به جای چانه لق و طبع فضول و زبان بی‌افسار، یک جفت گوش رسای مد روز داشته باشد، جای او را بسی‌گیرد.

البته خودتان اهل کمالید و نگفته می‌دانید که در آن شب، هنگامی که تنور این مذاکرات گرم بود، من ارادتمند بر سفره کدخدا افتخار حصور نداشتم، اما باه حکم اینکه ماهها و سالها بعد ناحیه ما از نعمت وجود این کدخدای خوب دقیق واقف به مقتضیات برخوردار بود با اطمینان عرض می‌کنم که وی فقط به شاخ و برگ افزودن و تأیید کردن بیانات جناب ملکوتی صفات رئیس دفع ملغ که بانیم بطری عرق یکی از پهلوانان عصر اول تاریخ شده بود اکتفا فرمود و راضی نشد مردم ملغ زده شهرک ما به زحمت عزل و نصب کدخدا که معمولاً بی‌کشاکش و شکایت و تحقیق و دشمنیهای دنباله‌دار و تصفیه خرد حسابهای قدیم انجام نمی‌گیرد دچار شوند. دو سه روز بعد مأموران دفع ملغ آماده کار شدند. رئیس آنها در یکی از نطقهای سرسره فرموده بود: «در کار خطیر دفع ملغ همکاری مردم لازم است، مردم از دولتند و دولت از مردم است. لوازم کار و مأموران فنی را دولت فرستاده اما کارگر را مردم باید بدھند. دولت کارگر ندارد که وادار به دفع ملغ کند.» از آن پس هر روزگروهی از مردم ملغ زده را که بایستی برای بذر-

افشانی به کشتزارها بروند تا سال بعد خرمنی داشته باشند، برای دفع ملخهای رفته به کار گرفتند و به کمک آنها مقداری سبوس که در حیاط بیرونی کدخدا به زهر آنوده می‌شد در مزارع پخش کردند. نمی‌دانم تصادف بد بود یا حکم قضا که درست در همان روزها، یعنی پس از پخش سم در کشتزارها و چراگاههای عده‌ای از گوسفندان به مرگ ناگهانی دچار شد و این تصادف بد، تصادف بدتری همراه داشت که در همان ایام عده‌ای زیادی کشاورزان بدینگت به مرضی که حزقيای طبیب یهودی از تشخیص آن عاجز ماند، یا نخواست بگوید، جان به جان آفرین تسلیم کردند و بازار مرده‌شون قصبه رونق گرفت و کفن‌فروش و حفار و تلقین خوان و قاری به نوایی رسیدند و حلواه شیرین و پلو چربی نوش‌جان کردند تا مسلم شود که همیشه نامرادی گروهی مایه شادی گروهی دیگر است

کشاورزان ماتم‌زده که در حوادث اخیر گوسفندان و عزیزانشان تلف شده بود در باره این مرگهای ناگهانی چیز‌ها می‌گفتند که نه رسمی بود نه قابل اعتماد. واقعاً مگر می‌شد اظهارات مشتبی مردم بیسواند را که بعضی‌شان ورقه هويت نداشتند بر ضد مأمور رسمی دولت پذيرفت! آنچه شد نتيجه قضای آسمانی بود و اگر خطایی بود از قضای موقع نشناس بود که درست در همان روزها که مأموران دفع ملخ با کمال حسن نیت بی‌احتیاط لازم، سبوس زهر آنود در چراگاههای پخش کرده بودند رخ نمود. گیرم که این یاوه‌گوییها بوبی از صحت داشت و مرگ گوسفندان و گوسفندداران از مسمومیت بود بـمأمورین زحمتکش دولت چه مربوط؟ آنها سبوس زهر آنود را به

قصد کشتار ملخان در کشتزارها افشا نده بودند. گناه از مردم نادان بود که از محافظت گوسفندان و مراقبت جان خویش غفلت کرده بودند و سم دولت را که خاص ملخان بود برخلاف مقررات خورده بودند. براستی این مأموران دفع ملخ چه مردان مهربان و بلند نظری بودند که مردم گوسفند باخته را تعقیب و جریمه نمی‌کردند. مگر سم دولت علف خرس بود که گوسفندان بخورند و بهجای ملخ بمیرند و مأموران دفع ملخ را مضمونه مردم و مسؤول دولت کنند!

خوشبختانه رئیس دفع ملخ در اجرای برنامه خود اصرار نکرد و چند روز بعد شنیدیم که پوتهای سم را در بازار شهر «قاف» به قیمت خوب فروخته‌اند. این کار بسیار بجا بود، زیرا وقتی معلوم شد که سم مانند موشك سرگردان هدف خود را گم کرده و پخش آن بهجای ملخان، گوسفندان و ملخ‌زدگان را می‌کشد، آنهمه سم را در پوتهای سر بسته معطل گذاشتند، شایسته نبود. آنروز‌ها هم مانند امروز، دولت ایران مشروطه بود و چون تعطیل مشروطه کلا و جزاً جایز نبود نمی‌شد سمهای دولت مشروطه را به حال تعطیل نگه داشت. اگر نمی‌دانید بدانید که تعطیل سم مشروطه از تعطیل مشروطه بدتر است، به همان دلیل که اثر سم از مشروطه بیشتر است.

سرنوشت سبوسها نیز مانند سم‌ها بود و همه را به مردم ملخ‌زده دهات به قیمت خوب فروختند و انصاف باید داد که از این راه خدمتی بسیار شایسته به گوسفندان گرسنه کردند.

بنابراین برنامه دفع ملخ به دقت اجرا شد و سم‌ها

و سبوس‌ها به صورت ریال‌های نقره خاطرفریب، که در این روزگار بانک ملی ایران هر ریالش را پانزده و شانزده برابر قیمت می‌نمود، درآمد و در جیب مأموران دفع ملغ ذخیره شد تا فرنگیان بذبان نگویند که مردم ایران از رسم صرفه‌جویی بیخبرند.

البته من شاهد عینی قضایا بودم و شما هم به اعتماد شهادت ارادتمند باور کنید که صورت کار به طور دقیق رعایت شد و برای همه سمه‌ها و سبوس‌ها صورت مجلس‌های معتبر رسمی بامارک چاپی دولتی مزین به تصویر پر-مراهابت شیر و خورشید ایستاده شمشیر کشیده، تنظیم شد و به امضای کدخدا و معاریف محل رسید که همه سمه‌ها و سبوس‌ها تا مثقال آخر زیر نظر معتمدان محل بی‌کسر و نقصان به مصرف کشتار ملغان شرور و ملعون ازل و ابد رسیده است.

تا اینجا قضایا به خیر و خوشی گذشت و کدخدا منتظر بود مهمانان ناخوانده، یعنی مأموران دفع ملغ، که واقعاً مزاحمت را از حد گذرانیده بودند و هر شب بجز شام، سفارش کباب و عرق می‌دادند و چند جور میوه دست‌چین برای دسر می‌خواستند و بعضی توقعات دیگر داشتند که انجام آن از کدخدای ما که هنوز چیزی از باقیمانده شرف انسانی در عمق ضمیر کدخدا شده خویش داشت مقدور نبود، این آقایان پرتوقع نیز مانند ملغ‌ها تشریف ببرند. اما از رفتن خبری نبود و کار دفع ملغ ادامه داشت. البته سبوس‌ها و سمه‌ها تماماً مصرف شده بود. ملغ هم از اول نبود تا قلب رقیق و پر عاطفة مأموران دفع ملغ از کشتار آن آزرده شود. اما مردم ملغ زده و بدمعت که پای گریز و دست ستیز نداشتند و

کوشش داشتند به هر زحمتی هست بذری از جایی فراهم کنند و بکارند تا سال بعد، اگر حیاتی بود و ملخ نبود و مأمور دفع ملخ نیامد، گرسنه نمانند آنها هنوز وجود داشتند و هم‌آهنگیشان در کار دفع ملخ لازم می‌نمود. هر روز پیش از افتاد مأموران زحمتکش دفع ملخ، که در راه انجام وظیفه خواب شیرین صبحدم را برخود حرام کرده بودند، به مدتی امنیه‌ها همه راه‌های شهرک مارا که به کشتزارها می‌رسیدمی‌بستند و همه کسانی را که برای کشت و بذرافشانی می‌رفتند با کمال مهربانی با ضربات تفنگ امنیه که اکنون ژاندارم شده اما تفنگش همان است، به همکاری برای دفع ملخ دعوت می‌کردند و مردم قضازده که یقین داشتند اگر بذری نیفشاوند سال بعد مرگست و گرسنگی، آزادی خود را از مأمور دفع ملخ، ببهای دهشای و یک ریال و بیشتر می‌خریدند. از اینقرار آمدن ملخان مبارک قدم برای مأموران دفع ملخ بجز حاصل فروش سبوس و سم که بیشتر از چند هزار ریال شده بود هر روز به تفاوت از هفتصد تا هشتصد و گاهی هزار ریال سود مسلم داشت که در راه انجام وظیفه به جیب می‌زدند تا وظایف خود را نسبت به خانواده و بچه‌ها که نمی‌دانم در کدام یک از شهرها به انتظار بازگشت سفر بابا و سوقات سفر جنگ ملخ روز می‌شمردند چنانکه باید انجام دهند. البته امنیه‌ها فقط برای انجام وظایف قانونی خود یعنی حفظ امنیت و نظم با مأموران دفع ملخ در جلب مردم زراعت پیشه و دریافت غرامت آزادی همکاری داشتند.

در خانه کدخدای عزیز ما کیف مأموران کوک بود، روز و شب دود و دمی به پا بود و شیره‌کش خانه حزقيای

یهودی از ماههای پیش چندان عرق ذخیره داشت که هر شب چند کتابی در محضر مأموران دفع ملخ، البته به جای دوا و به طلب شفا، صرف شود. و کدخدای خوب ما که گویی خدا از روز ازل او را کدخدا آفریده بود و از درون مادر همه آداب این شغل شریف را موبمو می-دانست برای آنکه خرج مأموران دفع ملخ به جیب نحیف ضعیف او (به تعبیر خودش) تحمیل نشود همه خرج را با چیزی بیشتر از مردم می‌گرفت تا معنی همکاری دقیق مردم و کدخدا در راه مبارزه با ملخ محقق شود.

ماه دوم پاییز گذشت و کار دفع ملخ دوام داشت. اما به تدریج درآمد مأموران دفع ملخ از غرامت آزادی کشاورزان رو به نقصان بود. کار بذرافشانی تمام شده بود و دیگر کسی به مزارع نمی‌رفت تا به عنوان همکاری برای دفع ملخ مزاحمش شوند و آزادیش را بگیرند و به بهای اندک بفروشند و هردو طرف خوشدل باشند. از اینرو کدخدای عزیز هرشب از رئیس دفع ملخ تغییر می‌دید و ناسزا می‌شنید. البته رئیس بزرگوار، که با دو نیم بطر عرق مرد مؤدب بذله گوی مهربانی بود، برای این ناسزاگفتنهای دلایل قانع‌کننده داشت که آدم منصف وقتی می‌شنید رقت می‌کرد و حق را به جانب او می‌داد.

جناب رئیس می‌گفت: «کار دفع ملخ پیش نمی‌رود و مردم که از فواید این مبارزه حیاتی بیخبرند صمیمانه همکاری نمی‌کنند و ملغه‌ها که از خطر تعاقب مصون مانده‌اند جری شده‌اند و بریش ما می‌خندند و سیاست دولت را مسخره می‌کنند. کار دولت بازیچه نیست. فردا که معلوم شود ملغه‌ها هنوز مزاحم مردمند جواب دولت

را چه خواهیم کفت؟ اگر بازرس کل دفع ملخ بیاید و این رسوایی را ببیند و گزارش کند چه خاکی به سرکنم! سابقه سی سال خدمتم در خطر است. دولت از این خطآنمی گذرد و غرامت این اهانت را از ما می گیرد که در جنگ با یک مشت ملخ بی سر و پا شکست خورده ایم. آبروی هفتصد ساله خانواده ام می ریزد. جد بزرگ من تیمارالدوله بزرگ در جنگ هندوستان اسب خاص نادرشاه را قشو می کرد و هنوز جل اسب نادری که سه وصله تاریخی بر آن هست در خاندان ما به افتخار خدمات صادقانه آن مرحوم محفوظ است. حالا تیمارالدوله سر از قبر بردارد و ببیند پسرش در مقابل یک مشت ملخ مجھول الهویه عاجز و زبون مانده نمی داند چه خاکی به سر کند. این ننگ بزرگ را کجا باید برد! گناه از ما نیست از مردم است که همکاری نمی کنند. فرمانده جنگ هرچه لایق و زرنگ باشد بی سربازان صمیمی و فداکار کاری از پیش نخواهد برد.»

کدخدای بینوا همه این مطالب را با سرو دست و زبان تأیید می کرد و از گفتار ملاعی محله آیه و حدیث شاهد آن می آورد. اما همه کوشش او به سخنوری می گذشت و روش عملی و جدی برای جلب همکاری مردم نداشت. ماه سوم پاییز از نیمه گذشته بود و مردم که می دانستند هر که در کوچه ها آفتایی شود باید مالیات ملخ بدهد از خانه برون نمی شدند و کدخدا که هزار و یک نیرنگ از استاد زمانه آموخته بود نمی دانست چگونه این مردم عاصی فراری را از خانه بیرون بکشد و به دستاویز همکاری دولت از مختص غرامت آزادیشان جیب مأموران دفع ملخ، ببهای دهشای و یک ریال و بیشتر

و جلو نوکر و خدمتکار از اعضای نادیده اهل خانه اش به فارسی سره سخن نگویند و عفت زن و دخترش را که به مناسبت شغل کدخدایی عفت عمومی بود بی پروا جریعه دار نکنند.

قضیه بغيرنجی بود. نه مأموران وظیفه‌شناس راضی می‌شدند از کار دفع ملخ چشم بپوشند و رعایایی زحمت‌کش دولت را در قبال مزاهمت ملخان، بی دفاع بگذارند و بگذرند، نه مردم حاضر بودند فداکاری کنندواز خانه درآیند و آزادی خویش را که گرانبها تر از طلا بود به بهای بسیار ناچیز، روزی هشت تا دوازده شای، (اخیراً قیمت آزادی ارزان شده بود) بخرند که هم آزادیشان مسجل شود و هم مأموران وظیفه‌شناس که ملخها سه ماه پیش از آمدنشان رفته بودند بنوایی برستند و وقتی از پیکار ملخان به سلامت برگشتند پیش زن و فرزند خجل نباشند. به راستی کدخدای خوب وظیفه‌شناس ما (به تعیین خودش) تادم از شفال‌الدولگی زده بود به سوراخی چنین تنگ و بی‌عبوری گیرنگرده بود و عقل او که به حکم علوم مقام از عقل مردم ناکدخدا کاملتر و رساتر بود در حل این معما حیران مانده بود.

کدخدای کودن بیدست و پای چلمن که چون شکار عنکبوت در بند حیرت افتاده بود به حکم ضرورت از عرش اعلای کدخدایی فرود آمد و به یاد کهنسالان قوم افتاد و تقاضا کرد در حل این مشکل که اگر در اول نان و آبی داشت آخریها بیش از حد تحمل، مایه زحمت شده بود کمک کنند و این مردم خوشباور که کدخدا در روزهای چرچروخوشی اعتنای سگ به آنها نداشت به حکم ادب، گذشته‌ها را از یاد برند و با سبیلهای نیم تابیده

و ریشهای حنابسته و قباهای چاکدار که شالهای پشم سفید خراسان برآن بسته بود به ردیف آمدند و گوش تا گوش نشستند و از سرشب تا بانگ خروس در یک جلسه بسیار محترمانه، که روز بعد همه مذاکرات آن بی کم و کاست نقل کوچه و بازار بود، به این نتیجه رسیدند که باید مبلغی به عنوان سرانه از مردم بگیرند و نازشست مأموران دفع ملخ کنند تا جل و پوستشان را برچینند و بیش از این مزاحم مردم ملخ زده نشوند.

اما مأموران مجرب و موقع شناس به آسانی دست— بردار نبودند و رئیسان که در رعایت مقررات دولتی، چون مؤمنان متعبد، موشکاف بود می گفت: «کار کار دولت است نه شوخی. دستگاه دولت با این طول و عرض که از خانقین تا خاش و آبادان تا انزلی را زیر فرمان دارد دکان بقالی نیست که بیایند ماست بخرند و چانه بزنند و کم و زیاد کنند. حکم حکم قانون و نظامنامه و دوسيه و کلاسمان و اندیکاتور و پرسنل است (حیرت حضار). دولت با حکم رسمی نمره دار به امضای رئیس کل فلاحت مارا مأمور جنگ ملخ کرده و تایک دانه ملخ روی زمین هست باید وظیفه خودمان را تعقیب کنیم و گرنه مسؤول می شویم. رئیس کل فلاحت به روی ما تف می کند که مردم نالایقی بوده ایم. معاذ الله، ما مأمور دولتیم و تا نفس داریم در راه وظیفه و جنگ ملخ می کوشیم و عاقبت یا در این پیکار عظیم وطنی فیروز می شویم و نسل ملخان مزاحم را نابود می کنیم و یا جان خویش را در راه وظیفه فدا می کنیم و افتخار جاوید نصیبمان می شود..» عاقبت در یک جلسه طولانی که از اول شب تا سحر دوام داشت بزرگان و معتمدان و سران قوم، با اصرار

و التماس رضایت این مأموران کار کشته و جدی را جلب کردند که از راه مرحمت و نوعپروری ناز شست را بگیرند و بروند و رئیس دفع ملخ که (به تعبیر خودش) در همه مأموریتها آسایش مردم را بر منافع شخصی ترجیح می‌داد و پاکبازی و مروت و جوانمردی را از اجداد مرحومش که نسلا بعد نسل نوکران صدیق و امین و وفادار دولت بوده‌اند به ارث برده بود موافقت کرد، البته به رعایت مردم فقیر و ملخ‌زده، که ده هزار ریال بگیرد و فرمان عقب‌نشینی نیروی دفع ملخ را صادر کند و این جنگ بزرگ را با متارکه خاتمه دهد.

اما برای این کار خیر که می‌گفت برایم خطر دارد و مسؤول می‌شوم و توبیخ می‌کنند و آبروی صدو پنجاه ساله دودمان بزرگ تیمارالدوله به خاک می‌ریزد یک شرط دیگر داشت می‌گفت: «باید مردم به عنوان حق-شناصی از خدمات ما در کار دفع ملخ ضمن یک تلگراف مفصل به عنوان اداره‌کل فلاحت و صناعت، اداره متبوع و مفخم من، البته با قید جلیله، شهادت دهند که اگر ما نیامده بودیم ملخ تمام این ناحیه را زیر و رو کرده بود و ما وظیفه خودمان را با دقت انجام داده‌ایم و تخم ملخ را برآفکنده‌ایم چنانکه برای نمونه یک ملخ در همه روستاهای اطراف نمی‌توان یافت» (تصدیق حضار) و کخدای مؤدب عزیز ما بیانات رئیس دفع ملخ را با یک «صحیح است» بسیار غلیظ بدرقه کرد.

واقعاً دفع شر مأموران ملخ به قیمت یک تلگراف دروغ، بسیار ارزان بود و اگر رئیس دفع ملخ می‌دانست چگونه کخدای از اقامت طولانی وی و یاران مزاحمش به جان آمده سرقفلی اقامت خود را چنین ارزان نمی-

فروخت. واقعاً چه ساده و خوشباور و آسانگی‌ی بود و کدخدای دغل رند قلاش ما چه کلاه بزرگی به سرش گذاشت.

کارها رو به راه شده بود. فقط دو اشکال کوچک در پیش بود که چندان مهم نبود. یکی آنکه مردم شهرک نون به زحمت می‌توانستند باور کنند که در راه دفع مأموران دفع ملخ، شهادت دروغ رواست و ممکن بود در ستایش عملیات آنها آسان شهادت ندهند. دیگر آنکه غالب اهل شهرک ما سواد نداشتند و مأموران دفع ملخ امضای تلگراف‌نامه را با علامت انگشت‌ناپسند می‌دانستند و می‌گفتند: «این اهانت به دولت است که مأمورانش این همه در کار دفع ملخ جانفشنایی‌کنند اما تلگراف قدردانی از خدماتشان با علامت انگشت آماده شود» می‌گفتند: «ما همه این زحمتها را به انتظار حقشناصی مردم رشید و حقوقو تحمل کردیم که وجود اینمان راضی شود و نام نیکی تحصیل کنیم و گرنه شندر قاز حقوق دولتی که ششماه به ششماه عقب می‌افتد چه ارزش دارد که انسان رنج غربت و خطر جنگ ملخ را تحمل کند. باید به احترام دولت و مأموران دولت تلگراف با خط خوب و امضاهای خوانا فراهم شود. دولت را خفیف نباید کرد. احترام مأمور دولت احترام دولت است و احترام دولت بر افراد ملت واجب است».

اما کدخدای مدیر عاقل ما راه حل این مشکلات کوچک را خوب می‌دانست و نگرانی نداشت. همان روز انبیاردار افکار عمومی ملا علی‌محمد حکاک که از سی سال پیش حکاک منحصر بفرد ناحیه بود و برای بیشتر مردم شهرک نون هنگام عروسی یا سفر زیارت یا وصیت مهری

کنده بود و به حکم امامت داری، غالب مهرها را پیش خود نگهداشته بود از جانب کدخدا مأمور شد تلگراف مأموران ملغ را به وضع «رئیس پسندانه» که قابل خدشه نباشد بتایید عمومی برساند. جناب ملای حکاک آن کیسه بزرگ کرباسین را که یک حلقة مفتولی بزرگ سنگین از مهر-های جورا جور در آن بود بدوش کشید و نفس زنان و عرق ریزان به خانه کدخدا آورد. در خانه کدخدا رئیس دفع ملغ تلگرافی را که می بایست به مجلس شورای ملی و اداره جلیله کل فلاحت و نماینده ناحیه ما که چند ماه پیش به حکم رئیس وزرا با رعایت کامل قانون به نمایندگی انتخاب شده بود مخابرہ شود، با کلمات شمرده و صدای محکم دیکته کرد. افکار عمومی ناحیه ما که کدخدا رهبر و نماینده آن بود نمی دانست با مجلس شورای ملی و اداره کل فلاحت و نماینده لایق مجلس و روزنامه های معتبر پایتخت به چه زبانی باید حرف زد و کلمات بیجان کوتاه و نارسا را چگونه باید ردیف کرد تا به گوش آنها خوش آید و از دریچه گوش چون آبی روان به رشته های اعصابشان جریان پیدا کند و عکس-العمل آن همان باشد که از القای کلمات انتظار داریم. بیچاره کدخدای ما چه چیزها را باید می دانست و نمی دانست.

جناب رئیس دفع ملغ، شهادت مردم را درباره خدمات خویش با صدایی محکم و طینیدار دیکته کرد و ارادتمند دیکته او را به کاغذ نوشت. کدخدا نیز نقش خود را که گفتن «صحیح است» های مکرر بود با دقت و شایستگی انجام داد و ملای حکاک، که از سرعت کارش پیدا بود در انجام وظایف ملی تازه کار نیست، ملت رشید

و نجیب و دلیر و غیور و شرافتمند شهرک ما را از کیسه بیرون کشید و در مدتی کمتر از دو ساعت دیکته رئیس دفع ملخ و مکتوب ارادتمند را به صورت عقیده رسمی مردم شهرک و روستاهای اطراف درآورد. یعنی بیشتر از هزار مهر کوچک و بزرگ با نام‌های مختلف پای آن زد، و این کار دقیق را چنان با مهارت انجام داد که از آن همه مهر یکی لغزیده و ناخوانا نبود. فقط چند خطای کوچک کرد، یعنی مهر کسانی را که مدت‌ها پیش به حکم جبر زمانه در دل خاک آرمیده بودند در ردیف مهرزندگان به پای تلگراف زد. اما چون کخداد عجله داشت زودتر بلای دفع ملخ را از خانه خود رفع کند این مختصر خطای را به چیزی نگرفت. شاید به پندار او شهادت مردگان که به منافع این دنیا چشم ندارند از شهادت زندگان معتبرتر بود.

ملای حکاک که شهادت یکهزار زنده و چند مرد را در مقابل یک سکه پنجریالی به گرو داده بود کیسه افکار عمومی را برداشت و رفت. کخدای عجول ما که زنش گفته بود اگر این پدرسوخته‌های بی‌پدر و مادر، یعنی مأموران محترم و اصیل دفع ملخ، یک روز دیگر اینجا بمانند طلاق خواهد گرفت، عقیده‌نامه را با کمال احترام، با گردن کج و دست لرزان، به رئیس دفع ملخ تقدیم کرد که هنگام عبور از شهر، البته به خرج کخداد، به تلگرافخانه بسپارد تا چندروز بعد دستگاه قانونگذاری و اداره جلیله کل فلاحت و نماینده واقعی ناحیه و روز-نامه‌های معتبر پایتخت و به دنبال آنها همه مردم محترم و موقر و روزنامه‌خوان در سراسر ایران، بدانند که مأموران دفع ملخ شهرک ما را از خطر هجوم ملخان که

از ایلغاز مغول و تاتار بدتر بود نجات داده‌اند و ضمناً از جناب رئیس، عاجزانه استدعا کرد حال که در جنگ ملخها فتحی چنان عظیم نصیب وی شده که حقاً از فتح نادر در هندوستان و فتح انوشیروان در کشتار مزدکیان مشعشع‌تر است، بشکرانه این توفیق بزرگ از تعقیب بقیه ملخها که ممکن است تقصیرشان چندان بزرگ نباشد چشم بپوشد. و او ضمن نطقی که نیم بیشترش تذکار دولتخواهی و صداقت و امانت و شرافت خودش و مفاسد اجداد اصیل و محترم و معروفش بود اعلام کرد که بر مردم شهرک ما منت می‌نهد و استدعا یشان را می‌پذیرد و مأموریتی را که دولت به او واگذار کرده و باید حتماً گزارش ختم آن را برای تکمیل پرونده وارد اندیکاتور کند و نمره کلامان بزنده و به ضبط را کد کل بفرستد (حیرت‌حضار) ناتمام رها می‌کند. و مسؤولیت این کار را شخصاً بعده می‌گیرد و به محض ورود به پایتخت در حضور دولت (حیرت‌حضار) توضیح می‌دهد که عده ملخها از پا درآمده‌اند و می‌توان گفت ملخی به‌جانمانده است (احسن‌کدخدا) و اگر تعدادی انگشت شمار از روی سماجت و جسارت هنوز در گوش و کنار و دور از انتظار بر رغم اراده قاطع دولت به حیات‌ننگین خلاف قانون خود ادامه می‌دهند، وجودشان چندان مهم نیست که خاطر شریف اولیای دولت از این بابت نگران باشد و مسلماً سرمای زمستان باقیمانده ملخان مودی را از میان خواهد برد (صحیح است حضار).

آن شب مأموران دفع ملخ آخرین سور چرب و شیرین کدخدا را خوردند و نزدیک نیمشب ناز شست رحلت سریع خود را که پنج‌قرانیهای درشت پنج مثقالی خوش-

سکه نو بود در یک کیسه مخلع که بند ظریف ابریشمین داشت گرفتند و خودم دیدم که بر سر کیسه گفتگو در گرفت و زن کدخدا از پشت پرده فریاد زد که اگر کیسه را ندهید به دولت و مجلس عربیضه می‌کنم. رئیس دفع ملخ، وارث شجاعت مرحوم تیمارالدوله بزرگ، تیمارگر اسب نادرشاه افشار، با همه اهن و تلب از این تهدید جا خورد و پول را در دستمال خود ریخت و کیسه را پس داد. پس از تصفیه قضايا کدخدا که مرد مؤدبی بود از مفارقت مأموران لایق و شریف دفع ملخ ابراز تأثر کرد و بر ملغه‌ای موقع نشناش لعنت فرستاد که چرا به این زودی رفتند و سبب شدند که این آقایان محترم که حضورشان مایه نعمت و برکت و معاشرتشان مایه افتخار بود تشریف ببرند. برای آنکه از دوستان جانی (یعنی مأموران دفع ملخ) مشکل بود بریدن (چند قطره اشک).

سحرگاهان مأموران محترم بار سفر بستند و با چند قاطر که کرایه آن را هم کدخدا پرداخت به سوی شهر رفتند و آفت شوم یعنی آفت دفع ملخ، از سر مردم رفع شد.

هفته بعد نماینده ما در مجلس شورای ملی از خدمات برجسته هیئت دفع ملخ داستانها گفت و از دولت تقاضا کرد این مأموران صدیق و رشید را که در جنگ ملغان مهاجم شجاعتها کرده‌اند و به حق در صف جانبازان راه وطن جا گرفته‌اند تشویق کند و از دادن انعام و ترفیع و رتبه و نشان و تقدیرنامه دریغ نکند. پس از آن تلگرامی را که بزرگان و سران محل در تأیید خدمات رئیس صدیق و مأموران دقیق دفع ملخ مخابره کرده

بودند به مقام ریاست تقدیم کرد.

دو سه روز بعد روزنامه غوغای تلگراف را با قید  
سه هزار امضا از بزرگان و اعیان و علماء و آزادیخواهان  
محل چاپ کرده بود و زیر آن به امضای هیئت تحریریه  
نوشته بود که بقای مملکت نتیجه جانفشنایی این گونه  
مأموران فداکار و جانباز است که از سطوت ملخان  
خونخوار باکندارند و برای رفاه ملت و عظمت مملکت و  
بسط قدرت دولت در خط اول جنگ ملخ شجاعانه می-  
کوشند!

بعد آقای هیئت تحریریه این نکته بدیع را افزوده  
بود که اگر دولت همین رئیس دفع ملخ را چند سال پیاپی  
به نواحی مختلف مملکت بفرستد با جدیت و لیاقت و  
امانت و صداقتی که در او سراغ داریم بی‌گفتگو ملخ  
از صف حیوانات موجود محروم شود! و درفشانی را  
چنین بسر برده بود که اگر دولت چنین تصییمی گرفت،  
باید مقداری ملخ بموزه آثار قدیم بسپارد تا محققان  
آینده در ساعت درس حشره‌شناسی آن را به شاگردان  
خود نشان دهند و بگویند: «چنین بود حشره‌ای که در قرون  
سلف بدست فرزند خلف تیمارالدوله، احمد علیخان  
ملخ‌کش، منهدم شد و اکنون فقط آثار آن را در موزه‌ها  
می‌توان یافت».

## مفتش شاه

یک مثقال اجرای خوب به از یک خروار قانون خوب.

جلو حکومتی غوغای محشر بود. حادثه چنان سریع رخ داد که پنداشتی زلزله شد. من از آغاز حادثه آنجا نبودم. آنها که بودند گفتند: «یک فوراً زرد رنگ گروکی که از عقب آن دود غلیظ بر می‌خاست و مرتبأ بوق می‌زد جلو حکومتی ایستاد. یک مرد بلندقد پالتو به بر، با یکی دیگر که لباس نظامی به تن داشت و شنلی روی آن پوشیده بود و چکمه‌هایش برق می‌زد از آن پیاده شدند. خان حاکم در پیاده رو قدم می‌زد و با بی‌اعتنایی دوتازه‌وارد را نگاه می‌کرد. مرد بلندقد پیش رفت و همینکه رو بروی حاکم رسید از او پرسید: «حاکم اینجا کیه؟» خان صاحب اقتدار، کابوس سراسر ناحیه، صاحب چوب و فلك و توقيفگاه که مأموران او هر که را می‌خواستند می‌گرفتند و به چوب می‌بستند و هر چه می‌خواستند می‌گرفتند، از این پرسش که گوئی خلاف حرمت و

اقتدار فرعونی او بود برآشافت و جواب سربالا داد و جوابی سخت شنید و نخستین جرقه که باید تا صبح روز بعد به آتشی بزرگ مبدل شود و خرمن جبروت حاکم را بسوزد، پدید آمد. در این وقت آنکه لباس نظامی داشت در گفتگو دخالت کرد و پاکتی که عابران کنجکاو نشان شیر و خورشید را روی آن دیدند از بغل درآورد و نامه‌ای را که در آن بود جلو حاکم گرفت. آنها که در این صحنه تماشایی حضور داشتند می‌گفتند حاکم پس از دیدن نامه که گفتی طلسمی در آن بود همانند موشی حقیر شد و دست و پای خود را گم کرد و تمام‌قد، خم شد و با صدایی لرزان گفت: «حضرت اشرف! بیخشید، غلام خانه زاد، حاکم اینجا منم.» این را گفت و دنبال نظامی راه افتاد، می‌خواست او را به اداره حکومتی ببرد اما نرفت.

همین برخورد عجیب کافی بود که عده‌ای را جمع کند. نظامی شنل بدوش به منشی حاکم که همان وقت سروکله‌اش پیدا شد و با یک تعظیم نود درجه خودش را معرفی کرد و دست به سینه و سر نیم خم به حالت احترام ایستاد، دستور داد فوراً جار بزنید هر که شکایتی دارد باید تا به شکایتش رسیدگی شود. این را گفت و با همراه خود آهسته چیزی گفت و باهم به طرف مسافرخانه روبروی حکومتی رفتند. مسافرخانه در طبقه دوم یک ساختمان بود. نظامی شنل به دوش از پله‌ها بالا می‌رفت که من سر رسیدم و شاهد دنباله قضايا شدم.

در باره جار باید بگویم که تا سال‌ها پیش در شهر که‌های دور دستورها و فرمانها به وسیله جار ابلاغ می‌شد. جارچی که صدایی رسا داشت در چهار راه‌ها به

صدای بلند، دستور حاکم یا قانون تازه را اعلام می‌کرد و می‌گذشت.

اما در این مورد حاجت به جار نبود. خبر به سرعت در سراسر شهرک نون پخش شد و به همه‌جا رسید که مفتش شاه آمده و نیم ساعت بعد، به عنوان خبر تازه، نام مفتش نیز دردهانها بود.

حادثه نزدیک غروب یک روز زمستانی رخ داد و در کمتر از دو ساعت میدان جلو حکومتی پراز جمعیت شد. از حکومتی خبرهای بد می‌رسید. البته بد برای خان حاکم که می‌گفتند تنش میلرزد و هذیان می‌گوید و برای علاج او دنبال طبیب فرستاده‌اند. در حقیقت کمی بعد میرزا پزشکی که عباوی به دوش و عمame کوچکی به سر داشت وارد حکومتی شد که منزل خان حاکم نیز همانجا بود و چند دقیقه بعد که برگشت بی‌آنکه در جواب مردم کنجه‌کاو چیزی بگوید با حرکات سرو دست تأیید کرد که حال یار و به شدت خراب است. نگفته می‌دانید که یارو، همان بود که تا دو ساعت پیش فرعون شهرک نون بود و به فلك اعتنا نداشت و همه اقتدارات دولت در پیکر لاغر زرد نبوی او مجسم بود. ما، در این شهرک دور دست، فقط اسمی از شاه شنیده بودیم اما هر روز شاهد قدرت مزاحم‌خان بودیم که هوس او چون فرمان قضای روان بود و هر چه می‌خواست می‌کرد و مانعی در مقابل او نبود. می‌گفتند: «حکم حاکم است و مرگ مفاجات که چاره ندارد» و غالباً احکام خان حاکم که با شرارت مأموران طماع و گرسنه سختتر و تحمل ناپذیر تر می‌شد، چنان ناگهانی می‌رسید که نمودار مرگ مفاجات بود.

شهرک نون شبی پرهیجان داشت و اطمینان دارم که تا صبح کمتر کسی به خواب رفت. حادثه نوژه‌وری بود که شاه برای حاکم ما مفتش بفرستد. کسی باور نمی‌کرد که اقتدار او تزلزل‌پذیر باشد. تا مردم به یاد داشتند حاکمها آمده بودند و مدتی آنجور که دلشان می‌خواست خلق خدا را چاپیده بودند و بعد منزل به دیگری پرداخته بودند. همین جناب حاکم از سه‌سال پیش که مقام حکومت شهرک نون به وجود وافوری او زینت یافته بود به بهانه‌های مختلف چندان به خلق خدا ستم کرد و با پاپوش دوزی و اسباب‌چینی، مردم ممکن را به چوب بست و قلقمای سنگین گرفت که در ماههای اخیر در بازار شهرک ماپول نقد کمیاب شده بود و بیشتر معاملات به وسیله قبضه‌ای چاپی انجام می‌گرفت که یک‌جور اسکناس محلی بود.

ورود حاکم تازه همیشه بلیات تازه همراه داشت. از روزگاران پیش مسلم بود که اثاث و لوازم خانهٔ حاکم و همراهان او را مردم باید بدھند. حاکم همیشه یک گروه ناظر و پیشکار و منشی و پیشخدمت و دو-ساقبان و کارچاق‌کن همراه داشت که هر یک به صورتی مزاحم بندگان خدا بودند. ای کاش این نوآمدکان چندان انصاف داشتند که تنها لوازم خانهٔ خود را بگیرند. جمع‌آوری اثاث‌منزل‌خان و تبعهٔ یکی از راههای مداخل بود. فرش و اثاث و ظرف و سماور و رختخواب مردم را به زور از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند و اگر صاحب آن کله‌شقی می‌کرد و حق و حساب پس گرفتن نمی‌داد، در بازار به نفع جیب می‌فروختند. دادرس خدا بود.

هنگام ورود حاکم موجود داستانی رخ داد که هنوز

از یادآوری آن شرم زده می شوم. بعد از ظهر پنجشنبه‌ای بود و من مکتب نداشتم. مادرم برای دیدار یکی از خویشان بیمارش رفت و سفارش کرد در را بیندم و درخانه بنشینم تا برگردد. کمی پس از رفتن او در زدند و من برخلاف سفارش مادر، برای اظهار وجود رفتم و در را باز کردم. یکی از پادوهای محلی حاکم بود که سبیل کلفت و صورت تراشیده داشت با انبوهی از آن زلفهای دورسری که از کلاه نمدی بیرون زده بود و بطرف بالا برگشته بود. نامش یوسف بود و هنگام عبور از کوچه دیده بودم که میان او و پدرم سلامی ردوبدل می‌شود. یکبار هم با پدرم معامله‌ای داشت، پدرم او را یوسف آقا خطاب می‌کرد. البته می‌دانید که آقادرباله نام همانند آقای اول نام محترم نیست. آقای آخر از آقای اول کمتر آقا است.

وقتی یوسف آقا مرا دید و دانست که درخانه جز من کسی نیست گفت: «پدرت در حکومتی است، به من گفته یک فرش و یک سماور برای حاکم بگیرم و ببرم». اگر بگوییم پیش از آن دروغ نشنیده بودم باور نمی‌کنید، زیرا در زندگی عادی دروغ همانند هواست که بی احساس خاص میان آن زندگی می‌کنند. اما باور کنید این نخستین دروغ بیش رسانه‌ای بود که شنیدم.

سالهای زندگی من میان خانه و مکتبخانه گذشته بود. مادرم پیوسته در گوشم خوانده بود که دروغگو دشمن خدادست و بندۀ خوب خدا حتی برای منفعت دروغ نمی‌گوید. ملیحی واعظ پیر که شباهای جمعه در مسجد محله وعظ می‌کرد چه قصه‌ها در نکوهش دروغ گفته بود که من همه را از حفظ داشتم. لابد

قصه عقرب هفتاد هزار سر را که روز قیامت به جان دروغگویان می‌افتد نشنیده‌اید. می‌گفت: «روز قیامت از طبقه پایین جهنم عقربي سر بیرون می‌کند. عقرب جهنمی هفتاد هزار سر دارد و هرسری هفتاد هزار دهان و هردهانی هفتاد هزار زبان و با هرزبان به هفتاد هزار لغت سخن می‌گوید.» بگفته‌واعظ پیر عقرب جهنم با اینهمه سرودهان و زبان مأمور نیش‌زدن دروغگویان است.

خدایا تو میدانی که هرگز این اندیشه از خاطر من نمی‌گذشت که این مرد فرومایه، بی‌اعتنای به نیش جانگزای عقرب جهنم، بمن دروغ می‌گوید و پدرم در حکومتی نیست. معذلك کمی دودل بودم و او از تردید من استفاده کرد و وارد خانه شد. کار از کار گذشته بود و دیگر جای مقاومت نبود. یوسف آقا و قیح از اطاق دم خانه یک فرش رنگ و رورفته را جمع کرد و من که برخودم تسلط یافته بودم حیفم آمد این فرش بی‌رنگ و رو به خانه حاکم برود و پدرم که نمی‌دانم چرا پس از ورود یوسف آقا، تردید نداشت که در حکومتی منتظر فرش است، از دیدن آن در حضورخان حاکم خجلت زده شود. به یوسف آقا گفتم: «در آن اطاق فرش نو هست» و یک فرش تازه خوش نقش و بافت، کار سامان را که پدرم هفتة پیش به دویست تومن خریده بود به اونشان دادم که بی‌درنگ آنرا جمع کرد. یک سماور و لوازم چای هم از بالای اطاق برداشت با یک دستمال ابریشمین که عمومیم هفتة پیش از مشهد آورده بود. هنگام رفتن درخانه را به دقت بست و من خوشدل بودم که دستور پدرم را با دقت انجام داده‌ام.

مادرم زود برگشت و خبر یافت چه دسته‌گلی به آب داده‌ام. اول شب وقتی پدرم دانست فرش تازه خرید او را به باد داده‌ام اخم کرد اما از توبیخ و ملامت‌خبری نبود. مادر بزرگم که حاکم واقعی خانه بود به دفاع از من گفت: «خدا این‌جور خواسته، بچه تقصیر ندارد. شاید خیر شما در این بود، از کجا که قضای بزرگتری در انتظار شما نبود. راضی باشید که ضرر جانی نیامد. ضرر مالی را می‌شود با رضایت تحمل کرد» و مقداری از این حرفها که فرش را پس نمی‌آورد اما فرش باخته را تسلی می‌داد.

از اخاذی و پاپوش‌دوزی و کلاهبرداری خان و اتباع او چه بگوییم که به افسانه بافی متهم نکنید. گویی خان ما فنون غارت بندگان خدا را از ایلغاریان مغول آموخته بود. یک مشت شکارچی داشت که مداخل دستگاه حکومتی را راه می‌انداختند. در سراسر شهرک نون این شکارچیان بیسر و پا را همه می‌شناختند و بهشت از آنها حذر می‌کردند. اما روزی نبود که با نیر نگهای نگفتنی یک یا چند شکار خوب برای خان حاکم نبرند. بهانه‌ها مختلف بود: یکی قمار کرده بود و خان، قمار را نمی‌پسندید. یکی بازن بدکاره‌ای سخن گفته بود که مجازات او شلاق بود و چندان که قدرت پرداخت داشت، قلق یعنی پول نقد. یکی با دیگری که غالباً همان شکارچی خان بود نزاع کرده بود که باید به توقيف برود و شلاق بخورد و قلق بدهد و از این گونه بهانه‌ها که کیسه‌دراز خان را سنگین‌تر و مردم را فقیر‌تر می‌کرد کم نبود.

بنابراین مسلم بود که سراسر شهرک ما از شوق

ورود مفتش شاه در تب و تاب بود، اما کسی باور نمی‌کرد قضیه جدی باشد. تنی چند از پیران محله که به دعوت پدرم در خانه ما برای مشورت فراهم بودند، میگفتند: «شکایت از حاکم بی خطر نیست. این مفتش هر که باشد اینجا نمی‌ماند. اما حاکم، اینجاست و خدا می‌داند پس از رفتن مفتش شاه، چه به روزگار ما خواهد آورد.»

گویا بیشتر شاکیان خان فرضیاتی از این باب داشتند که فردا صبح با آنکه صفر علی جارچی دوبار در کوچه و بازار جار زد که مفتش آمده و هر که از خان حاکم شکایت دارد بیاید، جمعیتی انبوه در میدان جلو حکومتی گرد آمدند اما همه برای تماشا آمده بودند. هیچ کس خطر شکایت را تحمل نمی‌کرد. همه، این تجربه را برای دیگری گذاشته بودند.

کمی از روز برآمده بود که مفتش شاه و همراهش از مسافرخانه پایین آمدند. جمعیت برای او کوچه داد. از میان جمع گذشت و به طرف حکومتی رفت و آنجا پشت طارمی ایستاد و حاکم را احضار کرد. گفتند: «بیمار است»

گفت: «باید بیاید»

لحظه‌ای بعد، خان حاکم، لرزان و پریده رنگ آمد و تعظیم کرد وایستاد. در همین وقت از میان جمع ید الله چوپان پیش دوید و جلو مفتش ایستاد و با صدای بلند گفت: «قربان عرض دارم». خان حاکم از دیدن او چون فن روی هم چین شد و اگر پیشخدمت حکومتی به موقع زیر بغلش را نگرفته بود این مجسمه اقتدار که تا دیروز به ناز، قدم بر زمین می‌نهاد نقش زمین

شده بود.

یدالله چوپان بیشتر عمر خود را در کوه و صحراء بسر کرده بود. بیباکی او از آن وقت شهره شد که در یک شب سرد زمستان گرگان گرسنه به گروه برآغل او هجوم برداشت و سکان مدافع گله را مرعوب و تارو مار کردند. یدالله ملتسب از حمیت، خطر محقق را به جان خرید و چماق به دست در جمع گرگان گرسنه افتاد و چند گرگ را به ضرب چوب از پا درآورد و گله را از خطر نجات داد. اگر آن روز این چوپان دلیر در میان جماعت نبود و پوستین حاکم را وارونه نمی‌کرد، از میان آن مردم ستمدیده هیچ‌کس لب به شکایت نمی‌گشود و شاید در مقابل سکوت همگان، چند بیسروپای بادنجان دور قاب چین عاشق‌الدوله که در هر جماعتی نظیرشان کم نیست، بلندگوی فضائل نداشته خان می‌شدند و از محبویت و عدالت او قصه‌ها می‌گفتند. جماعت همیشه گنگ است. مردان جسور زبان گویای جماعتند.

مفترش آماده شنیدن بود و یدالله که چشم به چشم حاکم دوخته بود گفت: «این بی‌پدر و مادر فرش مرا به زور از خانه‌ام برده و برادرم را بی‌گناه شلاق زده و یک بره از گله‌ام به زور گرفته.»

مفترش نگاهی به خان حاکم کرد، یعنی اگر دفاعی داری بگو. واو که دفاعی نداشت چون همه ستمگران به سنگر و قاحت پناه برده و به سلاح تهمت متولّ شد و گفت: «این، دزد فراری است دروغ می‌گوید.»

اتهام ناروا خون یدالله را به جوش آورد و همچون پلنگی غران جلو دوید چنانکه اگر یک قدم دیگر می‌رفت

سینه‌اش به سینهٔ حاکم می‌خورد و فریاد زد: «دزد تو بی! فرش من که دزدیده‌ای همینجاست.» و در مقابل دیدگان و حشت‌زده‌خان، حیاط حکومتی را شتابان طی کرد و از اطاق خان حاکم که آنجا به سروکیسه کردن بندگان خدا می‌نشست یک قالی خوشبافت ترکمنی را لوله کرد و به حیاط آورد و روی زمین پهن کرد و گفت: «این قالی من است که این بی‌آبرو سه‌ماه پیش به زور از خانه‌ام برده است».

خان حاکم تنه‌پته‌ای کرد و خفه شد. عرق از صورتش می‌ریخت. چانه‌اش می‌لرزید. رنگ بـه صورتش نبود. گویا از بیم مفتش‌شاه فور نزدـه بـیرون آمده بـود کـه بـی اختیار خمیازه‌هـای مـکرـر مـی‌کـشـید و آـب دهـان اـز زـیر چـانـهـاش رـوان بـود.

مفتـش اـز ـیدـالـله پـرسـید: «کـسـی شـهـادـت مـیـدـد کـه اـین قـالـی مـال تو اـسـت؟» اـز تـصادـف خـوب دـایـیـقـلـی، فـرشـفـروـش دورـهـگـردـکـه سـال پـیـش فـرش رـا اـز او خـرـیدـه بـود هـمانـجا بـود و بـیـانـگـه ـیدـالـله جـلو دـوـید و شـهـادـت دـاد کـه سـال پـیـش هـمـین فـرش رـا بـه قـیـمـت هـفـتـادـتـوـمن بـه او فـروـختـه است.

در هـمـین وقت چـشمـان ما شـاهـد منـظـرهـای شـد کـه اـنتـظـار دـیدـن آـن رـا حتـی درـخـواب نـداـشـتـیـم. مـفتـش قـدمـی بـه طـرف حـاـکـم بـرـداـشت، دـسـتـش بـالـا رـفـت و صـدـای سـیـلـی بـه گـوش رسـید. هـنـوز سـیـلـی دـوـم فـرـود نـیـامـدـه بـودـکـهـخـان، تـلوـتـلو خـورـد و نقـش زـمـین شـد و ما کـه با دـیدـگـان خـیرـه سـیـلـی خـورـدن حـاـکـم رـا مـیـدـیدـیـم بـیـم دـاشـتـیـم آـسـمـان بـیـفـتـد و زـمـین فـرـو رـود، اـما اـتفـاقـاً زـمـین بـه جـای خـود مـحـکـم بـود و آـسـمـان نـیـز صـافـتـر اـز هـر رـوز، آـفـتـایـی نـشـاطـبـخش

داشت و روی زمین ثابت وزیر آسمان آفتایی خان حاکم صاحب اقتدار، یک جفت سیلی نوش جان کرده بود و همینکه احساس کرد برنامه به پایان رسیده دست و پایی جمع کرد واژ جا برخاست و تعظیمی کرد و گفت: «قربان! فرمایش دیگری ندارید» واژ صحنه خارج شد. مفتش شاه همان وقت رفت و گفتگوی آن صحنه

تاریخی، تا ماهها بعد ورد شبانگاه و صبعگاه ما بود. هفتۀ بعد خان حاکم بار سفر بست و گور نامبارکش را گم کرد و رفت. بر عایت انصاف باید بگوییم که یوسف آقا هنگام رفتن خان، فرش و سماور ما را پس آورد و اصرار داشت در مقابل آن رسید بگیرد که پدرم نداد. پس از دو سه هفته که حاکم تازه آمد طبیعاً صدای

سیلی مفتش شاه را شنیده بود و اگر به حکم عادت و احتیاج دستی بجایی دراز میکرد با دقت و مهارت، آنرا در کپسول مقررات و آئین نامه ها می ریخت. ابزار تعدی حاکم و یاران وی که تا آن وقت چوب و چماق و توسری و شلاق و دگنک بود به کاغذ و قلم مبدل شد و چون کار قلم کندتر از کار چماق است طبعاً نادرستی ها معترمانه تر انجام می گرفت و روی کاغذ کارها مرتب بود تا اگر مفتش آمد رسوایی بار نیاید.

## کمیته مخفی

ای کاش جوانان میدانستند و پیران میتوانستند!

آن روز که راه کتابخانه عمومی را یاد گرفتم، زندگی آرام من آشناه و مشوش شد. اگر گوتبرگ می‌دانست ماشین جاذوی او که چیزی از قدرت خدا را در خلق سریع نسخه‌ها به نوع بشر انتقال می‌دهد، چه هیجانها و انقلابها و طفیانها به دنبال دارد شاید پیش از آنکه مولود فکر خویش را به بازار آرد، دراندیشه می‌شد و چنین بیباک، این غول عظیم را که در قرون اخیر، جهان ما را از تصادم افکار خام، چون دیگ جوشان به قلقل انداخته از طلس آزاد نمی‌کرد. شاید کاهنان سواحل نیل حق داشتنند که قرنها ابزار تجلی ضمیر انسانی، یعنی الفبارا، در پرده رموز هیروغلیف از مردم عادی نهان کرده بودند تا این راز مهیب را که در قرون سلف برای نوع بشر عواقبی بزرگتر از شکستن اتم داشته در چهار دیوار معابد نگهدارند.

در آن سالها، تقریباً هر روز عصر و اول شب من، در کتابخانه عمومی می‌گذشت. نمی‌دانید با چه شور و شوکی کتابها را می‌خواندم، نه، بلکه می‌بلعیدم و همینکه وقت کتابخانه به آخر می‌رسید، با چه اضطرابی مطالب ناتمام را بسر میبردم و آن خدمتگزار پیر که نامش را نمی‌دانم اما قیافه‌اش را بیاد دارم گویی از شور درون من خبر داشت که در لحظات آخر، پهلوی بخاری تظاهر به چرت زدن می‌کرد تamen با فراغت بیشتر صفحات باقیمانده را به سر برم. ای مرد خوب! هرجا هستی، زنده یا مرده، خدایت شاد دارد، چه جوانمرد بودی!

در آن شب سرد آذرماه بود که آن کتاب خطرناک به دست من افتاد و در مدت چهار ساعت همه صفحات آن را، باشوقی نگفتنی بسر بردم و از خواندن آن شعله‌ای به جان من افتاد که مدت‌ها زنده بود و این داستان گوشه‌ای از سرگذشت همان شعله است که کوشش می‌کنم با دقت و امانت برای شما نقل کنم.

کتاب خطرناک از فعالیت یک حزب سیاسی سخن داشت که میدان عمل آن یک کشور آسیا و اروپایی بود و این فعالیتها، به صورت محروم‌انه، از راههای مختلف، از درون و برون‌کشور، ادامه داشت. تویستنده کتاب شمه‌ای از کارهای خطرناک را که بعضی اعضای ورزیده حزب در راه انجام آن با مرگ رو برو شده بودند، شرح می‌داد.

شوری عجیب همانند یک بیماری عفونی که ناگهان آثار آن نمودار می‌شود در جان من افتاد. همه شب خواب می‌دیدم که من نیز چون قهرمانان کتاب، در راه فعالیتهای خطرناک، قاره‌ها را زیر پا گرفته‌ام و کارهای دقیق و

پرخطر را که انجام آن از همه‌کس ساخته نیست به پایان می‌برم وای عجب که این رؤیای مزاحم، به وقت خواب اختصاص نداشت و روزها نیز این اندیشه ثابت که رؤیای بیداری شده بود مرا رها نمی‌کرد. بیمار بودم. چه تب شدیدی از هیجانهای نگفتنی داشتم. مرور زمان به جای تسکین مرض آن را سختتر می‌کرد. شما اگر چنان کم انصافید که به مسلول بینوا که روغن حیاتش به آتش تب می‌سوزد، خرد می‌گیرید که مرد عزیز! سل گرفتن و تب کردن از عقل بدور است، مرا نیز ملامت توانید کرد که چرا از نفوذ اندیشه مزاحم در تب و تاب بودم. شب و روز در رؤیای فعالیت حزبی غوطه می‌زدم. عطش فعالیت داشتم و چون تشنه گم شده در ریگزار، به جستجوی آبی بودم که جان لهیب‌زده را در آن بشویم. در همان روزها نامی از حزب اتحاد اسلامی شنیدم و چون آهنی که به سوی آهنه‌با می‌دود به سوی آن کشیده شدم. یکی از دوستان که از هفته‌ها پیش کوشیده بود عطش مزاحم مرا با آب حکمت فرونشاند و نتوانسته بود با آن طلبه نیم‌فکلی مدرسه صدر که می‌گفتند سردمدار حزب اتحاد اسلامی است آشنایم کرد تا بروم، زیر لوای آن، هرچه دلم می‌خواهد فعالیت‌کنم.

اگر بخواهم از حوادث جلو بزنم و مشاهدات آن‌روز را از عینک امروز ببینم و آخوند را چنانکه بعد شناختم به شما بشناسانم باید بگویم شعوری متوسط داشت. خطش بد نبود. ردیف کردن کلمات عادی برایش مشکل بود. اما فوت بیانش از سوادش بیشتر بود. فراموش نمی‌کنم که در اولین دیدار او چه جذبه و شوری داشتم. آخوند، مستمع آماده‌ای گیر آورده بود. از عظمت حزب و اهمیت

جمع وقت و گسترش تشکیلات آن قصیده‌ها خواند. من به وزن و قافیه حاجت نداشتم و در آن عطش معنوی، کلمات او را همانند الہامات آسمانی به گوش جان می‌شنیدم. ممنون بخت بودم که عاقبت مرا به سوی هدف کشانید و حزبی یافتیم که به آن بپیوندم و در تشکیلات آن خودی بنمایم و به اصطلاح فعالیت کنم: حزب بزرگ اتحاد اسلامی.

آخوند رندکهنه کاری بود. سررشه را آسان به دست نمی‌داد. گفتگوهای مقدماتی چند روز طول کشید و آخوند که مرید مجذوب مطیعی گیرآورده بود عجله نداشت او را به همین زودی رها کند. روز پنجم و ششم بود که در مقابل اصرار من تسليم شد و مرامنامه و نظامنامه حزب را داد ببرم بخوانم، این کلید توفیق بود.

نمی‌دانید شب را با این دو معشوق جانپرور چگونه سر کردم. کلمات قلمبه در دیدگان دنیا ندیده من جاذبه آسمانی داشت. تجدید عظمت اسلام، ترقی فرهنگ عمومی، کوشش برای رفاه همه، تأسیس دولت مقتدر اسلامی. مرامنامه پر بود از این عبارات موزون و خاطر فریب که فیلسوفان خیالپرداز برای ایجاد «شهر والا» یک‌دهم آنرا ردیف نکرده‌اند.

آخر شب که از مکرر خواندن مرامنامه خسته شدم خوابم ربود. خواب دیدم در باغی بزرگ به گل چیدن رفته‌ام. گل چندان فراوان بود که گیج و منگ شده بودم. میان انبوه گلها گم شدم. شاخه‌های گل از سرم می‌گذشت. بیدار شدم، آفتابزده بود و نمازیم که از نفوذ تعلیمات مادر بر انجام آن مواعظی دقیق داشتم قضا شده بود.

نظامنامه از تشکیلات حزب سعن داشت. حزب به

حوزه‌های مختلف تقسیم می‌شد. کمیته مرکزی، مخفی بود. چه رعشه‌ای از خواندن این عبارت بهمن دست داد. مخفی و لابد دارای نقشه‌های مهم و خطرناک! همان که من می‌خواستم. ای خدای عزیز چه شانسی آورده بودم. عبارات مربوط به کمیته را مکرر خواندم و کلمات آنرا به میل خودم تفسیر کردم. کلمه مخفی با حروف آتشین در مغز من می‌رقصدید و بزرگ می‌شد تا معو می‌شد و دوباره جرقه می‌زد و از نو رقص و جهش آغاز می‌کرد. مجدوب کمیته مخفی شدم. باشکوه و خیره‌کننده بود.

به‌دلیل بحث از کمیته، سخن از تشکیلات بیرون شهر بود. حزب می‌توانست با تصویب کمیته مرکزی (همان کمیته مخفی) در هریک از ولایات به قدر کفايت شعبه دایر کند. کلمه «ولایات» در مفزم صدا کرد. روی آن توقف کردم، بخودم گفتم این مایه سعادت، یعنی حزب اتحاد اسلامی را، به شهرک خودمان می‌برم. اما کلمه ولایات مرا نگران کرده بود. اگر کمیته مخفی، شهرک ما را جزو ولایات نمیدانست چه می‌کردم! ظاهر این بود که منظور، ولایات دور است. بد بختانه شهرک ما پشت گوش شهر در فاصله پنج فرسخی بود. خدا یا چه می‌شد اگر شهرک نون را جزو ولایات می‌کردی! باقی نظامنامه را نخواندم. «کمیته مخفی» و «شعب ولایات» مغز مرا پر کرده بود، برای مطالب دیگر جا نبود.

روز بعد به حضور آخوند شتافتیم و اشتیاق خودم را برای عضویت حزب اعلام کردم.

آخوند تعلل کرد، گفت: «کار به این آسانی نیست، تشکیلات حزب کامل شده. در شهر و حومه بیشتر از هفتاد و دو شعبه دارد و داوطلبان تازه را به اشکال می-

پذیرد. باید تحقیقات مقدماتی انجام شود و بعد، کمیته مرکزی تقاضانامه و پرسشنامه شما را ببیند و تصویب کند. عجاله صبر کنید ببینیم چه می‌شود.»

از شوق عضویت حزب می‌سوختم. می‌خواستم غوغای کنم. پس از مدت‌ها انتظار راه کعبه مقصود را یافته بودم و آخوند، این همه شور و شوق مرا کافی نمی‌شید. می‌گفت: «باز هم صبر کنم» ای خدا چه می‌شد اگر کمیته مرکزی از شور من خبر می‌یافت! ای کاش معجزی می‌شد و کمیته را می‌دیدم و با کلماتی جانسوز قانعشان می‌کردم که به جان در راه خدمت حزب حاضرم.

اگر کمیته، مخفی نبود آتش شوق من چنان سر نمی‌کشید. اگر در عنفوان جوانی، چنانکه افتاد و دانی، با صمیمیت و صفائی که خاص جانهای ساده کم تجربه است، در مقابل «رازی» قرار گرفته‌اید و همه هوسها و آرزوها را بدان بسته‌اید می‌دانید چه می‌گوییم و گرنم دریغ که من، با این خرد اصوات موسوم به کلمات، نمی‌توانم شعله ضمیر خودم را که شمعوار بدان می‌سوختم در ذهن خاموش بیخبر شما سردهم، زحمت بیهوده می‌کشم.

اصرار من از حد گذشت و آخوند، رضا داد که همانجا پرسشنامه را پر کنم. نام و نام خانواده و پدر و سن و شغل و اقامتگاه و معرف و همه چیزهای دیگر را نوشتتم. تقاضانامه را بدقت پر کردم. آخوند کرم کرد و معرف من شد. با اطمینان به عنایت او که قول داد در محضر کمیته مرکزی از لیاقت من تمجید کند تا عضویتم را بی‌چون و چرا تصویب کنند، ورودیه و حق عضویت چهارماهه را از موجودی ناچیز خودم به نقد

پرداختم. دلم رضا نمی‌داد از آخوند جدا شوم، اما ناچار به انتظار هفتة بعد و خبر از نتیجه کار خدا حافظی کفتم و رفتم.

از التهاب و نگرانی آن هفتة انتظار، چیزی نمی‌گوییم. این نکات گفتنی نیست. باید شور مرا داشته باشید تا بدانید چه می‌تویم. ساعتها چون روزها و روزها چون هفته‌ها طولانی بود. پیوسته در اندیشه کمیته مخفی بودم و از خدا می‌خواستم کمیته را برسر لطف بیارد که بایک نه خشک و خشن رشتہ آرزوی مرا مقراض نکنند.

روز موعود به مدرسه صدر رفتم. آخوند نبود. منتظر شدم، نیامد. برگشتم و عصر رفتم. باز هم نبود. گفتند: روزهای اخیر او را ندیده‌اند. دلم فروریخت. ای خدا چراغی را که فراراه من داشتی تا به آستان کمیته مخفی هدایتم کند از خطرها مصون‌دار! آمدم و سرشب رفتم. همه کس بود به جز آخوند رابط که باید من عاشق دلسوخته شیدارا به فیض همکاری کمیته مخفی برساند تا با همه ایمان و اخلاص به دور شمع وجودشان طواف کنم. از خانه آخوند پرسیدم. کس نمی‌دانست. نومید برگشتم. شبی داشتم که نبینید. خواب می‌دیدم آخوند، در بیابانهای دور، بالای تپه‌ها پرواز می‌کند و من در تلاش بودم تا به طرف او پرواز کنم، اما قوتم یاری نمی‌کرد. یکی دوبار به زحمت او جی گرفتم، پروازکی کردم و به زمین افتادم. بیدار شدم. از هول، عرق کرده بودم. بار دیگر کمیته مرکزی را به خواب دیدم. نمی‌دانم چه شکل بود. مبهمن و تاریک و مخوف. چون گردباد به سرعت می‌چرخید و سرش در آسمان، تا آنجا که نمی‌شد دید، بالا رفته بود.

از هول بیدار شدم.

فردا و پس فردا، آخوند غایب بود. نمی‌گوییم هر روز چندبار تا پشت اطاق او رفتم و نومید برگشتم، خودتان حدس بز نید. روز سوم، غیبت آخوند بسر رفت. گفت: «برای کار مهمی از شهر بیرون رفته بودم».

گفتم: «نتیجه رأی کمیته چه شد؟...»

گوئی مطلب را فراموش کرده بود. بی‌خیال گفت: «کدام رأی؟»

گفتم: «رأی به عضویت من».

تنه پته‌ای کرد و گفت: «بله این هفته کمیته تشکیل نشد، به هفته بعد موکول شد. اتفاقاً این هفته مسائل مهمی در دستور داریم. قضیه انتخابات هم هست. می‌دانم که دولت‌کاندیداهای خود را با نظر کمیته انتخاب می‌کند.»

هفته دوم انتظار را گذرانیدم. یک روز زودتر از وقت موعود بیطاقت شدم و به سراغ آخوند رفتم. گفتم: « وعده فرداست انشاء الله نتیجه خیر است؟»

گفت: «انشاء الله.»

روز بعد که بدیدارش رفتم دفترچه‌ای جلوش بود، تا مرا دید از زیر دفتر کارتی درآورد و به من داد و گفت: «انشاء الله مبارک است. کارت عضویت شماست، کمیته تصویب کرد.»

چه کارت قشنگی بود! با خطوط درشت واکلیل زده نوشته بود: تشکیلات مرکزی حزب اتحاد اسلامی. بالای آن آیه واعتصموا بحبل الله<sup>۱</sup> بود و زیر آن دو تا دست به نشان اتحاد پنجه در پنجه داشت. و بعد «آقای... پسر...» به عضویت شعبه ... تشکیلات حزب پذیرفته می‌شود» و

زیر آن یک مهر بیضی بسیار خوش خط باعنوان «کمیته مرکزی» با مرکب بنفس که معلوم بود استامپ آن را تازه روغن زده اند! ای ساعات خوش زندگی چه دیر می‌آید و چه با شتاب می‌روید! تصور می‌کنم اگر ناگهان در بهشت را به روی من میگشودند بیش از این خوشدل نمی‌شدم. در پوست نمی‌گنجیدم، می‌خواستم از آخوند تشکر کنم. کلمات همانند کبوتران رمیده از حافظه‌ام می‌گریخت.

از وقت و محل جلسه گفتگو کردیم. روی کارت، شماره شعبه من ۳۷ بود. گفت: «این شعبه تازه تشکیل شده و محل آن سیار است. هفته بعد بیایید تا شمارا به آنجا هدایت کنم.» ای خدا! این هفته‌های انتظار، از جان من چه می‌خواست! اتفاقاً هفته بعد مادرم به شهر آمده بود و ادب اقتضا می‌کرد از او غافل نشوم، اما شوق زیارت شعبه ۳۷ چنان قوی بود که مادر را ترک کردم و سراغ آخوند رفتم. گفت: «امشب شعبه ۳۷ در محله بیدآباد در خانه شیخ محمد موسی تشکیل می‌شود. بروید کارت عضویت را نشان بدید شمارا می‌پذیرند». چه مژده بزرگی بود.

هنوز خیلی به وقت تشکیل شعبه داشتیم. پیش مادرم برگشتم و گفتم: «امشب کاری دارم» امانگفتیم چه کاری! کار حزبی شوختی نداشت، ماده ۳۹ نظامنامه گفته بود: «اعضا باید اسرار حزب را محفوظ بدارند» می‌خواستم نظامنامه را بادقت و احتیاط رعایت کنم. البته این هم از اسرار حزب بود که امشب شعبه ۳۷ حزب اتحاد اسلامی، در محله بیدآباد، در خانه شیخ محمد موسی تشکیل می‌شود و من که بهره‌نمایی و کمک آخوند به افتخار

عضویت حزب رسیده‌ام و ناگهان به بهشت فعالیت حزبی دویده‌ام امشب از پس انتظاری جانکاه به حریم قدس می‌روم. به حضور شعبهٔ سی و هفت! مادرم می‌خواست بداند کجا می‌روم. از انکار من بدگمان شد اما بزبان نیاورد. گفت: «هرجا می‌روی خدا را فراموش مکن!»

غروب بود که به راه افتادم. شب سرد زمستانی بود. همهٔ بعد از ظهر باران باریده بود و عبور از کوچه‌های باتلaci تاریک که هر قدمش گودالی پر آب و گل بود صبر ایوب می‌خواست و همت طالوت<sup>۱</sup> و جسارت داود. اما من، شادان بسوی کعبه مقصود می‌رفتم. وقتی به گودالی می‌افتدام با نشاطی بیشتر بر می‌خاستم و هرجا در گل می‌لغزیدم با همتی قویتر، به راه ادامه می‌دادم. از بخت بد، کوچه‌های پر پیچ و خم را نمی‌شناختم. چندبار راه گم کردم و در آن گل و سرما خیلی بیش از آنچه باید راه پیمودم. عاقبت پس از یک راه‌پیمایی دو ساعته خسته و سرمازده و گلآلود، به مقصود رسیدم. شعبهٔ ۳۷ با همه شکوه و جلال در انتظار من بود. رنجهای راه وصول ناچیز می‌نمود. در سرسرای آرزوها بودم.

پشت در ایستادم و تا آنجا که می‌شد سرو لباسم را مرتب کردم. بعد در زدم و در نگ کردم. جوابی نیامد. ای عجب، مگر شعبهٔ ۳۷ حزب نیرومند اتحاد اسلامی در بان ندارد. این بار چکش را محکمتر کو بیدم. باز هم سکوت.

ای شعبهٔ سی و هفت عزیز! دلباخته بیقرارت پشت در است. در بازکن که طاقتمن از دست رفت. صبرم تمام شد و چکش را چنان با قوت زدم که طنین آن در دالان دراز سرپوشیده پیچید. کمی مکث کردم. از پشت در گفتند:

«کیه؟»

### گفتم «واکنید»

کلون، در جای خود لغزید. در باز شد و از میان آن، سفید بلندی درآمد که یک صورت لاغر زجرکشیده زردنبو با یک سر بیمو به آن پیوسته بود.

گفتم: «خانه شیخ محمدموسی اینجاست؟»

گفت: «بله ولی تشریف ندارند»

گفتم: «من با شعبه ۳۷ کار دارم» و از بیم آنکه محروم نداند وجوابم کند کارت عضویت را که چون حرز بلیات آماده داشتم نشان دادم. کارت را گرفت و در را بست و رفت. چند دقیقه پشت در ماندم. این مقدار رنج، در انتظار جمال شعبه سی و هفت، عین راحت بود.

انتهای دالان لحظه‌ای چند همراه بود و آمد و رفت و بعد در باز شد. آخوند لاغر ریش سپید که چراگی به دست داشت گفت: «بفرمایید» به دنبال او از دالان دراز گذشت. انتهای دالان، حیاطکی بود. نرسیده به حیاط، دست چپ به اطاقی درآمد. من نیز به دنبال او رفتم. شیخکی در اطاق بود، سلام و تعارف کردیم. آخوند لاغر رفت و برگشت. بعد سماور آوردند، بعد آخوندی دیگر آمد. باور نمی‌کردم شعبه ۳۷ همین باشد. چیز دیگری می‌خواستم. اما هنوز دیر نشده بود. تازهوارد را می‌شناختم. ابله‌ی بود از آن بندگان خوب بی‌آزارخدا که تنها به شعور عادی حیوانی و احیاناً به‌کمتر از آن زنده‌اند. آخوند ریش سپید نیز همه نیروی ادراف خود را به رویاندن ریش مصرف کرده بود.

سماور جوش می‌زد. آنها از هر دری گفتگو داشتند و من پر تب و تاب در انتظار شعبه ۳۷ بودم. ساعتی

گذشت. یک جفت آخوند دیگر آمدند و مجلسمان گرم شد. اما اجتماع چهار بزرگوار که قلمرو گفتگویشان همه از رنگ ریش خپر پیغمبر بود و نوع چوب کشته نوح و طول عصای موسی و سن حضرت یوشع و نسب نامه یعقوب، چهارپای حضرت خاتم، کجا و معشوق خیالی من کجا!

دو ساعتی آنجا بودم. هرچه خواستم صحبت را به حزب و سیاست و شعبه ۳۷ و اتحاد اسلامی و عظمت اسلام و هم‌سلکان دیگر و کمیته مرکزی بکشانم گوشها انبار پنبه بود. آخوند تازه وارد که دعوی روشنفکری داشت و کتابهای حروفی عربی خوانده بود از فضائل اسلام که دین دنیا و آخرت است شرحی گفت و در ذکر مناقب امام اول داستان کاروان آسمانی را که در آسمان چهارم، سی هزار بار سی هزار سال پیوسته می‌رفت و همه باران کتاب بود، نقل کرد اما از شعبه ۳۷ خبری نبود که نبود.

عاقبت، آهنگ رفتن کردم. حرز مبارک، یعنی کارت عضویت را، پس گرفتم و خدا حافظی کردم و راه دراز آمده را باز رفتم. پکر و کله خورده و معروف از زیارت شعبه ۳۷، از حل معما عاجز بودم. به خودم می‌گفتم: «شاید چون عضو تازه‌ام می‌خواهند ثبات و حوصله‌ام را امتحان کنند» من که پیش از آن با کمیته مخفی و شعبه سیار و حزب نیرومند و مردم مهم‌سروکار نداشته بودم تا این قضا یا تجربه‌ای داشته باشم. دوست‌محرم مطمئنی نداشتم که با او در این باب مشورت کنم. گیرم داشتم مگر می‌شد در باره مسائلی چنین دقیق، با همه‌کس گفتگو کرد. مگر ماده ۳۹ نگفته بود: «عموم اعضا ملتزم شرعی می‌شوند که اسرار حزب را محفوظ بدارند!» مگر همین

## شنبه ۳۷ و رفتن آن شب ودبالة آن جزو اسرار حزب نیود؟

آخوند رابط، دوشه هفتنه غایب بود و دستم به دامنش نرسید و من با کارت عضویت حزب، هردو بلا تکلیف بودیم. یک بار به امید کسب خبر تا همان خانه رفتم، شیخ محمد موسی نبود و نتوانستم از شنبه ۳۷ خبری پیدا کنم. آخوند رابط گفته بود که محل شعبه سیار است. بنابراین خدا می‌دانست شنبه ۳۷ محبوب من، غافل از عضو نوآمده باوفایش که در شهر به جستجو سرگردان است به کدام یک از این کوچه‌های پیچ در پیچ و تاریک که گاهی از ظلمات طاق‌بسته‌ای و همانگیز می‌گذشت، فرورفته بود. در آنروزهای نگرانی و سرگردانی با شعبه ندیده رازو نیاز داشتم، از آن راز و نیازهای صمیمانه که عاشقان مخلص با مشوقکان ندیده دارند. به خودم نوید می‌دادم که وعده وصل نزدیک است و عاقبت به فیض زیارت شنبه عزیز خواهم رسید.

نزدیک نوروز چند روز بستری بودم و دوهفته بعد که نقاوت داشتم ناچار به سوی شهرک نون رفتم. ایام نوروز را در خانه پدر گذرانیدم. اما پیوسته دراندیشه کمیته مرکزی و شنبه ۳۷ بودم و به هر فرصت، کارت عضویت را که در بغل داشتم با دست لمس می‌کردم. یادگار مشوق ندیده بود.

چند روز پس از نوروز باز فیلم هوای هندوستان کرد. با آنکه ایام تعطیل به سر نرفته بود از شوق زیارت شنبه ۳۷ راهی شدم. هر چه پدر پیرم اصرار کرد دوشه روز دیگر بمانم نشینیده گرفتم. شوق شنبه ۳۷ و کشش کمیته مخفی از جاذبه انس پدر و معبت مادر قویتر بود.

در جستجوی آفاق نو به منظور تسکین عطشی که آن توهمندی بیماری‌گون در جان من ریخته بود به پدر پیر که در دوران آخر عمر می‌خواست با دیدار فرزند جوان خود هرچه بیشتر روایی جوانی را تجدید کند، بی‌اعتنای بودم. شعبه ۳۷ مرا جادو کرده بود.

گویی موی مرا آتش‌کرده بودند؛ مجبور بودم بروم. با چه شوقی راه شهر را پیمودم و در راه چه اندیشه‌های دلپذیری از زیارت شعبه ۷۳ داشتم! خودتان حدس بزنید. در طول راه آن لحظه سعادت‌آمیز را که قدم به آستان شعبه محبوب خواهم نهاد به خاطر، مزه‌مزه می‌کردم و برای تشکر از حضار که افتخار همکاری خودشان را به من داده بودند عبارات مناسب به قالب می‌ریختم. غروی بی بود که به شهر رسیدم. خسته و مانده یکسر به مدرسه صدر رفتم. آخوند رابط نبود. گفتند: «رفته شیراز» ای خدا! باز حیرت و سرگردانی آغاز شد.

تعطیل سیزده را به خلاف رسم در شهر گذرانیدم. هر روز سه نوبت و گاهی بیشتر، مانند مواطنان نماز، به جستجوی آخوند رفتم و نومید برگشتم. دریغا! کلید آن در ندیده که به شعبه ۳۷ باز می‌شد و ممکن بود مرا با کمیته مخفی، کعبه آرزوها، مربوط کند به دست آخوند رابط بود و او به شیراز رفته بود که هرگز فاصله آن را با شهر قاف چنین طولانی نپنداشته بودم و معلوم نبود چه وقت بر می‌گشت. ای شیراز، چرا رهنمای مرا به سوی خود کشیده بودی!

فروردین گذشت و آخوند رابط نیامد و شور و شوق من پیوسته بیشتر شد. اصرار ندارم باور کنید اما خدا می‌داند که در همه ایام غیبت آخوند هر روز چندبار در

جستجوی او به مدرسه صدر رفتم و نو مید بازگشتم. از بس که رفته بودم، در بان مدرسه مرا نشان کرده بود و پیش از آنکه بپرسم می گفت: «شیخ... را می خواهی؟ نیامده».

غیبت آخوند رابط تا نیمه اردیبهشت طول کشید. یک روز که نو مید به عادت هر روز بسراج او رفته بودم دیدمش کنار ایوان نشسته گویند سرگرم مکافته است. مرا ندید. سلام کردم. یکه خورد و از جابرخاست. از اشتیاق خودم و از شعبه ۳۷ سخن آوردم گفت: «بله این هفته محل تازه آنرا به شما خواهیم گفت» از کمیته مرکزی سراج گرفتم گفت: «مدتی است تشکیل نمی شود. مشکلات سیاسی در میان است. بعد صحبت خواهیم کرد. تا هفته بعد صبر کنید قضایا روشن می شود». و باز یک هفته به تب و تاب و رنج انتظار گذشت.

\*\*\*

هفته بعد که برای تحقیق از محل شعبه رفتم آخوند رابط کارت عضویت مرا گرفت و گفت: «کمیته مرکزی به پاس لیاقتی که نشان داده اید محل شما را از شعبه ۳۷ به شعبه ۱ تغییر داد». از اینکه کمیته مرکزی مرا می شناخت و به شعبه ۱ آورده بود جانم به طرب آمد، اما حیرت زده بودم که کمیته مخفی که مرا ندیده لیاقتمن را از کجا دانسته است؟ من که بیش از یک بار در جلسه امتحان شعبه ۳۷ شرکت نکرده بودم! شاید کمیته مخفی غیب می داند یا خفایایی جان کسان را از روی نمونه خطشان می خواند که لیاقت مرا، بی فرصت تجربه در میدان عمل، تشخیص داده است؟ شاید کمیته مرکزی به وسیله عاملان مخفی مرا زیر نظر گرفته و آنها که طبعاً

در شناسایی ضمیر انسانی کمال مهارت داشته‌اند، علاقه سوزان را به تشکیلات حزب گزارش داده‌اند! مگر در همان کتاب کذایی که این شور و شوق را به جان من افکند و مرا آماده هدر کردن عمر و پیمودن راههای پیچاپیچ به جستجوی هیچ کرد، نخواندم که همه اعضاي حزب زیر مراقبت دائم بازرسان مخفی بودند و این اندیشه، چون شعله‌ای که در انبوه برگهای خشک افتاد چنان گسترش یافت که جانم را تسخیر کرد و از اینکه در همه ماههای اخیر، از آغاز عضویت حزب، زیر نظر بازرسان مخفی کمیته بوده‌ام غروری احساس کردم و آن خلاء آزاردهنده که در این چندماه سرگردانی و حرمان، زندگی مرا تیره و تلخ کرده بود ناگهان پر شد و اطمینان یافتم که تکاپوی من در راه عضویت حزب و جستجوی شعبه ۳۷ بی‌ثمر نبوده است. به شعبه یک رفته‌ام. یک بار ۳۶ نمره ترقی کرده‌ام. سرم به آسمان می‌سود. چه سعادتی! چه کمیته ناز نینی! این هنوز اول کار است. فعالیت نکرده چنین پاداش‌می‌دهند. باش تا نتایج فعالیت صمیمانه را ببینی. این نیکمردان کمیته مخفی چه مردمشناس و هوشیار و با وجودان و بار یک بینند! بشر نیستند، فرشته‌اند!

سه روز بعد، آخوند رابط، کارت عضویت را پس داد. همان شب همراه او به زیارت شعبه یک رفت. چه صفا و شکوهی داشت.

هفده آخوند خالص و فکلی و نیم‌فکلی، تمام ریش و نیم‌ریش، جوان و پیر، ریش سفید و ریش سیاه و ریش‌حنایی، شعبه یک را تشکیل می‌داد.

آخوند رابط، به محض ورود را معرفی کرد.

حضرار «به به» و «مبارکست» گفتند و من نطقی را که مدت‌ها پیش برای شعبه ۳۷ آماده کرده بودم و عبارات آن از فرط تکرار در خاطرم می‌درخشد، به عرض شعبه یک رسانیدم. هم‌مسلمکان عزیز از آفرین و احسنت دریغ نکردند، اما صدای آفرین آخوند رابط از همه رساتر بود!

آن شب در اوج سعادت از شعبه یک برگشتم. این پله اول بود و مسلم بود که بلافاصله ترقی به پله‌های بالا شروع خواهد شد. روز بعد موضوع تشکیلات شهرک نون را با آخوند رابط در میان نهادم گفت: «اتفاقاً موقع مناسب است. کمیته مرکزی مصمم است تشکیلات ولایات را توسعه دهد. مطلب را بنویسید تا به تصویب کمیته برسانم.»

یک روز تمام و یک نیمه شب کوشیدم تا مقصود را در قالب عبارات کمیته پسند بریزم. کمیته مخفی از قماش کسانی بود که در محضرشان مؤدب و سنجیده باید حرف زد و من چندان که توانستم، در پیشنهاد تشکیلات شهرک نون به عنوان کمیته مرکزی ادب انشا را رعایت کردم.

روز بعد نامه را به آخوند رابط دادم. دو روز بعد پیغام داد که بروم او را ببینم. اوضاع تغییر کرده بود، کارها به سرعت پیش می‌رفت و پنداشتمن این تحول از صمیمیت من در خدمت حزب مایه دارد. با شتاب رفتم، معلوم شد کمیته مرکزی پیشنهاد مرا به اتفاق آرا تأیید کرده و مأمورم کرده‌اند بروم تشکیلات آنجا را علم کنم. این را گفت و حکم کمیته مرکزی را در پاکت لاک و مهرشده به من داد. به علاوه یک بسته بزرگ

مطبوعات حزبی از نظامنامه و مرامنامه و کاغذ و پاکت و دفتر و تقاضا و پرسشنامه و کارت عضویت با صورت حساب آماده بود که کار تشکیلات حزب لنگ نماند. یکهزار و صد و پانزده ریال دادنی شدم که البته در وصول آن چندان شتاب نداشت.

دو روز بعد، درس و مدرسه را رها کردم و راه شهرک نون گرفتم تا تشکیلات حزب نیر و مند را در آنجا دایر کنم. نمی‌توانم بگویم بیست و نه کیلومتر راه را که آنوقتها اتومبیل رو نبود و هر که چون من حوصله و هنر خرسواری نداشت ناچار باید پیاده طی‌کند با چه شوری پیمودم. جانم از شوق و غرور پر بود. در راه عظمت بودم. اندیشه ثابت من که از آن کتاب کذا بی مایه گرفته بود گسترش می‌یافتد و بزرگ می‌شود. در راه فعالیت حزبی افتاده بودم. حسودان بدخواه بیایند و ببینند. این منم، نماینده کل تشکیلات حزب در شهرک نون با حکم کمیته مرکزی!

در شهرک نون کارها زود رو به راه شد. از سالها پیش من و تنی چند از یاران درس انجمنی داشتیم بنام «جوانان وطندوست». انجمن ما اعضاً نخبه و دستچین داشت. همه کس را راه نمی‌دادیم. تشکیلات ما بسته و محدود بود. یک رئیس داشتیم و یک نایب‌رئیس و یک منشی و یک خزانه‌دار. در حقیقت چهار نفر بودیم که هر کدام عنوانی داشتیم. تا وضع چنین بود دست‌کم برای خودمان انجمن پر طنطنه‌ای بود. اما همینکه عضو پنجم را دعوت کردیم بعران آغاز شد. برای نوآمدۀ تحمل پذیر نبود که همه رئیس و چیزی باشند و سر او بی‌کلاه باشد. و چون از بازیهای تو در توی سیاسی

خبر نداشت خیلی زود مثل بچه آدم که زبان را در دهان برای بیان اندیشه دارد، پرده از منظور خویش برداشت و گفت: «من آمده‌ام که ریاستی کاری داشته باشم و گرنه مرض نداشتم. اگر مقامی به من ندهید دیگر نخواهم آمد.» بدنبال این اولتیماتوم بی‌مدت همان شب در جلسه فوق العاده به پیشنهاد من عنوان نایب‌رئیس دوم برای وی تصویب شد و انجمن از خطر تجزیه و انشعاب و اختلاف داخلی رهایی یافت.

چند روز بعد که عضو ششم آمد باز بحران شد و ناچار عنوان منشی دوم به او دادیم. بعدها با هر عضو تازه، مقام تازه‌ای ابداع کردیم: خزانه‌دار دوم و سوم، منشی سوم و چهارم، نایب‌رئیس پنجم و ششم. پس از چند ماه انجمن ما رشدی شگفت‌آور یافت، شش نایب‌رئیس داشت و پنج منشی که بندرت چیزی برای نوشتن داشتند و هفت خزانه‌دار که آه در بساط نداشتند!

بلیه این بود که این سران با عزت و شأن در انجمن به جان هم افتاده بودند و به یکدیگر ریاست می‌فروختند. نایب‌رئیس دوم زیر بار نایب رئیس اول نمی‌رفت. می‌گفت: «من یک نایب‌رئیس تو یک نایب‌رئیس، اول و دوم حرف است و همه در مقابل تشکیلات یکسانیم.» از این‌گونه اختلافات عجیب بسیار رخ داد که همه وقت انجمن صرف حل و رفع آن می‌شد و عاقبت چون همگی— مان از کشمکش‌های مستمر خسته شدیم انحلال انجمن را اعلام کردیم.

بعز مایه انجمن وطندوست که گروه سران آن در سامان‌گرفتن تشکیلات‌نو بسیار سودمند افتاد، در شهرک نون از سالهای خیلی پیش، یک جور سازمانهای مذهبی

وجود داشت که هدف آن اجتماعات دوستانه به منظور گفتگوهای دینی و وقت‌گذرانی بود و غالباً در زمستانها که کار زراعت نبود این سازمانها سروصورتی می‌گرفت و در سراسر شهرک نون جلسات هفتگی مرکب از ده و بیست و گاهی سی کس و بیشتر، تشکیل می‌شد. سماوری آتش می‌کردند، حدیث یا دعایی یا سوره قرآنی می‌خواندند، گفتگویی می‌کردند. و در فصل زراعت این جلسات خود به خود تا زمستان بعد تعطیل می‌شد.

بنابراین تنها کار ارادتمند نمایندهٔ کل (!) تشکیلات کل (!) اتحاد اسلامی (ببینید یک جفت کل معتبر) در شهرک نون و توابع، همین بود که سازمانهای موجود را زیر لوای حزب که از آن امیدها داشتم درآرم. این کار آسان بود. به عنوان حقشناسی باید بگویم که دوستان قدیم، هم‌مسلمانان انجمن وطندوست که میدان را برای احراز مقامات مؤثر و بی‌رقیب مهیا می‌دیدند در این راه کمکهای مؤثر کردند. هدف بالاتری در پیش بود، غرضهای کوچک فراموش شده بود.

عنوان اتحاد اسلامی و آیهٔ قرآن بر روی کارت عضویت و رنگ طلایی آن، خاطره‌ها را می‌فریفت. مرامنامه بسیار مطمئن بود. بی‌گفتگو اگر خلیفگان اول اسلام که قلمرو دین نو را به وسعت جهان می‌خواستند سر از گور بیرون می‌کردند برای رونق و رواج اسلام، نقشه‌ای جامعتر و کاملتر از آنچه در مرامنامه ما پیش‌بینی شده بود، نمی‌توانستند داشت.

خیلی زود، تشکیلات حزب در شهرک نون رونق گرفت. تقریباً همه جلسات شبانه به حزب ما پیوستند.

بغیر از جلوه عظمت و توسعه قلمرو اسلام، که مرا منامه چاپی و عده داده بود، عنوان کمیته مخفی نیز جاذبه‌ای نگفتند داشت، همه می‌خواستند بوسیله اتحاد اسلامی با کمیته مخفی، بستگی داشته باشند. در مدت دو هفته کارها سروصورت گرفت: بیست شعبه در شهرک نون تشکیل شد و به تقلید کمیته مرکزی یک کمیته محلی با قید مخفی بنیاد کردیم که در سراسر شهرک نون و روستاهای مجاور همه کس اعضای آنرا بنام و نشان می‌شناخت.

برای هر یک از اعضا ده ریال ماهانه و بیست ریال ورودیه معین شد. مطبوعات حزبی را میان شعبه‌ها تقسیم کردیم ولی کم آمد. طلب آخوند را از صندوق کمیته محلی گرفتم، به علاوه مبلغی برای مطبوعات تازه و چون سرداری که فتحنامه جنگ را شخصاً می‌برد در یک بعده از ظهر طوفانی که ننم باران و بادهای سخت در هم‌آمیخته بود، راه شهر قاف را پیمودم تا بزبان آخوند رابط به کمیته مرکزی بگویم: «اعتقاد شما به لیاقت من بی‌اساس نبود. اینک شما و حاصل لیاقت و کوشش من. ببینید تشکیلات حزب را در دو هفته به کجا رسانیده‌ام.»

از راه، پیش آخوند رابط رفتم. گزارش تشکیلات شهرک نون را به عنوان کمیته مرکزی به علاوه نامه مفصل کمیته محلی که خودم انشا کرده بودم اما به مهر و امضای کمیته بود به او سپردم و چون نمی‌دانستم آیا کمیته مخفی پس از این خدمت درخسان حق چنین تقاضایی را به من می‌دهد یا نه، دست به هم مالیدم و گفت: «در صورتی که کمیته مرکزی مناسب بداند برای عرض گزارش تشکیلات شهرک نون شخصاً شرفیاب شوم. بعضی مطالب هست که حضوراً بهتر می‌شود گفت».

آخوند رابط رو درهم کشید و گفت: «تشکیل کمیته مرکزی چند هفته طول دارد. فردا شب شعبه یک تشکیل می‌شود. آنجا بیایید. زیرا هنوز عضو شعبه یک هستید. به علاوه رسماً به عنوان رابط کل تشکیلات شهرک نون معرفی خواهید شد».

فردا شب اول وقت به شعبه یک رفتم. دیگر به راهنمایی آخوند رابط حاجت نبود. شاید هم از وقت مقرر زودتر رفتم. در محل شعبه کسی نبود. بعد سه چهار نفر آمدند و ضمن صرف چای مشغول گفتگوهای متفرقه شدند. صاحبخانه نبود. از حزب و سیاست و اتحاد اسلام گفتگویی نشد. نیمساعت بعد آخوند رابط آمد. از دیدن من یکه خورد و درهم شد. جلسه به زحمت با پنج شش نفر تشکیل شد. حرارتی نبود اما من شور خودم را داشتم. از تشکیلات شهرک نون گفتگو شد. یعنی آخوند رابط گفتگو کرد و تا می‌توانست باد در آستین من کرد. گویی حاضران وارد قضایا نبودند، به هم نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. از شور و استقبالی که انتظار داشتم خبری نشد. یک آخوند ریش بزی که عمامه‌ای قطور داشت و با هر کلمه چند سرفه سخت می‌کرد و سابق او را ندیده بودم، پرسید: «مطلوب از چه قرار است؟» آخوند رابط سخشن را برید. صاحبخانه که تازه رسیده بود من و منی کرد و دست به هم مالید. قضایا را در زگرفتند.

اما من در عرش خیال بودم و از قضایای زمینی بدور. رابط کل تشکیلات حزب در شهرک نون و توابع شده بودم. دیگر چه می‌خواستم! شنیده‌اید که عاشق کور و کر می‌شود! به حزب عشق می‌ورزیدم، عشقی سوزان

و واقعی. خدا هیچکس را دچار عشق نکند که دهلیز جنون است. اگر اختیار به دست شما بود در این دهلیز خطرناک قدم نگذارید و کسانی را که به اجبار در این راه افتاده‌اند ملامت نکنید. جبر، همیشه با تمدید و غل و زنجیر نیست. جبر ضمیر از زنجیر قویتر است. انسان به اختیار می‌رود. اما مجبور است. ای تناقضات عجیب زندگی از این رشته عصب مرکب از سلولهای آبکی که به چند قطعه استخوان تکیه‌دارد و اگر یک لعظه از خون جاری آبیاری نشود لاشه‌ای پیش نیست چه می‌خواهد!

چند هفته باشعبه یک مشغول مغازله بودم. همه هفته جلسات باحضور من و آخوند رابط و صاحبخانه و چند نفر دیگر تشکیل می‌شد. هرگز تعداد حاضران به اندازه جلسه اول نشد. بعلاوه گروه اعضا ثابت نبود. یعنی این هفته کسانی می‌آمدند که هفته پیش نبودند و هفته‌های بعد پیدا نمی‌شدند. این هم از اسرار تشکیلات حزب بود.

هم مسلکان شهرک نون که همه‌چون من به عظمت حزب و مهابت کمیته مخفی اعتقاد داشتند و مرا رابط خویش با مقامات حزب می‌دانستند، پیوسته در کارهای حزبی و شخصی مراجعتی داشتند. یکی بیماری برای بیمارستان داشت، یکی پرسش به فرار از خانه به شهر آمده بود و او را می‌جست، یکی در عبور از بازار گرفتار تعرض ناشناسی شده بود و گذارش به کلانتری و از آنجا به پارکه یعنی دادسرای امروز و احیاناً به توقيفگاه افتاده بود و من وسیله رفع گرفتاریهای هم‌مسلکان بودم. درباره قدرت و نفوذ حزب و کمیته مخفی نیز چیز‌ها

میپرسیدند و من جوابهای کوتاه و چندپهلو را که از آخوند رابط شنیده بودم به آنها تحویل میدادم. بعضیشان اصرار داشتند تشکیلات حزب را به بینند. اما همه راهها به همان شعبه یک میرسید و با اصرار من، فقط دو تن از مهمترین هم‌سلکان شهرک نون از حضور در آن خوشدل شدند.

یک شب در شعبه یک آخوند رابط پیام کمیته مرکزی را قرائت کرد که هیئتی برای بازرگانی تشکیلات بیرون شهر مأمور شده‌اند. حزب پرافتخار در بیرون شهر جز در شهرک نون تشکیلاتی نداشت، بنابراین هیأت بازرگانی مأمور شهرک نون بود و این قضیه پرافتخار ما می‌افزود. چه نیکمردانی بودند بزرگان کمیته مرکزی که اگر با همه اصرار و تقاضا مرا به آستان خود راه نمیدادند دست‌کم از سرنوشت تشکیلات بیرون شهر و برادران و هم‌سلکان مخلص و صمیمی که جلسات خود را مرتب تشکیل می‌دادند و ماهانه می‌پرداختند، به علاوه بعضی‌شان به ترغیب و تشویق من، پول‌هایی به عنوان اعانه می‌دادند، غافل نبودند. این نکته را فراموش‌کردم که صندوق کمیته شهرک نون همیشه درآمدی بیش از مخارج داشت و یک بار که گزارشی در این باب به کمیته مرکزی دادیم جواب آمد که موجودی را به وسیله رابط به صندوق کمیته بفرستید. البته ما نیز بی‌چون و چرا اطاعت کردیم و برای آنکه احترام تشکیلات ما در نظر کمیته مرکزی افزون شود چند فقره اعانه از هم‌سلکان ممکن گرفتیم تا حواله‌ای که می‌فرستیم سبک نباشد. بی‌گفتگو کمیته مرکزی به موجودی ناچیز کمیته محلی نظر نداشت، مصالح حزبی چنین اقتضا داشت.

تصمیم کمیته مرکزی را به تشکیلات شهربک نون خبر دادم و چه مژده‌ای بود! هیئت بازرگانی، طبق حکم کمیته مرکزی، آخوند رابط بود و صاحبخانه شعبه یک و شیخ محمدموسی صاحبخانه شعبه ۳۷ و یکی دو تن دیگر که می‌گفتند در راه تشکیلات حزب زحمت کشیده‌اند. یک روز پسینگاه پنجشنبه یک فوریه گروکی لکنتی که در اثنای حرکت چون انبار آهن قراضه در زلزله سخت، صداهای عجیب داشت کرایه کردم تا من و هیئت بازرگانی را به مقصد برساند. معلوم بود، مصارف این سفر را صندوق تشکیلات شهربک نون می‌داد و من عهده‌دار پرداخت بودم. نزدیک غروبی بود که شهربک نون از دور هویدا شد، گروهی از هم‌مسلمکان تا نیم فرسنگی پیشواز آمده بودند. هیئت بازرگانی در فوریه قراضه لمیده بودند که آهسته پا به پای جمعیت می‌رفت و ستون هم‌مسلمکان عزیز از جلو و عقب، آن را در میان گرفته بود و صلوات‌های مکرر شان در نقاط دوردست طنین می‌انداخت. آخوند رابط چون فاتحان رومی در موکب ظفر، خودی گرفته بود و بادی‌کرده بود و با حرکات سرودست به ابراز احساسات پیشوازیان جواب می‌داد و از آن خنده‌ها می‌زد که به ندرت برلبش دیده بودم.

شیخ مقدس، برای تکمیل تشریفات، از جلو پیشوازیان قرائت سوره «عم یتسائلون» را آغاز کرد. صدای گیرایی داشت که تارهای دل را می‌لرزانید. نمی‌دانم چرا بد دل شدم و به فال نیک نگرفتم. می – دانید که معمولاً قرآن را به صدای بلند در عزا، بر قبر مرده و جلو جنازه می‌خوانند. اما دیگر گذشته بود.

سورة شروع شده را که نمی‌شد ناتمام گذاشت! همراه ستون پیشوایان وارد شهرک نون شدیم. انبوه تماشاییان دیدنی بود. آخوند رابط، مست از باده توفیق، حرکاتی می‌کرد که باید بودید و می‌دیدید! مرتب به من می‌گفت: «بین مردم چه می‌کنند، بنازم عظمت اسلام را.»

در مرکز حزب، اول اعضای کمیته محلی در اطاق جداگانه به هیئت بازرگی معرفی شدند. بعد رؤسای شعب به ترتیب شماره آمدند و کسب فیض کردند. تا این کارها انجام شود پاسی از شب رفته بود و مجمع عام از همه اعضای حزب تشکیل شد. اطاقها و ایوانها و حیاط پر بود. آخوند رابط، علمدار کل معركه، چه جولانها که نداد. نطق مفصل او قابل ثبت و ضبط بود. حیف که ما وسیله نداشتیم. وقتی چند جمله گفت و مستمعان را ساکت و مطیع و آماده دید دور گرفت و فنر زبانش در رفت و هر چه دل تنگش می‌خواست گفت. اگر یک صدم آن چیزها که آخوند رابط در آن شب تاریخی از آینده حزب بما وعده داد محقق شده بود میباید هم اکنون که سالها از آن تاریخ میگذرد پرچم حزب ما بر فراز قله بزرگ هیمالیا در اهتزاز باشد و هر یک از ما که در خدمت حزب سابقه روشن داشته‌ایم به مقاماتی رسیده باشیم که ملک عجیب هزار و یکشب بکمک انبان جادو و انگشت معجزه بدان میتوانست رسید.

نطق پرمایه آخوند رابط دو ساعت ادامه داشت. اطمینان دارم که در همه عمر، مستمعانی چنان خوب و ساکت و چشم و گوش بسته گیر نیاورده بود. نزدیک نیم شب خیلی‌ها رفتند و مجلس خودمانی شد. فقط

اعضای کمیته محلی و رؤسای شعب مانده بودند. سفره انداختنند، شام خوردیم و جلسه به دعای حزب و کمیته مرکزی ختم شد.

روز بعد آخوند رابط و همراهان به گردش بازار رفتند. ظهر در محل حزب ناهار خوردند و هنگام عصر همان فوراً لکنتی روز پیش برای واپس بردن این آهوان خوش خرام آماده بود. نگفته پیداست که به وقت بازگشت ایشان از تحفه‌های محل از کشک و ماست و پنیر و میوه و هرچه میسر بود بارشان را سنگین کردیم. مگر می‌شد هیئت بازرگانی را دست‌خالی فرستاد!

\*\*\*

سه روز بعد آخوند رابط احضار مکرد. بعد از ظهری بود که رفتم. تنها نبود. دیگری نیز بود که چون گرامافون مهار در رفته دائماً ورمی‌زد و فرصت جیک‌زدن به کسی نمی‌داد. به تعبیر خودشان دربارهٔ فاجعهٔ عظیم انسانی، یعنی تجاوز صحرانشینان نجد به گورستان بقیع، گفتگو داشتند. لابد یادتان هست که در همان ایام ناگهان خبر آمد که صحرانشینان نجد در قبرستان بقیع، مقبرهٔ امامان را با زمین یکسان کرده‌اند و به یاد می‌آورید که بدنبال این خبر به تشویق کسانی که از تحریک احساسات دینی مقاصد سیاسی داشتند چه شوری به پا شد. در شهر قاف یک روز تعطیل عمومی بود. از اطراف شهر دسته‌های زنجیرزن و سینه‌زن به شهر آمده بودند.

علوم شد آخوند رابط و آن دیگری که غالباً سخن یکدیگر را می‌بریدند ساعتی پیش از ورود من در اطراف این حادثه گفتگو داشته‌اند. آخوند رابط از آن پس که شرحی از لیاقت من در کار علم کردن حزب در شهرک نون

بیان کرد از یک طرح بسیار عالی که اگر اجرا می‌شد شهرت ما را از شرق تا غرب می‌برد و قهرمان بی‌رقیب روزگاران می‌شدیم سخن آورد و گفت که از میان همه هم‌مسلمکان که تعدادشان از چندهزار افزون است، فقط مرا برای همفکری درباره این طرح بدیع که اخیراً هنگام نیمشب به او الهام شده لایق دیده است. طرح وی اجمالاً این بود که باید سپاهی فراهم کرد که بروند و نجدیان را از عربستان بیرون بريزد و مقبره امامان را دوباره بسازد و مرهمی برقلوب داغدار مسلمانان دنیا بگذارد و برگردد. واقعاً چه آسان و خوب.

آخوند رابط شخصیت دیگر گرفته بود. آهنگ صدایش چنان بود که گفتی هندنبرگ فاتح تاننبرگ یا پتن فاتح وردن فرستادن یک ستون آماده را برای یک اکتشاف ساده به رئیس ستاد خود دیکته می‌کند.

مرا رئیس ستاد فرض کنید و آخوند رابط را به جای فرمانده کل بگذارید که دور گرفته بود و درباره طرح ساده و عملی خود می‌گفت: «باید افتخار این ابتکار عظیم نصیب حزب پرافتخار ما شود. اتحاد اسلامی با همه قدرت و نفوذ خود پیشقدم این کار می‌شود. مردم را دعوت می‌کنیم و از شرق و غرب و جنوب و شمال از شهری و ایل‌نشین می‌آیند و در سپاه داوطلب حجاز اسم می‌نویسند. ثروتمندان اعانه می‌دهند. از همین شهر قاف و اطراف ده‌هزار مرد جنگی با ساز و برک شاگردی آماده می‌شود. مردم مسلمان می‌روند و عالم اسلام را شادمان می‌کنند و این افتخار بزرگ در تاریخ آینده به نام ما ثبت می‌شود که با یک نهضت سریع قبور امامان را از دست نجدیان صحر اگرد نجات داده‌ایم.»

شما اگر به جای من بودید در مقابل حماسه آخوند رابط چه می‌کفتید؟ حقیقت اینست که مطلب را درست درک نمی‌کردم. آنوقت به زحمت هفده سال داشتم. بنابراین انتظار ندارید توanstه باشم زیر و روی این طرح عملی را ببینم. بعلاوه آخوند رابط، رابط من و کمیته مخفی بود و امید داشتم روزی سرکرم بباید و مرا بحضور کمیته برساند. گیرم خلی در اندیشه او میدیدم مگر جرئت گفتن داشتم! اگر از من می‌رنجید راه به طرف کمیته مخفی بسته می‌شد و من که با هزار زحمت سرتخی به دست آورده بودم بباید با همه رؤیاها وداع کنم. حقیقت این است که جسارت و پر مدعاوی آخوند رابط، در طرح اشغال عربستان و بیرون راندن نجدیان، مرا به قدرت کمیته مخفی معتقد کرده بود. به خودم می‌گفتم: «قطعاً کمیته مرکب از مردان معتبر و نامدار و بزرگان صاحب اقتدار است و از جانب آنهاست که آخوند رابط چنین محکم و بیباک حماسه می‌گوید و اطمینان دارد که از شهر قاف و اطراف، ده هزار داوطلب باساز و برگ مرتباً فراهم می‌کند. قطعاً خبری هست و گرنه بیهوده سخن به این درازی نبود، بنابراین چگونه می‌شود با خردگیری از طرح وی از برکت حضور در کمیته مرکزی که فتح باب سعادت بود چشم پوشید!»

من گوش بودم و آخوند رابط داد سخن می‌داد. مطمئن باشید خوشبین ترین شما نقشه یک گردش خانوادگی بیرون شهر را چنان آسان طرح نمی‌کنید. چیزی که آخوند را به توفیق نقشه اش مطمئن می‌کرد (خودش چنین می‌گفت) لیاقت من بود که در مدت دو هفته تشکیلات شهرک نون را بنیاد کرده بودم و گروهی عظیم را (به

تعییر او) زیرلوای اتحاد اسلامی درآورده بودم. می-  
گفت: دست کم یک نیمه هم مسلکان آنجا برای نام نویسی  
در سپاه داوطلب حجاز آماده میشوند. و من خام حیرت زده  
با سکوت خودم مهملات او را تأیید میکردم.

اینجا دیگر قضیه واضح بود و یقین داشتم که از  
هفتصد و پنجاه تن پیوستگان حزب در شهرک نون حتی  
یکی در سپاه داوطلب حجاز نام نمی نویسد. اتفاقاً همان  
روزها بود که زمزمه نظام وظیفه به گوشها می خورد و در  
شهرک نون همه کسانی که پسری کمتر از بیست و  
یکساله داشتند پیشاپیش عزا گرفته بودند. واقعاً  
خوشبادری پیش از آنچه من داشتم لازم بود تا  
کسی باور کند کسانی با معنویاتی چنان، داوطلبانه  
تفنگ بردارند و از شهر قاف تا عربستان بروند و  
نجدیان را از حجاز بیرون کنند و برگردند.

آخوند رابط که اسیر اوهام خود بود وقتی سکوت  
مرا دید دلیر شد و اندیشه ای را که در دل داشت واژه هار  
آن را برای وقت مناسبتر گذاشته بود بر ملا کرد. گفت:  
«برای سرداری این سپاه کسی لا یقترب از خودم نیست» و  
من که با سکوت اجباری در سراشیب لاطائلات آخوند  
لفزیده بودم ناچار بودم با ادامه سکوت صحت گفتار او  
را تأیید کنم.

گفتم: «طرح لشکرکشی عربستان را به نظر کمیته  
مرکزی رسانیده اید؟»

چنان غرق خیالات خود بود که زبانش به لکنت  
افتاد. گویی منتظر این پرسش نبود. گفت: «بله، کمیته  
مرکزی! البته کمیته مرکزی کار خودش را می کند. ما هم  
کار خودمان را می کنیم. بالاخره باید همه همکاری کنند

تا این لکه از دامن اسلام پاک شود» و باز برس سخن از لشکرکشی رفت.

عاقبت آخوند رابط و آندیگری و من تصمیم گرفتیم کارهای مقدماتی را شروع کنیم تا ببینیم انعکاس آن چه می‌شود. بنا شد قدم اول را فرمانده سپاه حجاز، یعنی آخوند رابط، بردارد و اعلامیه مهیجی خطاب به مسلمانان ایران و جهان بنویسد و از آنها دعوت کند به سپاه داوطلب حجاز بپیونددند و اسلحه فراهم کنند و اعانه بدھند و پس از چاپ و انتشار اعلامیه، کارها را شروع کنیم.

دو روز بعد آخوند رابط را دیدم. اعلامیه را نوشته بود و به امضای کمیته مرکزی حزب به چاپخانه داده بود، منتظر بود عصر همانروز بگیرد و مقدمات لشکرکشی آغاز شود. در همین گفتگو بودیم که دیدم پاسبانی کاغذ لق را تکان می‌دهد و سردار سپاه عربستان که باید بایک حمله ناگهانی نجديان را از سراسر ریگستان حجاز جاروب کند و چون زباله به آبهای بحر احمر بریزد از دیدن سر و کله وی چنان وحشت کرد که واقعاً رقت-انگیز بود. پاسبان اشتباه نکرده بود، همورا می‌خواست. گفت: «بیایید رئیس کمیسری با شما کار دارد»

آخوند می‌خواست تعلل کند. گفت: «بروید خودم می‌آیم». پاسبان سمج شد که باید همین الان بیایید و آخوند رابط، فرمانده سپاه داوطلب و آزادکننده حجاز از تسلط نجديان، به ناچار با همه وهني که رفتن او به همراه پاسبان داشت عبا و عمامه کرد و راه افتاد. چیزی که بیش از همه مایه تاسف بود اینکه پاسبان بسی ادب که اعتبار مردان خدا را به وضع

ظاهرشان می‌دانست، بیغیر از آنکه با چه مرد معتبری سروکار دارد احترام فرمانده سپاه داوطلب عربستان را رعایت نمی‌کرد و تقریباً پیشاپیش او می‌رفت. ای سر بازان داوطلب سپاه عربستان! بیایید و ببینید این پاسبان بی‌ادب با فرمانده شما چه مو亨 رفتار می‌کند. عجالتاً به عنوان نمونه به جای صحراءگران نجد با چند مشت و لگد این پاسبان جسور را به جهنم بفرستید تا هدگان و ظایف خودشان را نسبت به مردمان مهم بدانند. شب، آخوند رابط را دیدم. معلوم شد که گفتگو برسر اعلامیه بوده، تحقیقاتی از او کرده‌اند و گفته‌اند عجالله اعلامیه را چاپ نکند و بی‌اطلاع کمیسری تغییر محل ندهد تا تحقیقات کامل بشود و ببینند قضیه از کجا آب می‌خورد.

گفتم: «چه اشکالی داشت که اعلامیه چاپ میشد و آنها هم تحقیقاتشان را می‌کردند؟»

گفت: «نمی‌دانی چقدر حسود زیاد است. کسانی که می‌خواهند افتخار فتح عربستان به نام خودشان ثبت شود در کار من اخلال می‌کنند. دنیا پر از اخلالگر است. همیشه چنین است. محصول زحمت مردم لا یقرا نالایقان می‌خورند» و اشکش سرازیر شد. رقت کردم.

چند روز بعد، صبعگاه هنوز آفتاب نزده بود که یکی از هم‌سلکان شهرک نون که عضو کمیته محلی بود سروقت من آمد، خبرهای بد داشت. می‌گفت: «حاکم، دنبال کمیته محلی فرستاده و گفته هرچه زودتر دکانتان را تخته کنید که حزب‌سازی موقوف شده.» اولتیماتوم خان حاکم سرشب رسیده بود و این هم‌سلک عزیز علاقمند به امور حزبی، به سرعت آمده بود تا مرا که

رابط تشکیلات شهرک نون بودم در جریان اوضاع بگذارد تا هرچه زودتر مطلب را به عرض کمیته مرکزی برسانم، همین! زیرا با هیمنه و مهابتی که کمیته مخفی حزب ما داشت مسلم بودکه همینکه از اولتیماتوم خبردار می‌شد با وسایلی که داشت، به حاکم شهرک نون و شاید به حاکم شهر قاف می‌گفت فضولی موقوف. با اتحاد اسلامی شوخی نکن که حزب ما چون کوه محکم است. و خان حاکم، مروع از تجلی حقیقت، چون موش حقیر درقبال گربه عبید زاکانی به راه معدرت و تسليم می‌دوید و می‌فهمید که دهنکجی با سازمانهای نیرومند آسان نیست.

هم مسلک عزیز از راه رسیده، به شدت ملتهب بود. انتظار داشت تا ظهر همان روز، پیغام کمیته مخفی به حاکم ما بر سد و گرنه کار، آب پیدا می‌کرد و در مقابل مخالفان محلی که توفیق مارا، در سروسامان دادن حزب، به چشم حسد می‌دیدند، پشم کلاهمان می‌ریخت و مسلم بود که وقتی پشم کلاهی ریخت پیوند آن مشکل است. اگر در مقابل تعرض خان حاکم، نمی‌جنبیدیم و مشت نشان نمی‌دادیم، بیم آن بود که تشکیلات وسیع حزب که به آن زحمت سر و صورت یافته بود، از هم بپاشد و رسوا شویم.

به اتفاق هم مسلک عزیز به دیدار آخوند را بطرفتیم. بر سجاده نشسته بود و با صوتی حزین، قرآن می‌خواند. اگر فرماندهی گروه انسانها هم به آسانی ادای کلمات بود قطعاً برای سرداری سپاه داوطلب عربستان بهتر از او کسی را نمی‌شد جست. بعد از قرائت قرآن، اخبار تازه را به او گفتم. با دقت شنید و گفت: «این گزارش،

کامل و دقیق نیست. باید خودتان بروید و خان حاکم را ببینید و شخصاً در محل، اوضاع را مطالعه کنید و گزارش م الواقع را تنظیم کنید تا به هیئت مرکزی بدهم» هم مسلک عزیز شتاب زده، بهشت واچرتید. اما چاره‌ای نداشت و تسلیم شد.

سرشب در شهرک نون بودیم، هم مسلکان عزیز به سختی بیمناک بودند. بنیاد حزب متزلزل بود. اما همگی به کمک کمیته مخفی امیدوار بودند و اطمینان داشتند که این مدد غیبی می‌رسد و دهان حاکم را، اگر خورد نکند، به هم می‌دوزد، به همین جهت تزلزل تشکیلات ما به انحصار نرسیده بود.

به سراغ حاکم رفتم. خدار حمتش کند، مرد بدی نبود. البته اگر حماقت را برای حکومت عیب بدانید حاکم خوبی نبود، اما ارباب حکومت برخلاف فیلسوفان، چندان که شما پنداشته‌اید، به عقل احتیاج ندارند. ابزار حکومت بلاهت است و خشونت و غرور که اتفاقاً خان حاکم به کمال داشت. حقیقت این است که حاکم بینوا کم اقبالترین حاکم شهرک ما بود، زیرا در دوران حکومت او بوى سيردادغ قانون و عدالت و مشروطه به شهرک نون نيز رسیده بود و اين سيه روزگار که اسلاف او با يك شلوار و صله‌دار می‌آمدند و با انبانها پول نقد می‌رفتند، در تمام مدت حکومت خود به معاش روزانه قانع بود که آن هم به کلاشی و زحمت آماده می‌شد. چشم و گوشها باز شده بود و کسی به خان حاکم باج نمی‌داد. اصلاً گویی گل او را با آب ناباب سرشته بودند.

حاکم، اول خودش را گرفت. بعد، از خر شیطان پیاده شد و گفت: «قضیه از مرکز مایه می‌کیرد» دستور حاکم

کل را به من نشان داد. از ضمایم دستور معلوم شد که عجاله نخستین ثمره لشکرکشی عربستان به دست آمده و حاکم کل شهر قاف که به وسیله نظمیه از اعلامیه فرماندهی سپاه عربستان خبر یافته و حماسه آخوند پرمدعا را جدی گرفته ضمن تحقیق از کار اتحاد اسلامی به حاکم ما دستور داده تشکیلات شهرک نون را زیرنظر بگیرد. حاکم ما نیز برای کسب اهمیت و اعتبار، درجواب حاکم کل گزارش داده که طبق اطلاعات دقیق و موثق، اتحاد اسلامی در شهرک نون پنج هزار عضو صمیمی دارد که بسیاری از آنها مسلحند. و از این مزخرفات هرچه بخواهید.

معلوم شد، اوضاع چندان که هم مسلکان زودرنج تصور کرده بودند، وخیم نیست. اما لازم بود زودتر کمیته مخفی به کمک بیاید و گرنه خان حاکم که تازه از «قرم» شروع کرده بود فردا به «قرم» می‌رسید و کسی چه می‌دانست، شاید این «قرم قرم»‌ها در موقع مقتضی، «ساقی» به دنبال داشت که قطعاً اوضاع تقویت و لق می‌شد و تشکیلات شهرک نون زیرآب می‌رفت و همه زحمت‌ها در راه ایجاد آن نقش براب می‌شد.

با عجله به شهر برگشتم. نامه استمداد کمیته محلی را با گزارش خودم به آخوند رابط دادم که به عرض کمیته برساند. روز دوشنبه بود. گفت: «تا آخر هفته کمیته فوق-العاده تشکیل می‌شود و به این کار رسیدگی می‌کند. مطمئن باشید نتیجه خیر است..»

آخر هفته رفتم گفت: «این هفته کمیته تشکیل نشد» برآشدم و گفت: «در این وضع فوق العاده که برای هم مسلکان ما پیش آمده کمیته نباید این جور تنبلی کند»

این سخن، العاد حزبی بود اما چاره نبود. در فشار حوادث بودم و بیتابی هم مسلکان عزیز مرا جسور کرده بود.

آخوند رابط متوجه خبط خود شد و گفت: «بسیار خوب، همین امشب اقدام می‌کنم. به هر صورتی هست کمیته را تشکیل می‌دهم فردا بیایید جواب بگیرید» تا روز بعد ساعت شماری کردم. پیش از ظهر رفتم، آخوند رابط نبود. منتظر ماندم تا آمد. گفت: «کمیته تشکیل شده و جواب را آماده کرده اما هنوز به من نرسیده، بعد از ظهر ساعت چهار بیایید».

باز ساعت شماری آغاز شد. باید اعتراف کنم که من نیز از کمیته مخفی انتظار معجزه داشتم. کمیته مرا جادو کرده بود و اطمینان داشتم که چون مخفی است قطعاً کسانی آنجا فراهم شده‌اند که اگر صولتشان دل شیر را آب نکند مسلمًا برای ساكت کردن حاکم شهرک نون کافی است.

بعد از ظهر، نیمساعت زودتر به سراغ آخوند رابط رفتم. کاغذلق اطاق بسته بود. پنداشتمن هنوز خواب است، جلو ایوان نشستم تا بیدار شود. از داخل اطاق حرکتی احساس کردم. بی‌اراده، نه به حکم کنجکاوی، از سوراخ کوچک کاغذلق نگاه کردم. آخوند رابط در کنار اطاق، جای همیشگی خود، سرگرم نوشتن بود. کاغذی را بادقت نوشت. مهری از جعبه پهلوی خود، از میان دو ردیف کتاب، برداشت و پایی آن زد و در پاکت نهاد و سر آنرا بادقت چسبانید و لاک کرد و مهرزد و روی پاکت را نوشت. تا این کارها انجام شود چند دقیقه از ساعت چهار گذشته بود. آمد کاغذلق را باز کند. مرا

در ایوان دید و گفت: «بفرمایید اتفاقاً جواب کمیته مرکزی نیمساعت پیش رسید.» این را گفت و برگشت و پاکتی را که لحظه پیش شاهد لات کردن آن بودم برداشت و به من داد. و من پس از مدت‌ها انتظار، با کمیته مخفی که در انتظار دیدن آن چندان تب و تاب داشته بودم رو برو شدم. اما ای دریغ که از پس سالیان دراز که از استاد زمانه بسی رازهای نگفتنی آموخته‌ام هنوز این نکته را به یقین ندانسته‌ام که آخوند، کمیته بود یا کمیته آخوند.

---

۱) بریسمان خدا چنک بزنید  
۲) قهرمان معروف یهودی که نام وی بقرآن نیز هست

## معجزه مسیح

وقتی مسیح، مرده‌ای را زنده میکرد این زنده همان نبود که مرده بود.

ابن عربی

آفتاب غروب کرده بود. سرخی مغرب در کار فرو رفتند بود، وقت افطار می‌رسید و من پس از یک روزه سخت و رنج‌آور، دریک روز گرم و دراز تابستان، آماده افطار بودم که در زدند و همینکه گشودم «حج حیرون» پیر کهنسال محله‌مان را دیدم که با پسرش پشت در ایستاده‌اند. سلام کردند، خوش‌آمدی گفتم، به‌درون آمدند، نشستند و نشستم، خوش‌و بش کردیم، گفتگو‌های مقدماتی کوتاه بود و حج حیرون پس از مقدمه‌ای که پسرش در ستایش من چید، سخن آغاز کرد.

شما حج حیرون را نمی‌شناسید. اگر قصه غولان ماقبل تاریخ که مزاحم انسانهای نخستین بودند و برای استقرار در زمین با پدران قدیم ما کشاکش داشتند راست باشد، حاجی از باقیماندگان آنها بود. پیکری

داشت چون غول، تنومند و بلند، با صورتی آفتاب زده و قمه‌های، ریشی بلند و انبوه، چشمانی نافذ و ابرواني کلفت و پیوسته. قوت و صلابت ازانگشتانش می‌تراوید. به وقت رفتار چنان معکم و سنگین قدم می‌نمهد و پیکر غولوار خود را بر زمین تحمیل می‌کرد که بیننده گمان می‌برد، زمین ثابت و استوار، از سنگینی او به زحمت است. صدایش خشن و رسا و تحکم‌آمیز بود و حرکاتش آمرانه و نافذ. از بیباکی او قصه‌ها می‌گفتند. در یک شب یخ‌بندان زمستان که در صحراي موسى آباد، در آن تپه ماهورهای خطرناك، در بوران برف راه گم‌کرده بود دوگرگه گرسنه بدنبالش افتاده بود و این غول انسانی سرمازده و راه گم کرده و بی‌سلاح، در آن لحظه که گرگان بیباک برای استفاده از فرصت خداداد به او نزدیک شده بودند، با دو دست گردن هردو را گرفت و سرهاشان را بهم کوفت که در دم جان دادند. بعد چاقوی باغبانی را از جیب درآورد و سر گرگان را برید و همراه برداشت. یکبار هم در کاروانسرای شهر قاف به تعریک تنی چند از جوانان نورس که می‌خواستند قوت حاجی کهنسال را بیازمایند، خری را با بار، بر دوش از پلکان به بام برده بود. خر راه پایین‌آمدن نداشت و غول پیر، بر عایت خرکچی، خر را از بام پایین برد. حج حیرون از توانگران محله‌ما بود، ملک و آبی داشت، چند پسر کارگر و چند قاطر باربر با دادوستدی مختصر، اما به معاملات عادی قانع نبود. شغلی خاص داشت. زنان بیوه را که مایه‌ای و آبورنگی داشتند، می‌گرفت و ماهی چند داشت، مالشان را نفله می‌کرد و حللاشان می‌داد. شوهر بیوه زنان بود اما برای مدتی

کوتاه. بیشتر از شانزده هفده زن گرفته بود که همه سرنوشت معین داشتند. مدتنی (بگفته خودشان) سایه حج حیرون به سرشار بود و بعد صدای آخوند محله را شنیده بودند که طای «انت طالق»<sup>۱</sup> را با آهنگی غلیظ ادا می‌کرد، و اگر زن طلاق گرفته را بیوه توان گفت باز بیوه شده بودند.

قضیه‌ای که در آن شامگاه، غول و غولزاده یعنی پسرش را به کلبه من کشیده بود، با آخرین زن وی، هفدهمین یا هیجدهمین، مربوط می‌شد. زنی جوان بود، بیست و هفت هشت ساله، و البته خوش آبورنگ، که شوهرش به خناق مرد و چون وارثی نداشت آب و زمین و گوسفند و نقدینه یکجا به او رسید. حج حیرون دندان طمع را که همیشه تیز بود به سوهان ثبات و نیرنگ تیز تر کرد و به هرز حمتی بود، زن جوان را به تور انکعت<sup>۲</sup> انداخت و ماهی چند جوانی از سرگرفت و هدف متلكهای اهل محله شد. اما زن، زرنگتر از وی بود و با تدبیری ماهرانه مال خویش را از دستبرد حاجی نگهداشت، یعنی از پاسبان ربود و به دزد داد. گرفتاری از همینجا آغاز شد.

در محله ما میرزا هر هری، آخوند کلاش قلاش پاچه ورمالیده نغاله‌ای بود که از لوازم آخوندی جز ریش و عمامه نداشت که آنهم به تدریج کوتاه و کوچک می‌شد. در عوض از حرکات مردم لات چیزی کم نداشت. منکری نبود که نمی‌کرد و مسکری نبود که نمی‌خورد. در صف عمامه‌داران چون شتر مرغ بود میان مرغان، نه بار می‌برد و نه پرواز می‌کرد. شتر نالایق بود و مرغ مزاحم و به راستی در ایجاد زحمت برای بندگان خدا

یکه تاز بود. خودتان بیندیشید کسی که حج حیرون لجوچ جسور را به جان بیارد که به چاره‌جویی به هر دری بزند، از چه قماشی بوده است. لابد حدس زدید که وی در آن شب رمضان از زحمت میرزاگی هر هری پشت‌هم— انداز به پناه من آمده بود.

قصه این بود که آخرین زن غول برای آنکه مالش از دستبرد حاجی محفوظ ماند فریب میرزا را خورده بود و دور از چشم حاجی دارائی خود را به او صلح کرده بود و یک وقت غول متوجه شده بود که نمداش کلاه دیگران شده و زنش پاکباخته است و بعد میرزا برای تصرف اموال آمده بود و حاجی به مقاومت برخاسته بود و چون مشروطه و قانون آهسته آهسته پنجه‌های خود را در نقاط دوردست بند می‌کرد، کار به دستگاه عدالت کشیده بود و در مرحله نخستین حاجی به حکم صلح مخدره، خانم آخرین، محکوم شده بود و هردم بیم آن می‌رفت که میرزا بیاید و آب و زمین زراعتی را تصرف کند و گوسفندان را ببرد و داغ دارایی زن جوان را به دل حاجی بگذارد و به تعبیر درست دزدی آمده بود و می‌خواست نسیم را بدد و نسیم سرمقاومت داشت و به چاره‌جویی (به گفته خودش) به حضور من شرفیاب شده بود.

حقاً نزاع دو مفتخر بر مال سومی تماشایی بود. زن آخرین، لقمه چربی بود و میرزاگی هفت خط نیر نگباز اسباب‌چین که پشه را در هوا نعل می‌کرد و از آب خالص کره قالبی می‌گرفت و مار در سوراخ از حیله او آرام نداشت، مال زن را به صلح ربوده بود و حاجی ارقه زورآزمای جلت<sup>۲</sup> که به فلك باج نمی‌داد و ستاره‌را بالای

سر خود نمی‌دید این ننگ را تحمل نمی‌کرد که آخوند شندره پندره مال زنش را بخورد و او نظاره کند و خمیازه بکشد. گویا وکیل حاجی اعلام خطر کرده بود که اگر دلیل تازه نیارید کار، زار است.

بهمین دلیل بود که در آن شبانگاه رمضان، درست هنگام افطار، غول و غولزاده پس از غفلت سالها ناگهان کشف کرده بودند که نسبت به من ارادت خاص دارند، یعنی از پیش داشته‌اند و خودشان خبر نداشته‌اند و رابطه‌هم محلگی که سالها بود که بود و کسی در اندیشه آن نبود، ناگهان چنان نیرو گرفته بود که غولزاده از شوق دیدار من نزدیک به تبر رسیده بود و با پدرش برای احوالپرسی و عرض ارادت آمده بودند.

پس از پیچ و خمنهای زیاد، پدر و پسر چون روضه— خوان و پامنبری که هردو اجزای یک مطلب را به کمک هم ادا می‌کنند مطلب مختصرشان را که (بگفته خودشان) چندان مهم نبود، در میان گذاشتند و به دنبال آن برای محکم کاری که از مبادی فلسفه ملانصرالدینی است شرحی از غیرت کم‌نظیر و همت بلند من به زبان آورند. می‌خواستند بمن بقبولاً نند که عقیده دارند که مادر دهر فرزندی به خوبی و شایستگی من نیاورده و بعدها نیز این معجزه تکرار نخواهد شد. ضمن سخن به تلمیح و گاه به تصریح گفته می‌شد که حج حیرون هم از بندگان خوب و امین و منزه خداست و آن آخوند شیشوی مفتغور لعنتی که در لحظه حساس تولیدمثُل، به سبب غفلت از یاد خدای، شیطان با پدرش همکار بوده، یعنی میرزا هر هری که سال به سال ریشش را شانه نمی‌زند و با وجود توانگری هنوز به حج نرفته و به روز

حشر همراه صفت یهود و نصاری است و بسیاری اوقات نمازش قضا می‌شود و به برهانه مرض روزه‌اش را می‌خورد چنین کسی می‌خواهد به این بندۀ خدا ظلم کند و لقمه‌ای را که به زحمت تحصیل کرده از چنگش بر باید. جان‌کلام همین بود.

همۀ اینها شاخ و برگ بود برای پوشش مقصود. تقاضا این بود که من بندۀ که خطکی داشتم و با یک‌چشم، در شهر کوران پادشاهی می‌کردم و به قیاس کسانی که خط کج و معوجشان چون آثار عبور خرچنگ لنگ مرکب‌آلوده بر کاغذ ناهموار بود، همسنگ می‌رو همتای درویش و نسخه بدل این مقله بودم، به خط خودم سندی برحقانیت غول مظلوم بینوا، در مقابل آن آخوند احمق پرمدعای کثیف مفتخار (به کفتۀ حج حیرون) بنویسم که در مقابل آن قاضی فکلی زناربند ریش تراشیده که به جای ریش خود بعداز هر تراش الكل می‌زند و سرخاب می‌مالد (باز هم بکفتۀ او) دلیلی به دست داشته باشد و محکوم و سرشکسته و خجل نشود که خجلت او مایه سرشکستگی همه اهل محله می‌شد که من نیز از آن جمله بودم و البته معلوم بود که خداوند این کار خیر را که من با قلم معجزشیم مبارک خودم انجام می‌دهم و با اعجازی همانند موسی نمی‌گذارم حج حیرون مظلوم مسکین در مقابل یک آخوند لندهور بوزینه‌صفت ریش‌بزی قیافه عنتری به ناحق محکوم شود، بی‌ثواب نخواهد گذاشت و تا قیام قیامت کسانی هستند که از من به نیکی یاد می‌کنند و این سال را مبدأ تاریخ تازه می‌گیرند و می‌گویند: «در آنسال که به میمنت نوشتۀ جناب ... حق از باطل جدا شد و حج حیرون ذیحق مظلوم برآخوند ملعون

## ستمگر غلبه یافت...»

تا اینجا مطلب عادی بود و به پندار شما این حکایت نه عقده‌ای دارد نه حادثه‌ای که از حادثات عادی زندگی ممتاز باشد. بنابراین بهتر بود، سند حج حیرون را که لابد شهادتنامه یا چیزی همانند آن بود بنویسم و مطلب را ختم کنم! اما قضیه چنین ساده نبود: پسر و پدر که به تعبیر خودشان از من انتظار ید بیضاً<sup>۴</sup> داشتند می‌خواستند معجزه مسیح را نیز با آن همراه کنم، یعنی مل‌حیدر بنچاق‌نویس را که دست‌کم بیست سال پیش مرده بود و استخوان‌هاش در دل خاک پوسیده بود زنده کنم و این کاری بود که برای من که به‌کفته آنها همه صفات خوب را باهم داشتم مقدور نبود که نبود. معجزه مسیح خاص مسیح است و تنها او بود که مردگان را جان دوباره می‌داد و از جمله چیزهای فراوان که من نبودم یکی هم مسیح بود.

گویی معما گفتم و شما را دچار حیرت کردم. حاجی و پسر معقول چیز فهم مؤدبش انتظار داشتند که من بنچاقی را که می‌باید دلیل آنها شود با قلم خودم و با دست خودم اما از خط ملای مرحوم بنویسم که نوشته امروز مرا به‌جای نوشته سی سال پیش بقبولاند و ثابت کنند که ملک زن جوان، سی سال پیش از آن تاریخ به آنها واگذار شده است.

گمان می‌کنم با من موافق شدید که مطلب به‌این سادگی نبود و جای آن دارد که با استفاده از حکایت معروف ملا بگوییم که سرگاو به صورتی عجیب در خمره‌گیرکرده بود، آن هم خمره‌ای که قابل شکستن نبود و گاوی که سرش را نمی‌شید برید!

در باره ملای بنچاق نویس باید بگویم که بی‌گفتگو در این هنر سرآمد دوران خویش بود، خطی خوش داشت و انشائی شیرین و بی‌غش. در نظم کلمات و ابداع عبارات سلیقه‌ای خاص داشت که کار او را با نوشتۀ استادان معروف همانند میکرد و چون در دوران خویش با وجود کارشکنی ملاماً‌بان که چون کچلان، تحمل دیدار موی فرزده نداشتند، غالب قباليه‌های مهم به خط او نوشته می‌شد مهری بزرگ داشت با نگین عقیق که نام وی و پدرش به قلم یکی از ماهرترین حکاکان عصر چنان دقیق برمن قلمفرسای عقیق، کنده شده بود که به تنها یک اثر هنری بود و پس از مرگ او بازماندگانش مهر عقیق را در حضور شاهدان معتبر برسنگی نهادند و با چکش شکستند. و اکنون یعنی بوقت رخداد این سرگذشت، غول کروکور از طمع، پسرگول و کودنش را آورده تا مگر با چربزبانی مرا بفریبد که یک قباليه تمام به خط مردۀ خاک شده تقلید کنم و مهر او را چنانکه بوده و دیگر نیست پای قباليه بزنم! همین!

و من خجول که از شرم عرق کرده‌ام و از اندیشه نومیدی پدر و پسر ناراحتم و سنگینی خفغان‌آور حیا را که نمی‌دانم فضیلت است یا رذیلت احساس می‌کنم، با چه زبانی می‌توانم، به‌این‌دو پارچه سماجت و اصرار که ابله‌انه تصور می‌کنند خزانه خاطر من قالب‌گاه خطوط و عبارات خاص و نشاندار مردۀ سی سال پیش است و هم‌اکنون یک نسخه از آن را قالب می‌زنم و دو دستی تقدیمشان می‌کنم، به‌این‌ها بفهمانم که انجام تقاضای شما محال است!

آنها که به کار ننگین جعل دست می‌زنند، با هزار

دقت و تمرین کلمه‌ای، امضایی و چیزی نظیر آن، از روی نمونه موجود، به تقلید دقیق و موبه مو می‌سازند که آنرا نیز آشنایان فن به یک نظر توانند شناخت، اما تقلید خط دیگری در یک قبالت مفصل از محالاتی است که قدرت خدا نیز بدان تعلق نمی‌گیرد. برای تعریف هزار و بیشتر کلمه از خط دیگری باید رشته‌های خاک شده اعصاب او با همان خصوصیات روانی احیا شود و در همان شرایط زمانی خط مطلوب را بنویسد، یعنی اگر مسیح از آسمان فرود آید و بنچاق‌نویس مرده را زنده کند، محقق است که مرد هول مرگ دیده محنت زندگی دوباره چشیده چنانست که بی‌گفتگو خطا خطا زندگی اول نیست.

و من می‌خواستم با کلمات و عباراتی که کوشش داشتم از حد درک غول و پسر کودنش بالاتر نباشد، این نکته را که به نظر شما عادی و ساده می‌آید، در مغز تاریک آنها جادهم، اما مگر گوش می‌دادند! اصرار و سماجت بود که تصور می‌کردند بکمک آن هر درسته را می‌توان گشود، اما کوشش آنها بی‌ثمر بود، زیرا کلید در به‌دست من نبود. خدای کریم دم مسیحایی به‌من نداده بود تا بتوانم اعصاب خاک شده ملای مرده را از ظلمات فنا برون آرم و در روشنی وجود با قلمی مربوط کنم که تازه نوشته آن مانند زندگی اول نمی‌شد.

آن شب تا نیمه شب گفتگو داشتیم. از پدر و پسر اصرار بود و از من انکار. از التماس و دلجوئی و احیاناً تهدید، هر چه در چنته داشتند به کار بردن. چانه پر-قوت غول به کار بود و همه فوت و فن‌ها را که از پیر استاد زمانه آموخته بود به کمک گرفت اما آهن من سرد

بود و اصرار وی انکار مرا نمی‌شکست.

نزدیک نیمشب بود که پدر و پسر آزرده‌خاطر رفتند. حاجی که گرگ باران دیده بود، وقت رفتن خنده‌ای کرد و گفت: «باز هم خدمت می‌رسیم، ما شما را به این مفتی ول نمی‌کنیم.» معلوم بود، هنوز از کرم من (به گفته خودش) نومید نیست و قطعاً یکبار دیگر در باره این تقاضای انجام ناپذیر گفتگو خواهیم داشت.

مزاحمان رفتند و من از فرط خستگی، در دنباله ساعتهای هیجان به‌اغما افتادم. میان خواب و بیداری دیدم ماری آتشین از جیب حج حیرون درآمد و روی کاغذ سیاه با جرقه‌ها که از دهان می‌بارید خط‌ها نقش میزد و ناگهان میان زمین و آسمان فرشته‌ای نمودار شد با بالهای سفید که زنجیری بلند و آتشین را در فضا می‌کشید! از هول واقعه از خواب جستم، بانک‌مناجاتیان سحرگاه بلند بود که در ظلمت شب صبح نماینده توئی یا الله.

دو روز بعد اول شبی غول آمد. این‌بار قدم‌ها یش سنگین‌تر و قیافه‌اش روشنتر بود. مقدمهٔ صحبت چیز‌هایی بود همانند پیش با مختصری تغییر در کلمات و عبارات و این تفاوت که غول‌زاده برای توضیح گفته‌های پدر حضور نداشت!

از پی مقدمات سخن، کلمه‌ای چند در باره ارزش زحمت کسان که همیشه باید منظور داشت بزبان آورد و از جیب بزرگ قبای خود کیسه‌ای کرباسین درآورد و پیش من نهاد و گفت: «پول قلم و کاغذی است که برای شما آورده‌ام.»

و من خام که در همه عمر ارزش این ام الفساد

عجب را ندانسته ام و گمان می کنم هرگز نخواهم  
دانست، حیرت زده بودم که پول کاغذ و قلم برای چیست؟  
حریف زرنگ که گوئی آثاریکه خوردن را در قیافه من  
خوانده بود، برای گرمی بازار توضیح داد که بله این  
پول را پسرم برای کاغذ و قلم شما حاضر کرده است.  
گوئی، آن نشاط و شیفتگی را که انتظار داشت  
از دیدن کیسه در من ندید و کمی دمغ شد و باز به  
دستاویز فضیلت و اخلاق چنگ زد. از فضیلت پدرم و  
غیرت جدم که مردم خوبی بوده اند و خلف شایسته ای  
چون من به جا نهاده اند حکایتها گفت. از مسلمانی و  
آداب آن گفتگو کرد و از سنتی اعتقادات مردم اظهار  
تأسف کرد و سخن را به میرزای هر هری کشانید که به  
نظر او چون دیوی مهیب و خونخوار و شاخدار بود.  
همت مرا تعریک می کرد که نگذارم این دیو مهیب  
خطر ناک در قلمرو اسلام رخنه کند! و من هنوز پس از  
سی و چند سال که این همه در معنی کلمات فرو رفته ام،  
به درستی نفهمیده ام، چند جریب زمین و آب که میان دو  
مفتخار مایه نزاع بود چه رابطه ای با مسلمانی داشت!  
جناب حاجی اصرار داشت، کیسه را بردارم اما من  
ابا داشتم. این پول را به بهای کاری می داد که از من  
ساخته نبود. بنابراین به چه حقی بر می داشتم؟ حاجی  
نمی خواست در کشمکشی که میان من و او بود شکست  
بخورد، گمان داشت بازار گرمی می کنم و به زبان بی  
زبانی می گویم کم است، از جیب خود چند پول  
کاغذی درآورد و پهلوی کیسه گذاشت. از کلماتش  
پیدا بود که با کمک آن فیروزی خویش را حتمی می  
داند. نگاهی به من کرد و یکه خورد، از بی حوصلگی لاحولی

گفت و ساكت شد.

در جان من غوغائي بود، ضميرم به سختي طوفاني شده بود. اي دريغ كه نه قوت داشتم و نه جرئت و گرنه ميتوانستم با چند مشت آنچه را کلمات بیجان و سرد و گنك من، از تلقين آن به روح سرکش و ظلمت زده اين غول ابله، ناتوان بود به او حالی کنم.

با کلمات زشت و ناهنجار، مرا به ناجوانمردي متهم می کرد. می گفت: «از دستگيري او به هنگام درماندگي دريغ دارم و خدا را ناراضي می کنم» حدیث و مثل می گفت. اصرار داشت به من يادآوری کند که خدا در عرش اعلا از دستگيري مظلوم خشنود می شود. می گفت دريغ من از کمک او کمکی به میرزايم فتحور هفت خط مردم آزار است که پرسش را تا هفت سالگی ختنه نکرده و امين ماليه سال پيش روز عيد فطر در خانه او نان را در عرق خيس کرده و خورده است!

سخنان من، چون آتش زنه رطوبت دیده در جانش نمی گرفت، ناچار خاموش شدم. سکوت مرا علامت رضا گرفت، خنده ای کرد و گفت: «مرحبا! می دانستم که عاقبت، ذات پاك تو کار خودش را خواهد کرد. بارک الله که حقا پدر و مادر داري. خدا پيرت کند، سال ديگر که پس از رفع اين گرفتاري به مكه می روم، زير ناو دان طلا دعا می کنم خدا ترا هميشه عزيز بدارد» اين را گفت و می خواست به علامت ختم گفتگو بادست خود کيسه پول را به دست من بگذارد و چون دست خود را پس کشيدم، حيرت زده و عصبانی برخاست و قرق کنان رفت و حاجت به گفتن نiest که کيسه را نيز همراه برد. خدای من! چرا اين غول ابله، نتوانست بفهمد تقلید خط ديگري

از جابجا کردن کوه البرز آسانتر نیست!  
 با آنکه میخواستم این گفتگو را فراموش کنم،  
 نمی‌دانم دنباله قضیه از کجا به‌گوش من خورد:  
 حاجی، نومید از کارگشایی من که البته همه خوبی—  
 هایم را نابود کرد و دیوی مهیب شدم، بهره‌نمایی غول  
 زاده، حاجت به نزد میزعبدل مجید سوادنویس عدلیه  
 برد و بود که با خوشروئی مطلب را شنید و وعده انجام  
 داد و فقط پنجقران (چه ارزان) حق الزحمه خواست.  
 حاجی، خرسند و ذوق زده، پنجریال را پرداخت و روز  
 بعد قباله را از میرزا گرفت که البته بی‌مهر بود. از حکاک  
 روبروی پستخانه، یک مهر برنجی بدخش به نام حیدر  
 به یک قران خرید و پای قباله زد و منتظر روز رسیدگی ماند.  
 به وقت رسیدگی، رئیس محکمه ورقه را بادقت دید،  
 حکاک دقیق زیرکلمه حیدر تاریخ مهر را رقم زده بود  
 که ده‌سال پس از تاریخ تحریر بود. قباله را روزی میزانداخت  
 و ختم رسیدگی را اعلام کرد، هفته بعد حاجی معکوم شد!  
 حاجی و پسرش یقین داشتند که قضیه از جانب من  
 فاش شده. می‌گفتند اگر تو نگفته‌ای عدلیه از کجا خبر  
 شد که قباله ما را چند هفته پیش نوشته‌اند؟ مگر رئیس  
 محکمه غیب می‌دانست؟ لابد خبرچینی در کار بوده است!  
 خدا می‌داند که تا سالها بعد، دشمنی حاجی و پسران  
 و کسانش، چگونه زندگی مرا زهرآگین کرده بود!

- ۱) ترا طلاق دادم
- ۲) به عقد زناشوئی درآوردم
- ۳) در زبان روسیا بمعنی پشت هم انداز. در لغتهای فارسی که بدست داشتم نیافتم
- ۴) معجز موسی که بگفته روایات بوقت لزوم دست وی چون خورشید نورافشان می‌شد

## کارت طلایی حضرت اشرف

در دنیا هستند کسانی که حاضرند حرفشان را  
 بشنوید و جانشان را بگیرید.

در شهرک نون همه می‌دانستند که حج سید مم‌تقی  
 با پسرش نزاع دارد و این کشاکش طولانی مانند نزاع  
 زید و عمرو نحویان در صف حوادث تاریخی و تقریباً  
 ابدی درآمده بود.

سید منازع پدر، نود سال و بیشتر داشت. پنج  
 پادشاه را به یاد می‌آورد. روغن دوسیر و نیم سه پول  
 خورده بود و یا یکصد پناپاد سکه محمدشاهی، راه دراز  
 حج را از شهرک نون تا بیت‌الحرام پیموده بود و هنگام  
 بازگشت سه پناپاد همراه داشته بود که به عنوان تبرک و  
 مایه کیسه نگهداشته بود.

سید پسر که با نزاع دائم خود مزاحم پدر بود،  
 هفتاد و چند سال داشت. سید پدر به‌رسم مردم روستا  
 در پانزده سالگی زن گرفت و نخستین فرزند او پس از  
 نه ماه چشم بدنیا کشود که اکنون برای خودش ریش

و پشم و عنوان و احترامی داشت و دور از چشم پدر در صف پیران می‌نشست و پنجاه سال و بیشتر بود که با وی نزاع می‌کرد و سید بینوا از زحمت او به جان آمده بود و نمی‌دانست به کجا و کی شکایت کند. با اطمینان می‌گوییم که بجز پیشگاه خداوند که سید پیر، پیوسته روبدان داشت و از صمیم قلب پسر را نفرین و لعنت می‌کرد و مرگ او را می‌خواست، از مراجع انسانی یکی نمانده بود که برای دفع شر پسر بدان توسل نجسته باشد. و این پسر حق نشناس بیشترم، زشتکاری را به آنجا رسانیده بود که سید پیر نود و چند ساله را نه یک بار بلکه چند بار کتک زده بود و یکی دو بار استخوان دندۀ او را شکسته بود! گرچه از تاریخ این فاجعه دست کم سی سال می‌گذشت اما سید کتک خورده مظلوم همینکه حادثه را به یاد می‌آورد ناله آغاز می‌کرد و دست به پهلو می‌گرفت، گفتی هنوز احساس درد می‌کند و ناگهان اشکش بر ریش انبوه حنایی سرازیر می‌شد و شنوونده را هر چند سنگدل بود از بد بختی خود متأثر می‌کرد.

باید بگوییم که من سید پسر را بیش از یک بار ندیده بودم و تفصیل شرارت‌ها و پدر آزاریهای او را از سید پدر شنیده بودم که گرچه مدعی بود اما دست کم بیست درصد از گفته‌هایش باور کردنی بود و چون کتک خوردن را بیش از پنج بار ادعا کرده بود می‌شد پذیرفت که سید پیر، از دست پسر ناخلف دست کم یک بار کتک خورده است.

نزاع پنجاه ساله برای سید پیر و استماع آن برای من بله‌ای بود. سالی یکی دو بار به دیدن من می‌آمد، قلیانی

هی گرفت و محکم می‌نشست و بعد از تعارف، قصه نزاع ابدی را آغاز می‌کرد و چهار و پنج و شش و هر قدر دلش می‌خواست ساعت پیاپی به نقل این قصه جانسوز می‌پرداخت که به نظر او از حوادث رقت‌انگیز تاریخ بود و می‌شد آن را با بعضی فجایع عاشورا قیاس کرد. در اثنای این خطابه طولانی فرصت نمی‌داد که من کلمه‌ای به تأیید گفتار او بگویم. گاهی در اثنای سخن پکی به قلیان می‌زد و من می‌خواستم با استفاده از این فرصت جمله‌ای به عنوان شاخ و برگ گفتار او به لب بیاورم اما بلاfacله لب از قلیان برمی‌داشت و سخن مرا از همانجا که بود می‌برید و گفتار طولانی خود را دنبال می‌کرد. اگر قول می‌دهید پیش خودتان بماند فقط به شما می‌گویم که پس از سالهای دراز که هرسال دست‌کم دو بار و جمعاً بیشتر از سی بار، و شاید بیشتر، شرح نزاع سیدسال‌خورده را با پسر حق‌ناشناس شنیده‌ام هنوز به تحقیق نمی‌دانم لیلی زن بود یا مرد و مختار ثقی طرفدار یزید بود یا معاویه و هنوز هم ندانسته‌ام نزاع نیمقرنی پدر و پسر از کجا آغاز شده و ما یه نزاع چیست؟ گویا نزاع برسر چیزی از ارث همسر پدر و مادر پسر آغاز شده. زیرا فراموش کردم بگویم که چند سال پس از تولد نورچشمی، پسر هفتاد و هفت هشت ساله، مادر او از جهان چشم پوشید و همین محرم اخیر شصت و نهمین سال مرگ او فرا می‌رسد.

امید وارم مرا به کم هوشی متهم نکنید. البته نوع بشر در معرض این گفتگوها هست و ابزار فهم انسانی که مقداری روغن جامد شناور در آب است چندان دقیق نیست که بدان توان نازید. کمی حرارت یا برودت،

اندکی خستگی، ساعتی گرسنگی و حتی کمی نشاط بیش از معمول، ترازوی عقل انسان را به نوسان می‌اندازد. من نیز چون همه اینای بشر دستخوش آفات و بلياتم. معذلك عذر مرا بپذيريد و باور كنيد که اين بيعبرى، نتيجه تفافل من از درك قضايا نبود، بلکه سيد پير و البته روشن ضمير، در نقل سرگذشت برای خودش جانسوز، چندان پيچ و خم می‌زد و از اين شاخ به آن شاخ می‌پريid و جمله‌های نامناسب به هم می‌دوخت و در هم می‌ريخت و به حواشی بچسب و نچسب می‌پرداخت که اگر کسی حضور ذهن و علاقه کافي داشت و همه سخنان او را با دقت می‌شنيد و هرجا از پريشانگويی وی قصه آشفته می‌شد و رشته سخن از دست می‌رفت، سر-رشته کمشده را می‌جست، شايد میتوانست چيزی از قصه دراز سيد را تخمين بزنده، اما اين کار از من ساخته نبود.

وقتی نقالي سيد آغاز ميشد و من بظاهر گوش بودم در واقع غرق اندیشه‌های خویش بودم و اعتراف می‌کنم که هرگز چنانکه شایسته یك مستمع دقیق است گوش به او نداشتم. اما برای تخفیف این گناه باید بگویم که از همه مستمعان سيد، آنها که بیشتر از من وقت و دقت و حوصله داشتند، و کم نبودند، غالباشان بهتر از من نبودند و میان آنها به ندرت کسی بود که رشته‌های آشفته سرگذشت جانسوز وی را به هم پيوند دهد و ارتباطی میان مقدمه و حادثه و نتایج آن که در لفافه‌های بسیار پیچیده بود، پدید تواند آورد.

اجمالا همه مستمعان براین نکته متفق بودند که حادثه غمانگيز چون گیاه رشد می‌کند و باگذشت ایام

شاخه‌ها و تنه‌ها و برگها و ریشه‌ها می‌آورد و سید پیر، هر سال از گنجینه خاطر نکته‌های نو برآن می‌افزاید و اگر قضیه بدین صورت دوام یابد در آینده نزدیک یا دور، سرگذشت وی به تنها‌یی کتابی می‌شود مفصلتر از مثنوی و سنگین‌تر از هفتاد من.

فی المثل قصه کتك خوردن سید مظلوم از دست پسر ستمگر در آغاز مشتی بوده و بعد لگدی شده و بعد لگد-ها مکرر و سختتر شده و در سالهای بعد چوبی بجای ابزار کتك ابداع شده و بعدترها، سرچوب ورم کرده و چماقی خطرناک شده تادر سالهای بعد، همین چماق فرضی به تفنگی مبدل شود و مستمعان باوفا با گوش خود از دهان سید راستگو، که پس از هر جمله به روح پاک جدش قسم می‌خورد، بشنوند که پسر ناخلف به قصد پدر تیری رها کرده است. البته در نخستین سال تبدیل چوب به تفنگ، تیر به هدف نخورده و این مقدمه بوده تا در سالهای بعد، سید ادعا کند که تیر پسر ناخلف که به قصد جان او رها شده به هدف رسیده اما اراده‌هی جان وی را حفظ کرده و تیر خطرناک که گاوی را از پا می‌انداخته کارگر نشده فقط خراشی برپوست پدید آورده است.

البته سیر تکامل حادثه اقتضا داشت که در سالهای بعد تیر از پوست سید بگذرد و وارد تن شود و سال بعد همان تیر، تن را سوراخ کند و بیرون رود و سال بعد شرح فواره‌زدن خون به آن اضافه شود و سال بعد تفنگ سرپر یک تیر مغلوك به دو تیر و بعد به سه تیرو بعد به پنج تیر و بعد به هفت تیر و بعد به ده تیر مبدل شود و این، مقدمه ظهور سلاح فرضی سید پسر، به صورت

یک مسلسل آلمانی بود بانوارهای آماده شلیک! و با حرارتی که سیدپدر، درالعاق اضافات به این سرگذشت جانسوز داشت اطمینان دارم که اگر سالی چند میگذشت و سید، فراغت کافی برای بافتن این مندیل خیال! داشت، می‌شنیدیم که سید پسر، یک توب بزرگ دورزن داشته همانند توب معروف آلمانی که در جنگ اول از فرنگها راه، پاریس را گلوله باران کرده بود و با گلوله سیصد پوندی آن سید پدر را هدف کرده است.

البته همه این تغییرات درباره یک حادثه رخ می‌داد. در کار افزودن حوادث نیز سید راستگو هنری خارق العاده داشت. مثلاً یک کتك را که خیلی‌ها در وقوع آن تردید داشتند، در طول سال‌ها پنج وده و پانزده و بیست و سی قلمداد می‌کرد و با هر افزایش نو قسمهای بیشتر یاد می‌کرد تا کسی در صحت آن تردید نکند. مسلم است بذر خوب در زمین لایق به سرعت رشد می‌کند وده و پنجاه و صد و بیشتر برابر می‌شود. حافظه سید برای پرورش حوادثی که احتمال واهی بودن آن قوی بود استعدادی کم نظیر داشت؛ یک کlag را چهل کlag می‌کرد و به مرور زمان کlag‌ها کبوتر و باز و شاهین می‌شد تا در فرصت بیشتر یک گله سیمرغ شود.

برای آنکه نمونه‌ای از صحبت شیرین و دلپذیر سید به دست داده باشم تا من و دیگران را به غفلت و سنگدلی متهم نکنید که چرا در حضور سیدنقال قیافه مستمعان داشته‌ایم اما در یچه جان را بر سخنان او بسته‌ایم، این حادثه را به عنوان شاهد عرض می‌کنم، اگر خسته شدید گناه از من نیست.

روزی از روزها پیش از آنکه داستان نزاع پدر و

پسر چنین ریشه‌دار و تنومند شود که شرح آن چهار و پنج ساعت وقت بگیرد، سید پدر به دیدار من آمد و در جواب این پرسش تشریفاتی که احوال شما چطور است؟ آسیاب پر قوت چانه وی که گویی اراده ازلی همه نیرو و توانش را در آنجا انبار کرده بود شروع به کار کرد. نخست در باره عروس خود و صفات جسمی و معنوی وی آنچه می‌توانست گفت و من فهمیدم که علیام خدره دختر حج حسن گله‌دار، دختریست کوتاه‌قد و خپله و آبله‌رو و کمزلف و تقریباً کچل ولی در عوض چون غالب زشترویان، مهربان و متواضع و خوش‌صحبت که مخصوصاً احترام پدر شوهر را نگاه می‌دارد، بعلاوه بسیار مقدس که پنج وقت نماز را با آداب تمام می‌خواند و بعداز هرنماز از خدا برای بیماران مسلمان شفا و برای مقروضان گشایش و برای گمشدگان هدایت و برای مردگان رحمت و برای شوهر و پدر شوهر و پدر بزرگ خود عمر طولانی قرین عافیت و سلامت می‌خواهد.

سپس شرحی کامل و دقیق از مراسم خواستگاری عروس و رفت و آمدهای مقدماتی و مراسم قباله بران و گفتگوهای پیش و پس از جلسه و جزئیات ملک و آب مورد قباله و تفصیل خرید انگشت و شال و شیرینی و قرآن و لباس عروس و حلقة نامزدی و رفت و آمد بزرگان دو خانواده و شیرینی و آجیل بردن و میوه‌آوردن خانواده عروس و داماد در مناسبات و عیدهای مختلف تا به وقت عروسی، نقل کرد و در وصف عروسی و چگونگی مقدمات آن از هفته‌های پیش و خرید برنج و روغن و مقدار و قیمت آن و چانه‌ها که موقع خرید

زده بودند و تهیه غذا و جزئیات آمد و رفت مهمانان و تشریفات حمل و نقل جهازو چیدن آن در اطاق عروس و استفتا از مرجع تقلید درباره دف زدن و کف زدن چیزها گفت.

آنگاه به شرح حوادث شب عروسی پرداخت واز خوشمزگیرهای مهمانان و نشاط جوانان به هنگام آتشبازی و نزاع کسان عروس و داماد، هنگام آوردن عروس و جزئیات بسیار دقیق دیگر تا صبحگاه آنشب که روز پاتختی آغاز میشد سخن گفت. البته شرح روز پاتختی را که نمی‌شد نگفت، شنیدنی بود وحیف بود نشنوم. آنگاه رشتہ کلام را به آبستنی عروس و دعوت قابل ووضع مولود کشید. سپس از سلسله نسب عروس از پدرش و جدش و اجداد قدیمیش که همه گله‌داران معتبر بوده‌اند گفتگو کرد واز احوال گله‌داران و فضایل و منافع گوسفندداری، مثال و نقل و شعر گفت واز سالیان خوشی که خودش گله داشت با تأسف و آه یادکرد. البته به خاطر داشته باشید که من فهرست بیانات سید را به اجمال نقل می‌کنم واو در همه این موارد به تفصیل داد سخن داد و من خسته را که اتفاقاً شب پیش بد خوابیده بودم و در درسری سخت داشتم به دنبال خود در پست و بلند و بد و خوب حوادث نامانوس کشید و من حیرت‌زده در اندیشه بودم که رابطه این گفته‌ها را با سؤال خودم که احوال سید را پرسیده بودم کشف کنم اما موفق نمی‌شدم.

آسیای چانه پرقوت سید همچنان کار می‌کرد و کلمات و عبارات بود که از دهانش بیرون می‌ریخت. از گله‌داری خودش و دیگران دوران خوشی که گله‌داری

حرفة پر منفعتی بود واز حوادث جوانی خود که نشاطی داشت و پایش برای پیاده رفتن و بازویش برای تفنگ گرفتن قوت داشت و شبها نزدیک آغلها در صحراء با گرگان شرور دست و پنجه نرم می‌کرد و بچه گرگها را به طناب می‌کشید، قصه‌ها گفت و رشتة سخن را به اینجا کشانید که پدر عروسش گله‌دار است و اخیراً گوسفندی به دختر خود بخشیده که در صفت حیوانات از لعاظ اهمیت همسنگ خر عیسی است و سگ اصحاب کهف، و شیر فراوان می‌دهد واز شیر آن ماست خوبی آماده می‌کنند که واقعاً خوردنی است.

شما خواننده پر حوصله اگر رشتة سخن را تا اینجا دنبال کرده‌اید و در فروع گفتار سر در گم نشده‌اید نزدیک است به نتیجه برسیم زیرا این مقدمه دراز که مشتی از خروار را با اختصار برای شما گفتم و مفصل آن دو ساعت و چهل و پنج دقیقه طول کشید برای آن بود که می‌خواست بگوید دیروز از ماست گوسفندی که پدر عروسش به او بخشیده قدری میل کرده واثر ماست در مزاج او نامناسب بوده و مزاجش از اعتدال بگشته و اینک کسل است و حوصله سخن گفتن ندارد. واقعاً اگر بخت نامساعد بود و سید پیر ماست میل نکرده بود و حوصله داشت چه می‌کرد! براستی که سید در هنر فصاحت و خاصه آن باب که پرهیز از پرگویی ملالت— انگیزرا شرط اول سخنگوی لایق می‌شمارد چه ماهر و ورزیده بود!

در سالهای اخیر که سید، در نقل مصائب خود افراط و مزاحمت می‌کرد یکی دوبار من خوشبادر به صدد افتادم مایه نزاع را از میان بردارم و پدر و پسر

را آشتب دهم شاید خدا بخواهد که در سالهای بعد، از رنج استماع نقالی وی که بلهای بود آسوده شوم، اما کوشش من هدر شد و یکی از دوستان که گویی حوادث ایام را در خشت خام از آنچه من در آیینه می‌بینم واضعتر می‌دید گفت: «سید و آشتی! سید این نزاع پربرکت را به ملک دنیا نمی‌دهد. اگر نزاع تمام شود مایه صحبتها و اظهار شخصیتها و جلب ترحمها نابود می‌شود و دیگر چیزی برای گفتن ندارد. این آشتی سر نمی‌گیرد. اگر می‌خواهی نزاع ختم شود باید موضوع دیگری جست که میدان سخنوری سید شود تا قریعه‌خود را بدان مشغول کند واز این نزاع پنجاه ساله منصرف شود. مگر نمی‌دانی که اینمرد به نقل و صحبت چون آب و هوای غذا احتیاج دارد و سالهای است از این نزاع که از آغاز مفروض و موهم بوده برای نقالیهای خود مایه می‌گیرد. نقل حوادث نزاع، برای او همانند نفس‌کشیدن است».

در یکی از سالهای اخیر سید را در پایتخت دیدم. معلوم شد از مراجع قضائی و اداری و عرفی ولايت، نومید شده و در اندیشه شکایت به مراجع بالاتر است. چند ماه در این شهر بزرگ و شلوغ که به گفته افسانه‌ها گرز رستم زابلی را به گرو گرفته‌اند سرگردان بود و به هر کجا تصور کنید شکایت کرد واز هر مرجعی نمره‌ای گرفت و در ضبط جیب گشاد خود مرتب نگهداشت و هر روز به جستجوی نتیجه رفت و جواب شنید: «در جریان است. اقدام مقتضی می‌شود..» یک روز سید پیر اتفاقاً هنگام پذیرائی رئیس-الوزرا به کاخ ایض رفت. آنروزها هنوز رئیس-

الوزرا در کاخ ابیض می‌نشست و نمی‌دانم چه شد که حاجب و دربان و وسایط کار از قیافه حق بجانب‌سید به رقت آمدند و باکمی انتظار به حضور حضرت اشرف‌بار یافت. کلمه رئیس وزرا تعبیر سید است زیرا به نظر او حیف است کلمه پرقوت و سنگین رئیس وزرا را که یک دنیا و قار و احترام در آن خفته است با کلمه سست و بی‌سر و سامان نخست وزیر که «نخستش» بوی گبری می‌دهد و «وزیرش»، از مایه وزر همسنگ و بال است عوض کنیم.

رئیس وزرا سید را با مهر بانی پذیرفت و بادقت به شکایت او گوش داد. البته او هم در حضور رئیس-وزرا پرچانگی را تخفیف داد و حضرت اشرف همین‌که اجمالاً از کیفیت شکایت خبردار شد یک کارت بزرگ که نام نامی وی با حروف درشت طلایی بر آن چاپ شده بود از روی میز برداشت و به دادگاه شهرک نون نوشت: «فوراً به کار سید رسیدگی کنید و نتیجه را گزارش دهید» سید کارت طلایی را گرفت، تعظیمی کرد و عقب عقب از در بیرون آمد و کارت را روی سینه فشرد مبادا بدخواهی، این سند تاریخی را از او بر باید.

شب همان‌روز سید در یکی از اتوبوس‌های مسافری راه قم پهلوی راننده نشسته بود و کارت طلایی را در جیب بغل داشت و دست خود را معکم روی آن نهاده بود مبادا پرواز کند. در طول راه ملاقات حضرت اشرف را برای راننده نقل می‌کرد. در قم که مسافران برای زیارت پیاده شدند سید حضور قلب زیارت نداشت، و در گوشۀ صحن یکی از همشهریها را پیدا کرد و تا مسافران زیارت کنند قصه ملاقات را به تفصیل

برای او گفت. از قم تا اصفهان قضیه را یک بار دیگر برای راننده و یکبار برای مسافر پهلووستی شرح داد. وقتی به مقصد رسید پیش از آنکه گاراژ را ترک کند قضیه را برای دفتردار گاراژکه از ایام قدیم با پرسش مختصر آشنایی داشت نقل کرد. وقتی به خانه رسید یکسر به اطاق مهمان رفت و روی بخاری را با دقت پاک کرد و کارت طلایی را برآن نهاد که هنوز همانجا هست و کسانی که اتفاقاً به خانه سید می‌روند اجازه دارند آنرا از فاصله نسبت دور زیارت کنند. دست زدن به کارت طلایی حضرت اشرف قویاً قدغن است.

از آن تاریخ معجزه‌ای رخ داده؛ نزاع پنجاه ساله پدر و پسر ختم شده که دیگر در باره آن چیزی نمی‌گوید، همه نقایلها از ملاقات حضرت اشرف رئیس وزرا و کارت طلایی و حواشی آنست.

---

۱) پارچه افسانه‌ای که در داستانی قدیم آمده که وصف آن شنیده می‌شد اما خود آن هر گردیده نشد.

## مفتی حلب

جهانگردی تازهوارد هماندم که به حلب رسید، در بازار شهر حادثه‌ای شگفت‌انگیز دید. چهار تابوت به دوش، تکبیر‌گویان می‌گذشتند و جمعی دیگر به تشییع می‌رفتند. یکی از تابوت سر برآورده بود و فریاد می‌زد: «مردم! بخدا من زنده‌ام، مفتی بناحق مرا محکوم به مرده بودن کرده. من که نمرده‌ام چرا می‌خواهند زنده به‌گورم کنند!»

ناظر گورستان شهر با چوب بلند و کلاه نشان‌دار، به دنبال تابوت بانک می‌زد: «مردم! به‌این مرده متقلب اعتنانکنید. سروصدای او بیهوده است. فتوای مرگش صادر شده و باید هرچه زودتر بگورش کرد.»

مرد تابوت نشین همچنان ففان و ضجه می‌کرد که مسلمانان! چرا می‌خواهند مرا زنده به‌گور کنند، به‌خدا من زنده‌ام و گناهی نکرده‌ام که زنده به‌گور شوم، ای ففان، ای امان، به‌دادم برسید.

ناظر گورستان بانگ می‌زد: «ای مرده خبیث

مزاحم! خفه شو و گرنه با چوب و مشت زنده بودن را نشانت می‌دهم. مرا ببین که برای کفت پارچه سفید نو خریدم و برای انجام غسلت مطابق رسوم شرع اینهمه سفارش کردم و برای جلوگیری از آلودگی کفت، پنبه نو و چوب صاف آماده کردم. چه سدر اعلای خالص و چه کافور دست اولی برای خوشبو کردنت آوردم. حیف از آن قبر خوب که در بهترین جای قبرستان، برای تو مردۀ لجیاز بی‌اعتنا به فتوای رسمی سفارش دادم».

تشییع‌کنندگان، آرام و بی‌اعتنا به فган مرد تابوت‌نشین و تعرض ناظر گورستان، تکبیر‌گویان راه خود را دنبال می‌کردند.

جهانگرد حیرت‌زده به دنبال مشایعان، راه‌گورستان گرفت. در تمام راه مرد تابوت‌نشین دمی از فغان نیاسود و ناظر گورستان پیوسته او را لعنت می‌کرد که مرده‌ای خیره‌سر است و فتوای رسمی را بازیچه می‌شمارد. اگر مرده نبود کشتنش واجب بود. حیف که مرده را نمی‌توان کشت.

در گورستان تابوت را به زمین نهادند. مرد تابوت‌نشین فغان می‌کرد اما همچنان خفته بود. گونئی جرئت برخاستن نداشت. حفار آمد و گوری کند. تابوت‌نشین را در عمق گور جا دادند و بی‌اعتنا به نعره‌های جانخراش او خاک ریختند و گور را پر کردند و آب بر آن ریختند و فاتحه خواندند. ناظر گورستان نیز در فاتحه شرکت کرد و گفت که مردۀ لجوج پیش‌از آنکه بمیرد، مرد خوبی بود، درینجا که پس از مرده‌شدن مرگ خود را انکار می‌کرد و مایه زحمت شده بود. اما خدا را شکر که این گرفتاری به خوشی خاتمه یافت و مردۀ مزاحم

پر مدعای، به گور رفت.

جهانگرد و حشت‌زده از مشایعان پرسید: «چرا این بینوا را زنده به گور کردند؟» بسیاری از آنها در کار جواب محتاط بودند، وی را نگاه می‌کردند و می‌گذشتند. از آن میانه یکی لب به سخن گشود و گفت: «مگر ناظر کورستان را ندیدی. این مرد به حکم مفتی شهر محکوم به مردگان بود و ناچار باید بگورش کنند و چون جنجال می‌کرد و پنداشت زنده است ناظر کورستان در کار دفن او نظارت کرد. واقعاً چه مرد لجوج متعصبه بود! به عمرم چنین مردۀ مزاحمی ندیده بودم. ایکاش مردگان و ظایف خودشان را می‌دانستند و بیهوده مایه دردرس زندگان نمی‌شدند.»

این توضیحات جهانگرد کنجکاو را قانع نکرد. سراغ خانه مفتی را گرفت تا این مرد عجیب را که به فتوای او زنده را به گور می‌کنند ببیند واز زبان او توضیح بیشتر بشنود. گفتند: «اکنون نیمروز است و مفتی برای نماز جماعت به مسجد می‌شود.» و او راه مسجد گرفت.

هنگام ظهر بود. یکی برگلدهستۀ مسجد ندامی کرد که اشهدان لا الہ الا الله. بگفته مردم شهر اشهدان محمد رسول الله. معلوم بود که اذانگوی در تقریر اذان، با مردم شهر همدل نیست و هرچه می‌گوید از گفته مردم است و این معماهی دیگر بود.

یک طرف مسجد صفحه‌ای بود پر از خمهای بزرگ. شیخی سپیدموی و موقر مایعی سرخ‌رنگ از خم به پیمانه میریخت و بانگه‌می‌زد: «مسلمانان! شرابی پاکیزه است از انگور خالص! بخورید که در خمگانه یهودان

بی انصاف شرابی نظیر این نخواهید یافت» کسان در گرفتن پیمانه به یکدیگر سبقت می‌گرفتند و از خوبی شراب گفتگو داشتند و تدبیر مفتی را می‌ستودند که شرابی چنین عالی را برای مسلمانان فراهم آورده واز فضائل او نکته‌ها می‌گفتند و این معما می‌سوم بود.

جهانگرد کنجکاو در این قضیه فرومانده بود که شیخ را با فروش شراب در صحن مسجد چه کار! از هر که می‌پرسید جز نگاهی تند به نشان تحقیر جوابی نبود. در این اثنا پیشنهاد آمد وصف جماعت بسته شد. گفتند امروز مفتی نیامده و نایب خود را فرستاده است. جهانگرد کنجکاو نزد نایب مفتی رفت و سلام کرد. نایب مفتی سلام را شنید، اما خاموش ماند. دست به بغل برد و دفتری برآورد و ورق زد و صفحه‌ای را جست و نگاه کرد آنگاه گفت: «علیکم السلام» و این معما چهارم بود.

نایب مفتی به نماز ایستاد. در اثنای نماز بر روی یک پا ایستاده بود. زحمتی طاقت‌فرسا بود، اما سخت دقت داشت پایش به زمین نرسد. همینکه نماز تمام شد پا به زمین نهاد و نفس راحت کشید.

جهانگرد حیرت‌زده که در میان این همه معما گیج مانده بود مصمم شد از مسجد به خانه مفتی رود و مشکلات خود را با حضور او حل کند. بعد از ظهری بود که خانه مفتی را یافت. در حیاط، گروهی اینجا و آنجا ایستاده بودند. در اطاق بزرگ رو برو، مفتی چون پل بغداد بر و خفته بود و جوانکی بر روی تلاش می‌کرد. دو تن که از سیماشان عیان بود از بزرگان شهرند ناظر ماجرا بودند. دمی چند گذشت و پسر آرام گرفت. مفتی سر

برداشت و بهدو شاهد گفت: «بحمد الله بلوغ کامل حاصل است» و پسرک را تمجید کرد و گفت: «از همین لحظه به حکم من اختیاردار کارخویشتندی.» و یکی برجماعت بانگ داد که الحمد لله نتیجه خیر است و رأی مفتی مطابق دلخواه، که هله‌کنان و دعاگویان بر فتند و جهانگرد و دو شاهد و پسرک در حضور مفتی ماندند.

مفتی شهر که آثار حیرت را در سیماهی تازه وارد خوانده بود بدو گفت: «فرزند به چه حاجت آمده‌ای؟» گفت: «مردی غریبم، امروز به شهر شما آمدم و دیدم که زنده‌ای را به گور کردند، می‌گفتند فتوای شماست. به قصد دیدار و حل معما به مسجد رفتم، نبودید اما چهار معماهی دیگر در انتظارم بود. برای توضیح معماهای به اینجا آمدم با معماهی ششم رو برو شدم»

مفتی، چون دانا یان را زکه از اقتدار خود در مقابل کودکان الفبا خوان اطمینان دارند سری تکان داد و گفت: «بله فرزند برای مردم ظاهر بین نادان، همه‌چیز معماست، اگر جز این بود، کار فتوی چنین مشکل نبود. حقاً که مفتی شدن آسان نیست. بجز علوم و فنون متداول، آشنایی با آن لطیفه غیبی لازم است که بكمک آن می‌توان از پیچ و خم مشکلات گذشت و به سرچشمه حقیقت رسید. بله فرزند آنچه دیدی معما نیست. موبه مو مطابق فقه و قانون است. اما آنکه دعوی زنده بودن داشت و به گورش کردند، یکی از بزرگان شهر ما بود که ثروت بسیار داشت و زن و چند فرزند. چند سال پیش ناگهان سفری شد. سالی گذشت واز او خبری نشد. کسانش بنزد من آمدند و فتوی خواستند. دو سالی صبر و جستجو کردیم و چون از او اثری و خبری

نبود به ناچار بعنوان گمشده بی‌نشان<sup>۱</sup> به مرد بودنش فتوی دادم. زنش شوهر کرد، مالش تقسیم شد و چیزی از آن خاص تعمیر مسجد شد. اکنون ده سال از آن قضايا می‌گذرد. هفتة پیش وقیع بیسر و پا معلوم نیست از کدام سوراخی سر در آورده که من زنده‌ام. اگر زنده بود در این دوازده سال کجا بود! مگر زنده و مرد بودن کسان به دلخواه خودشان است! در شهر ما همه کارها مطابق فتوی است. مگر فتوای من بازیچه بود که این جملنق، دیروز مرد باشد و امروز زنده شود. هر که به فتوای من مرد، مرد وزنده بودنش فقط با فتوای دیگر ممکن است. اما مشکل اینجاست که نسخ فتوای پیشین شان من نیست. اعتبار فتوی کم می‌شود. بعلاوه وضع زنش چه می‌شد که از شوهر تازه چند فرزند دارد؟ وارثان چه کنند که به مال او دلخوش کرده‌اند؟ کار مسجد چه می‌شد و مصارف تعمیر آنرا از کجا باید آورد؟ بی‌گفتگو مشکل‌کوچکتر همانست که مرد ده ساله همچنان مرد باشد، زیرا از زنده بودن او مشکلات نگفتنی می‌زاید که برای حل آن می‌توان هر زنده‌ای را محکوم به مرد بودن کرد. چه رسد به این پرمدعا که سال‌ها پیش به اعتماد شهود، به مرد بودنش فتوی داده بودم و جز ادعای خویش دلیلی بربزند بودن نداشت. اما مرد لجوچ حاضر نبود احترام فتوای مرا نگهدارد و مرد بماند. بهرسو می‌رفت دعوی زنده بودن داشت و شهر را پر از غوغایی کرد. آرامش شهر از مصالح عام است که بر مصالح خاص مقدم است و حفظ آن به عهده من است. اگر مرد معقول ساکتی بود و به سر نوشت خود راضی می‌شد حرفی نبود. می‌توانست در شهر ما که

وسائل رفاه و پیشرفت برای همگان آماده است در گوشه‌ای چون مردگان زندگی کند ودم نزند. ما نیز از آن کرم بی‌دریغ که داریم و همه مردم شهر از برکات آن بهره‌ورند، این خلل را که مرده‌ای در کوچه و بازار روان باشد ندیده می‌گرفتیم، تا مردم حلب بدانند که مفتی عادلشان، مهربان نیز هست. اما مرده مزاحم، به اصرار می‌خواست زنده‌بودن خود را بهما بقبولاند و از حقوق وامتیازات زندگان استفاده کند و نظم شهر را بهم بزنند و فتوای مرا بازیچه انگارد. علاجی جزاین نبود که در گورش کنیم و از زحمتش بیاساییم، چنانکه دیدی وکردیم، برای اینکه برنياید زمردگان آواز. می‌بینی که اطراف قضیه را دیده‌ام و همه نکات را رعایت کرده‌ام، در حقیقت مرده مزاحم را که از مردگان گریخته و از رافت مفتی حلب استفاده نامعقول کرده و در دارالامان حلب فتنه انداخته در گور کرده‌ایم. همین و همین!»

قوت بیان مفتی جهانگرد کنجکاو را چنان مجدوب کرده بود که توان دم‌زدن نداشت. مفتی نفسی تازه‌کرد و سخن را ادامه داد و گفت: «اما در خصوص اذانگوی، البته می‌دانی که اذانگوی را صوتی خوش و دلنشیں باید، که اذانگوی بد صدای بدادا رونق از مسلمانی می‌برد. دریغا که از مسلمانان شهر کسی که صدایش دلپذیر باشد نیست. این اذانگو یهودی است و ما بهزحمت او را قانع کرده‌ایم که هر روز سه بار از فراز گلستانه به نقل از گفته مردم شهر اذان را با صدای خوش ادا کند، و از دقت و ترتیب کار او بسیار راضی هستیم.» در اینجا مفتی بزرگ، گردنی گرفت و دستی به

ریش نیم سپید خود کشید و دنباله سخن را گرفت: «اما در خصوص شرابفروشی شیخ، سابقه این کار مفصل است. از موقوفات مسجد چند موستان بزرگ هست که انگور فراوان می‌دهد. با حساب دقیق اگر انگور را شراب کنیم درآمد وقف سه برابر می‌شود و ناچاریم صرفه مسجد را رعایت کنیم. خاصه آنکه اگر شراب مسجد نباشد، مردم سست اعتقاد به اغوای شیطان، به هر حال دمی به خمره می‌زنند که فساد شراب را از شهر نمی‌توان برانداخت و منافع این کار به جیب یهودان و نصرانیان و مسلمانان کم اعتقاد می‌رود. بهتر نیست که مسجد از این منافع رونق گیردو مفتی شهر به وسیله عامل خود که همان شیخ شرابفروش است از حال مردم کم اعتقاد که به شرابخواری راغبند، خبردار باشد! شرابفروشی در مسجد فائده دیگر نیز دارد که شرابخوردگان شنگول به نماز می‌ایستند و ثواب نماز، گناه شراب را می‌شوید و سر خوش و سبکبار از مسجد می‌روند. ببینید با چه دقیقی، در همین کار به ظاهر غلط، مصلحت مسلمانان را رعایت کرده‌ام که شراب کم گناهی می‌خورند که گناه مختص آن نیز از این رو که مسجد از آن آباد می‌شود درخور بخشش است. مگر ندیدی شرابخوردگان با چه نشاطی به نماز ایستادند!»

جهانگرد کنگکاو چون مجسمه سنگی بیحرکت، جلو مفتی زانو زده بود و جناب ایشان به تقریر نظریات خود ادامه می‌داد: «اما نایب من که جواب سلام از روی دفتر داد، این برای کمال دقت است مبادا در صیغه سلام خطای رخ دهد. در شهر ما رسم چنین است که همه چیز را به دفتر ثبت کنیم. دفتر و کاغذ حاکم مطلق

قضایاست و بی مشورت و هدایت آن هیچ کاری از پیش نمی رود. دقت و احتیاط اقتضا دارد که در همه جا بی چون و چرا حکم کاغذ را اجرا کنیم. اما اینکه هنگام نماز یکپای خود را بلند کرده بود، گویا در راه مسجد پایش به کثافت آلوده بود و فرصت پاکیزه کردن نداشت که مسلمانان را منتظر نهادن روا نبود. ناچار پای ناپاک را از نماز برون کرد و با یکپا به نماز ایستاد که ابتکاری در خور تمجید است.»

هنگام گفتگو از معماه ششم، جناب مفتی به جوان حاضر اشاره کرد و گفت: «این که می بینی فرزند یکی از بزرگان شهر است که پدرش درگذشته و مرا به وصایت گماشت و سالهاست که با همه گرفتاریهای منصب فتوی از رسیدگی به امور او دریغ نکرده ام. اخیراً گفتگو بود که وی به بلوغ رسیده. کاری پیچیده بود زیرا علایم بلوغ از خشونت صدا و روییدن مو و پانزده سالگی هیچیک را دلیل قاطع نمی توان گرفت. اگر بی تحقیق کافی کار پسر را بدو و امی گذاشت و واقعاً به بلوغ نرسیده بود همه زحمات ده ساله هدر می شد. از سوی دیگر اگر بر استی پسر بالغ شده بود رفتار صفیر با او کردن ناصواب بود. وضع مشکلی داشتم و بار وظیفه شرعی سنگین بود. به ناچار به تجربه شخصی متولّ شدم تا «توان» اورا امتحان کنم و برای جلوگیری از بد زبانی مردم مفرض، ناچار دو تن از معتمدان شهر را دعوت کردم که شاهد قضیه باشند. آن جماعت که در حیاط دیدی کسان پسر بودند و همینکه از نتیجه کار اطمینان یافتند شادان و دعاگویان رفتند. در اینجا نیز بجز دقت در کار فتوی حداکثر امانت و بیفرضی

را به کار بردم و از فدایکاری دریغ نکردم و شخص خودم را به معرض تجربه آوردم تا یقین حاصل کنم که صفیر بالغ است و برای کار بالغان قدرت کافی دارد.»

در اینجا، جناب مفتی دستی بریش انبوه کشید و گفت: «مادر زمانه یکی چون من نزاد و نخواهد زاد که در کار فتوی چنین موشکاف باشد و از برکت وجود من است که در همه افق، حلب شهر نمونه است.»

## قاضی بلخ

نخستین بار که قاضی بلخ به مسند قضا نشست، زنی به محضر وی آمد که مانند همه دختران حوا از شوهر خویش شکایت داشت. می‌گفت: «شوهرم بد است و نالایق و دون همت، قدر چنین در گرانمایه‌ای را که منم نمی‌داند. با منش چنانکه باید سریاری و مهر بانی نیست و به لوازم خدمت به شایستگی قیام نمی‌کند. در باره من خست می‌کند و بیش از آنچه دارد نمی‌دهد. چشممش به دنبال زنان دیگر است. از سوز عشق من خاکستر نشده و از آن سخنان چرب و نرم که عاشق—پیشگان کوچه و بازار به زنان نثار می‌کنند در گوشم زمزمه نمی‌کند.» و سخنانی از این باب که بخشنامه همه دختران حواست.

جناب قاضی، گفته‌های او را به دقت می‌شنید و سر تکان می‌داد و هرجا شکایتگر پرچانه فرصت می‌داد می‌گفت: «حق با تو است» و شاکی که قاضی را موافق و میدان سخن را وسیع دید، در وصف شکایتها داشته

و نداشته داد سخن داد و هر چه دل تنگش می‌خواست گفت و مانند همه مردم رؤیائی، بسیاری از آن گرفتاریها را که در نهاد زندگانی است وابنای بشر در وضع ورفع آن دخالت ندارند به حساب شوهر بد بخت غائب خود گذاشت و مرتباً از قاضی شنید که «حق با تو است» و چون انبان شکایتش خالی شد، خوش و خرم، از اینکه حق وی به تأیید قاضی رسیده راه خانه گرفت. همینکه زن از محضر قاضی برون شد شوهرش به شکایت آمد و چون همه فرزندان آدم از همسر خود گله داشت که لوازم مهربانی و همدمنی و همرازی و همغانه‌ای را رعایت نمی‌کند، از مشکلات من بیخبر است، پرتوقع و پر مدعاست، حد خود وامکانات مرا نمی‌شناسد. زندگی هزار و یکشنبی و عشق و امقی می‌خواهد که من ندارم. شریک زندگی نیست. ارباب مزاحمی است که رعایت زیردستان نمی‌کند. از بدگمانیهای او به جان آمده‌ام. وقت و بیوقت، برای هیچ، خانه را پرغوغا و دنیا را تنگ و زندگی را تلخ می‌کند. امان از استبداد او که گویی جانش را با خمیر مایه نرون ساخته‌اند.

قاضی نیکومنش با قیافه‌ای متأثر سخنان او را می‌شنید و دمدم می‌گفت: «حق با تو است. حق با تو است» و مرد را خوشنده و در بیان گله‌های واقعی یا فرضی جری‌تر می‌کرد.

زن قاضی که چون غالب زنان در نهان مراقب شوهر بود، از رفتار شگفت وی به حیرت شد که او را دید چون بوجار لنجان تابع باداست و سخن بر مزاج مستمع می‌گوید و هر دو طرف دعوی را خشنود می‌خواهد. همینکه

شهر شکایتگر از محضر قاضی بروند، زن به درون دوید و با آن بی پرواپی که بعضی دختران مؤدب و ظریف حوا با شهران محکوم به خفت خود دارند دو مشت به مغزش کوفت و فریاد زد که این چه قضاوت کردندست! اگر حق با او بود این چه می گوید و اگر با اینست او چکاره است!

قاضی عتاب شنیده کتک خورده در جواب مخدراه ملایم خوش بان فرمود: «حق با تو است.»

روزی یکی خرسوار که از درد به خود می پیچید به محضر وی آمد و گفت که شب پیش از دیوار خانه باز رگانی بالا رفتم و از دیوار افتادم و دو دنده و یک پایم شکست و شب تا صبح از درد نخفتیم. از عدالت قاضی جبران خسارت میخواهم و تعقیب گنهرگار، تا خیر هسران دیگر جرئت نکنند، برخلاف رسوم، دیوار خانه را از آنچه باید، بلندتر کنند و بليه ساز بندگان خدا شوند.

محضر نویس دستگاه قضا، شرح شکایت را ثبت کرد و کس به جستجوی باز رگان فرستاد و همینکه حضور یافت به معرض عتاب قاضی درآمد که ای نابکار بد کردار! این چه رویه ناهنجار است! چرا دیوارخانه ات را از آنچه باید بلندتر کردی که بندگان غافل خدا از آن بیفتند و پایشان بشکند!..

اتفاقاً باز رگان از پیچ و خم قضا و قانون بیخبر نبود، گفت: «جناب قاضی! خدایت مؤید کند. خانه خودم و دیوار خودم، کناه من چیست که یکی به ناحق روی دیوار رفته و به غفلت افتاده و پایش شکسته. از این پاشکسته بپرسید بالای دیوار به چه کار رفته؟ مگر نه، دزدی بوده که از اتفاق خوب پایش لغزیده و به سردر-

افتاده و گرنه مال مرا ربوده بود و من مالباخته به جای او به شکایت آمده بودم»

قاضی با همان آهنگ سخت که صاحبان قدرت در مقابل ضعیفان دارند گفت: «ای خیره سر! سخن بیهوده مگوی. گیرم که این بینوا به قصد دزدی بر دیوار رفته، اما در شرع و قانون برای نیت کسان مجازات نیست. مسلم است که دیوار بلند سبب بلیه او شده که پایش شکسته و تحمل غرامت لازم است. خطای بزرگتر آنکه، بالا-بردن دیوار بیش از آنچه باید، نشان بی اعتمایی به قدرت قاضی و کفایت داروغه است. مگر در شهر قاضی و داروغه نبود که چنین بی پروا دیوار خانه را به آسمان کشیدی؟ معنی این کار چیست؟ اهانت ضمنی به داروغه و قاضی که شب و روز بیدار و مراقبند تا کس به کس تجاوز نکند نیخشودنی است و مرتكب آن در خور مجازات عبرت‌انگیز، تا دیگران حد خود را بشناسند و حرمت قاضی و آبروی داروغه را نبرند و مایه زحمت دیوار نوردان نشووند و نظم و نظم جماعت را مختل نکنند.»

بازرگان که به تجربه دانسته بود بحث با قاضی باد به هاون سائیدن است و آهن سردکوبیدن، به جستجوی مفری که صولت وی را از خویش بگرداند گفت: «جناب قاضی! عدالت شما استوار باد، تقریر شما سرموئی از خط حق منعرف نیست. اما گناه از من نیست که دیوار بلند است، تقصیر از بنای خیره سراست که سال پیش هنگام بنا، دیوار را خود سرانه چنین بالا برد و مرا با دزد به زحمت انداخت؛ پای او را شکست و مرا به معرض مؤاخذه و عتاب آورد. اگر کسی مسؤول است حقاً اوست که چرا دیوار را بیش از آنچه باید برآورد و

ماهه این بليه شد.»

دفاع موجه بود، قاضی قانع شد که مقصو او نیست، رهایش کرد و بنا را به محضر قضاکشانید و بازخواست کرد که چرا دیوار را چنین بلند ساختی تا هر که از آن افتاد پایش بشکند؟ کی اجازه داده چنین دستگاه خطرناکی را در معتبر عام بپاکنی؟ و فلان و بهمان، از آن دلایل خوب خاطر پسند که اهل نفوذ همیشه نیم دوجین و بیشتر از آنرا در خزانه خاطر ساخته و پرداخته دارند.

بنای حیرت زده از فصاحت قاضی مرعوب شد ولرzan سخن آغازید که قربانت شوم مگر بالای دیوار گذرگاه کسان است! دیوار برای حفاظ است، هر چه بلندتر بهتر.

بانک قاضی برآمد که ای لجوج سوفسطائی، چه یاوه میگویی! احمق بنا شنیده بودم اما بنای احمق نشنیده بودم. دیوار بلند مایه خطر و ضرر است. وقتی بپاست سقوط از فراز آن پا و سر می‌شکند و اگر سقوط کرد چه آسیبها و خطرها که نمی‌زاید! «اعتدال» از مایه عدالت است و باقتضای آن می‌باید دیوار کوتاه باشد که نه سقوط از آن مایه آسیب شود و نه از سقوط‌ش خطری پدید آید. بعلاوه در دیوار بلند مصالح بسیار از آجر و خشت و سنگ به کار می‌رود که احتکار است و به حکم شریعت مذموم. کی بتو حق داد بیحساب این‌همه آجر و خشت را روی هم بچینی و زندگی مسلمانان را که به خشت و آجر احتیاج دارند، مختل کنی؟ اگر دیگران نیز همانند تو دیوار را چنین بلند بسازند، قحط خشت و آجر می‌شود. ای عامل قحط و آشوب و فساد! باید ترا مجازات کرد تا عدالت استقرار یابد و دیگران عبرت گیرند و در بلخ

فتنه نماند.

بنا که دید قاضی حق می‌گوید، گفت: « صحیح است و گفتار قاضی همیشه صحیح است) اما این، گناه من نیست، من روی دیوار بودم و خشت می‌چیدم. عمله خیره سر بود که بی‌حساب خشت انداخت و من بیخبر از عاقبت کار، خشته را روی هم چیدم و بالارفتم. اگر خشت انداز، اندازه نگه داشته بود بلندی دیوار از حد برون نمی‌شد و این مشکل به وجود نمی‌آمد. حقاً باید عمله را مجازات کرد و به غرامت و ادامت که خشت اندازان بلخ حد خود بشناسند و بی‌حساب خشت نپرانند و بدانند که بالغند و عاقل و مختار و طبعاً مسؤول اعمال خویش و چون بلخ ما قاضی دقیق و عادل و بیدار دلی دارد چون شما که جانش از عدل انو شیر و ان پرمایه است، افراط در خشت پرانی و بلندی دیوار و شکستن پای کسان بی‌مجازات نمی‌ماند.»

قاضی عادل، دفاع بنا را با موازین عدالت سنجد و پسندید. بنای زبان‌آور از چنگال قضا جست و قاضی، خشت انداز را جست و مخاطب کرد که ای خیره سر! می‌دانی چه غلطی کرده‌ای!

عمله من و منی کرد و به جستجوی عذری قابل قبول، خاطر خویش را کاوید و یادش آمد که در روز-های خشت پرانی، دختر طناز بازرگان پیوسته از خانه به کوچه آمدوشد داشت و رفتار او در چادر حریر چون کبک خرامان، دستگاه عقل او را چنان وارونه کرده بود که سنگ از سبو نمی‌شناخت و از آن جذبه و نشاط که از دیدار دخترک شیرین حرکات داشت، خشتهای سنگین چون پرمنغان به دست او سبک می‌نمود و پیوسته

به هوا می‌پرانید. بیچاره خشت‌اندازکه از پس ماهها، حال و شور آنروز را در جان خود زنده می‌دید، بیان رسا نداشت تا چیزی از هیجان خود را در جان قاضی سردهد و ناچار با کلمات سر و پا شکسته بدور از هنر فصاحت اعتراف کرد که آنروز معو جمال دختر پریروی بود و اگر خطای رفته گناه از دل بود که او را واله کرد و گرنه کار خشت‌پرانی چنان سخت و توانفرساست که خشت‌انداز، گاه و بیگاه از استاد بنا می‌پرسد که خشت بس نیست؟ بی‌گفتگو این شیطان رجیم بوده که در خانه دل من رخنه کرده و دختر زیبا را جلوه طاؤس و رونق بهار و صفائی گل داده و مایه این بله شده. اگر تقصیری هست و معازات و غرامتی باید، مربوط به عامل فساد، یعنی دختر است که با جمال خود جانها را جادوکرده بود.

قاضی که خدایش بیامرزد انصافی بی‌نهایت داشت، گفتار خشت‌انداز را موافق حق یافت، برائت او را اعلام کرد و دختر را به محضر کشید و سخت توبیخ کرد که چرا باید دختر موقر و عاقلی چون تو، خاصه در آنروزها که بنا و خشت‌انداز برای ساختن دیوار، مشغول کار بودند مکرر از خانه درآید که جلوه جمالش عقل خشت‌انداز را وارون کند و حساب خشت از دستش برود و دیوار از آنچه باید، بلندتر شود که وقتی بیچاره دیوار نوردی از آن افتاد پایش بشکند. حقا که معازات تو واجب است که این فتنه از چشمان تو است و فتنه در بلخ روا نیست.

قاضی به حکم وقار منصب قضا، نمی‌خواست حرفه را با کار دل درآمیزد و گرنه به دختر ک آشوبگر می‌گفت:

«جمالی بیمثال چنین که تو داری جای آن داشت که خشتانداز و بنا را چنان به وجود آرد که دیوار را تا ثریا ببرند که من نیز از شور حضور تو چنانکه الف از باندانم و نزدیک است عنان دلم از دست برود و راز شیدائیم آفتایی شود و مردم بلخ بدانند که قاضی را نیز در سینه سنگین دلی ظریف هست.» این سخنان و نظایر آن، در ظلمات جان قاضی جوش می‌زد و آفتایی نمی‌شد، ندایی بود که از جان وی بر می‌خاست و تنها به گوش او می‌رسید.

دختر صاحبجمال به حکم سابقه که در ساحت قضا قوت قانون دارد، چون دیگران مفری یافت که بلا از خویش بگرداند. گفت: «گناه از من نبود، خیاط محله بود که مرا برای امتحان لباس، مکرر از خانه بیرون کشید و این گرفتاری پدید آمد، باید به غرامت محکومش کرد تا خیاطان دیگر عبرت آموزند و خیاط بدقول، مشتری را بیجهت از خانه برون نیارد و مشتریان خوب روی مایه حیرت خشتانداز و بلندی دیوار و شکست پای شبروان نشوند و در دارالامان بلخ که از معدلت قاضی پیوسته معمور باد، فتنه نماند، عدالت یعنی همین!»

قاضی دلباخته که از آیات جمال دختر بر صحت گفتارش حجت فراوان داشت آفرین گویان، فرمان داد تا نام او را به دفتر برائت یافته‌گان ثبت کنند و خیاط خیره سر را که مایه آن همه شوروش بود به محضر آرند. خیاط، پیری چلمن و بی‌دست و پا بود، ترس حضور قاضی او را گرفت و سخنش از یاد رفت. رسیدگی ختم شد و خیاط پیر، محکوم شد غرامت پای شکسته را از

مال خود بدهد. حقوق دیوان را نیز تحمل کند. و نیز در حکم قاضی بود که به سزای آن خلل که خیاط غافل در امتیت بلخ آورده و دیواری بلند در گذرگاه مسلمانان بنیاد کرده که نگهداشتنش خطر است و ویران کردنش ضرر، به آئین دیوان بلخ باید یکی از دو جهان بین او را در ملاء عام کور کنند و یک نیمروز تمام، او را در میدان بزرگ بلخ بیاویزند و بر سینه اش بنویسند: «اینست سزای کسی که در بلخ فتنه کند.» تا همگان بدانند و عبرت گیرند و آشوبگران پس زانو بشینند و قلمرو قاضی آرام شود و عدالت دیوان بلخ در آفاق شهره شود.

حکم قاضی قطعی و اجر اشد نی بود، زیرا در بلخ، دادرسی مختصر بود و بی تجدید نظر. خیاط را به سیاستگاه بردن و آنجا معلوم شد که از سالها پیش یک چشم او معیوب بوده و اجرای عدالت مشکل شد چنانکه در آئین قضا نظیر نداشت و عاملان سیاست دیوان قضا در حل آن حیران شدند که اگر چشم سالم خیاط را کور می کردند بیچاره یکسره نایینا می شد و از کسب و کار می ماند. قطعاً منظور قاضی این نبود که بینوائی را به خانه نشینی معکوم کند. به علاوه کور کردن یک چشم از کسی که فقط یک چشم داشت، خلاف حکم قاضی بود که مقرر داشته بود یکی از دو چشم مجرم را کور کنند. اما مجرم یکی بیشتر نداشت. و اگر می خواستند چشم نایینای او را کور کنند مشکل بزرگتر می نمود که این به زبان اهل قضا و قانون، تحصیل حاصل بود و عاملان دیوان قضا می دانستند که قاضی عاقل و فاضل و علامه بلخ که ملاحظات قضائی او پس از قرنها در جهان متبع

است، حکم به تحصیل حاصل نمی‌دهد، زیرا صرفنظر از اشکالات دیگر، کورکردن چشم نایینا مجازات نبود. مشکل را به حضور قاضی برداشت که بی‌تأمل و تردید، طبق آئین قضا حکم را اصلاح کرد به این شرح که مقصود از انشای حکم، اجرای عدالت است و چون عدالت مورد انتفاع عامه است همگان موظفند در راه اجرای آن همکاری کنند، اکنون که اجرای حکم درباره محکوم ممکن نیست، باید یکی از بلخیان را که دو چشم سالم دارد به سیاستگاه کشید تا یک چشم خویش را در راه اجرای عدالت قربان کند و در تاریخ بنویسند و بخوانند و بدانند که بلخیان قانوندوست، برای جلوگیری از تعطیل عدالت، چشم خویش را فدا می‌کرده‌اند و نیکنامی مردم بلخ، ورد زبانها شود.

به محض انشای حکم، عاملان سیاست به کوچه‌ها دویدند و معماری بیخبر را به سیاستگاه کشیدند تا عدالت را درباره او اجرا کنند. معمار قضازده از هول بلا برزید و در آن لحظات آشتفتگی که نیشتر جlad برای دریدن چشمش به روغن داغ‌الوده می‌شد، ناگهان مفری یافت و به عاملان سیاست گفت: «حکم قاضی مطاع است و باید اجرا شود. این عدالت عام که در قلمرو بلخ هست، چنان گرانبهم است که بجز چشم و گوش، جان نیز در راه آن دادن رو است. من نیز آماده‌ام که یک چشم خود را در آستان عدالت قربان کنم. اما من معمارم و در کار خویش به دو چشم احتیاج دارم تا آنجا که با وجود دو چشم، غالباً انحرافات کوچک را تشخیص نمی‌دهم و باید دیوار ساخته را ویران کنم که از نو بسازند. از مروت قاضی و یاران او که شب و روز از غصه عدالت خواب ندارند، و به یمن

همتشان بلخ از عدالت سرشار است بعید نیست اگر برای این سیاست، یکی را انتغاب کنند که در کار خود به یک چشم اکتفا تواند کرد. فی المثل همسایه من یک شکارچی است که هنگام تیراندازی، برای دقت در نشانه گیری، یک چشم خود را می‌بندد. چه بجا است که او یک چشم بی‌صرف‌را که از کورشدنش ضرر نمی‌بیند، فدای اجرای عدالت کند!»

عاملان سیاست که تربیت شدگان مکتب قاضی بودند و از ذوق سليم و منطق سالم او برهه داشتند، گفتار معمار را موافق عدالت یافتند. وی را رها کردند و شکارچی را به سیاستگاه کشیدند و تا رفت دم برآرد یکی از دو چشمش را با نیشتر روغن‌آلود دریدند و تماشاچیان قانوندوست عدالتخواه کف زدند و هلهله کردند که آفرین به قاضی عدالت پیشنهاد که بلخ و بلخیان به برکت وجود او، عدالتی بی‌نظیر دارند.

وقتی خواستند اجرای حکم را کامل کنند باز اشکالی رخ نمود. شکارچی کور، قدی کوتاه داشت و طنابدار که برای آویختن محکومان عادی به کار می‌رفت، به گردن او نمی‌رسید. تعویض طناب بی‌اجازه قاضی میسر نبود، عاملان سیاست جرئت نداشتند در مسائل دقیق قضا دخالت کنند و قطعه‌ای بر طناب بی‌فزا یند. مشکل را به محضر قاضی برداشتند که ای حلال مشکلات! آن روز که تو در بلخ نباشی عدالت نخواهد بود! اکنون با این مشکل نو چه کنیم که طناب و قد محکوم و عقل ما کوتاه است و اجرای عدالت میسر نیست. افزودن قد محکوم که ممکن نیست، پس باید طناب را درازتر کنیم که برای نیم ذرع طناب اجرای عدالت معوق نماند.

قاضی محقق دقیق که مشکلات بزرگ قضائی را چون آب بخاطر روان داشت دمی اندیشید و گفت: «افزودن طناب روا نیست که باعتقاد ما دستگاه عدالت از جمله طناب، از نقص بدور است. عیب از محکوم بد طینت است که گوئی به انتقام کورشدن، طناب عدالت را معیوب می‌خواهد. چون افزودن قد محکوم میسر نیست، بناچار باید یکی بلندقد از مردم بلخ، برای کمک به اجرای عدالت قامت خود را هدیه کند یعنی به جای محکوم آویخته شود.

حاضران از نبوغ قاضی که گره‌های مشکل را چنین آسان می‌گشود به حیرت‌اندر بودند و بعضی‌شان در اندیشه که اگر دست اجل این قاضی دقیق را از میان بردارد، دیوان عدالت بی‌پدر می‌شود!

عاملان سیاست و ظیفه خود را انجام دادند و همان‌روز قناد بازار بلخ را که قدمی بلند داشت در میدان بزرگ آویختند و بر سینه او نوشتند: «اینست سزای کسی که در بلخ فتنه کند.»

بدینسان شهر بلخ ببرکت وجود قاضی عادل در آرامش و امان می‌زیست و بلخیان که از صولت و عدالت قاضی خبر داشتند، جز به ضرورت به محضر او نمی‌رفتند. بلخ شهر نمونه بود، کس از کس شکایت نداشت و کارها به دلغواه بود.

از قضای بد، روزی در بازار بزرگ، خری به زیر بار گران از پا افتاد و رهگذران به کمک خر و خرکچی شتافتند، یکی‌شان دم خر را به بالا کشید، خر بر نخاست اما دم از جا برآمد و به دست رهگذر ماند و ناطران را حیرت افزود و صاحب خر به فنان آمد که ای

امان که خرم را بیدم کردی، وای من! با خر بیدم چه کنم!  
و گریبان رهگذر را گرفت و سوی محضر قاضی روان  
شد.

رهگذر بینوا که از عواقب اتفاق بد بیمناک بود،  
هنگام عبور از بازار، خواست به فرار از دست شاکی میان  
ازدحام کم شود. در آن هول و اضطراب که به هرسو می-  
دوید، زنی را تنه زد که باردار سنگین بود و از تصادم  
سخت‌جنین افتاد و غوغای شد. متهم فراری همچنان می-  
دوید و دم‌ جدا شده‌ خرا را به هرسو تکان‌ می‌دادتا انبوه‌ کسان  
را از خود دور کند و راه فرار باز شود که بخت بدش در  
کمین بود و دم خر به شدت به چشم اسبی خورد و در دم  
کور شد.

بدینگونه، در نتیجه تلاش او یک بله سه تا شد:  
اسبی کور شد، زنی جنین افکند، و خری بسی دم شد!  
صاحب اسب و شوهر زن به همراه خرکچی، آستین و  
گریبان قصازده را چسبیدند و راه دیوان قضا گرفتند.  
متهم هولی عظیم داشت. یقین داشت که اگر از مجازات  
مصطفون ماند باید عمری به غرامت کمر بند و همچنان در  
صدۀ فرار بود. اتفاقاً در کوچه خلوتی به دیواری کوتاه  
رسیدند. در لحظه غفلت همراهان، از دیوار بالا جست  
مگر در ورای آن مفری بجوید. برای آنکه مجموعه اتفاقات  
بد تکمیل شود، در پس دیوار مردی خفته بود، متهم فراری  
از فراز دیوار که از داخل مرتفع بود برخفته افتاد که از  
سنگینی او و هم از هول حادثه ناگهانی، جان بداد و  
پسر او به خونخواهی پدر، همسخن با سه مدعی دیگر،  
دامن و آستین و گریبان متهم را گرفتند و رهسپر  
دیوان قضا شدند.

نzdیک دیوان قضا، متهم از جمع شاکیان پیش افتاد و به درون دوید و بی‌محابا از حیاط اول گذشت و به خلوتخانه قاضی رسید. بعد از ظهر گرمی بود، قاضی به خلوت، بساط طرب گسترده، خانه جان را به آب شر، از زنگ غم شسته با شاهدی شیرین چون شیر و شکر در آمیخته جهان را با هرچه در آنست فراموش کرده بود. می‌خواست به احترام قاضی قدم واپس نمهد، اما قاضی آشفته که پرده حرمت را دریده می‌دید، وقار قضا به خود گرفت و بانگه زد که فرزند چه حاجت داشتی؟ و او بله را به اجمال برزبان راند. قاضی گفت: «مردی چنین خوب که توئی از شاکیان چه می‌ترسی. آنرا که حساب پاک است از حساب‌رسی چه باک، خاصه تو که یقین دارم مردی پخته و رازداری و شتردیده را ندیده توانی گرفت.»

مرد اشاره قاضی را دریافت و گفت: «جناب قاضی که خدایت عزیز دارد، با تکیه به عدالت شما شتر که هیچ، فیل را نیز نادیده توانم گرفت.»

ساعتی بعد دیوان قضا مرتب شد. قاضی، ریش به شانه‌زده، دستار مرتب کرده، سبعه به دست و تسبیح‌گو، بر مسند قضاوت نشسته بود. شاکیان پیش آمدند که ای قاضی بزرگ! بلخ! در شهر آرامش نماند، جنایتکار خبیث غافل از خدای ملعونی، به یک روز چهار جنایت کرده: دم خری را کنده، زنی را به سقط انداخته، مردی را کشته واسبی را کور کرده و هول در شهر افتاده. اکنون شکایت به محضر تو آورده‌ایم که داد ما را از این جانی موحش بگیری که فتنه نماند!

قاضی موقر، سبعه صددانه سنگی را سبک و سنگین کرد، استغفاری گفت و لاحولی خواند و با آهنگی غلیظ

که خاص قاضیان کهنه‌کار است گفت: «رسم محضر  
قضا است که مدعیان به ترتیب و جدا طرح دعوی کنند.  
در آمیختن قضایا خاطر قاضی را مشوش می‌کند و از  
خاطر مشوش، انتظار عدالت نمی‌توان داشت. و نیز باید  
آداب محضر قضا را رعایت کنید، شما مدعیانید و این  
مرد به معرض اتهام، و تا حکم صادر نشود وقوع جناحت  
محقق نیست. متهمی را که در پیشگاه قضایا است، جناحتکار  
خواندن افتراست. اکنون باید به قضیه افtra که در محضر  
قاضی رخ داده و جرمی است مشهود رسیدگی کنیم، مگر  
مدعی و متهم توافق کنند که رسیدگی به این قضیه  
مسکوت بماند. باید بدانید که متهم، در قضیه افtra  
مدعی است و شما متهمانید.»

عاقبت مقرر شد که افtra نیز در صف جرائم دیگر  
منتظر شود و پنج جرم مختلفرا به ترتیب اهمیت رسیدگی  
کنند، و قضیه قتل مطرح شد.

مدعی پدر کشته، دعوی خویش را شرح داد که پدرم  
در بن دیوار خفته بود و متهم چون اجل معلق از دیوار  
برشکم او جست که در دم جان داد و مرا بی‌پدر کرد، ای  
وای پدرم! واشکش سرازیر شد.

قاضی پس از شنیدن دعوی و اعتراف متهم حکم داد  
که قاتل، مستحق قصاص است و قصاص از نوع جناحت.  
باید مجرم در بن دیوار بخوابد و خونخواه از بالا روی او  
بجهد تا جانش درآید و به سزایی عمل خود برسد و مردم  
بلغ به عدالت امیدوار شوند.

مدعی فریاد کرد که قربان عدالت! من مریضم و کم  
بنیه و دیوار، بلند. اگر از بالا به پائین یجهم، خودم جان  
می‌دهم. ممکن است اجرای قصاص را به عاملان دیوان قضایا

واکذارید و دعاگورا به خطر اجرای عدالت نیند. ازید.  
قاضی بانگ زد که بی ادب! ساحت قضا، جای چون و  
چرا نیست. اجرای قصاص، خاص خونخواه است و تو  
حق نداری از انجام وظیفه‌ای که عدالت مقرر می‌کند،  
شانه خالی کنی. حکم چنین است و تخلف از آن روا  
نیست.

مدعی پدر کشته به التماس آمد که جناب قاضی رحم  
کنید، به خدا این کار ازمن ساخته نیست. جستن از دیوار  
بلند زهره شیر و قوت رستم می‌خواهد. اگر اجرای حکم  
به جستن من موقوف است، از خون پدر گذشم و مجرم  
را حلال کردم زیرا بیم دارم در کار خونخواهی پدر جان  
خود را از دست بدهم و پسرم نیز چون من بی پدر شود.  
قاضی چون سنگی سنگین و نفوذناپذیر، سخنان  
مدعی را استماع کرد و گفت: «گذشت تو کافی نیست.  
از کجا که تو تنها خونخواه باشی. اگر فردا برای مقتول،  
وارثی دیگر پیدا شد وضع متهم که به گذشت تو مغور  
و متضرر شده چه می‌شود؟ باید وجه الضمانی بسپاری که  
خسارت احتمالی مدعی از آن محل تأمین شود» این بگفت  
و مدعی پدر کشته را برای وصول وجه الضمان به عاملان  
اجرا سپرد.

نوبت به مدعی سقط‌جنین رسید و گفت که سال‌ها  
آرزوی فرزند داشتم. اتفاقاً چند ماه پیش آرزو رخ نمود  
و زنم باردار شد که امروز طفل او مرده افتاد.

قاضی تأملی کرد و چنین گفت: «از اصول قضاست  
که هر که ضرری به دیگری زد باید از غرامت آن برآید.  
غرامت سقط‌جنین، ایجاد جنین دیگر است به علاوه تحمل  
مخارج آن. محکوم باید مخارج زن را از لباس و غذا

ومسکن از امروز تا هنگامی که از نو باردار و نزدیک به وضع شود، از مال خود پردازد و نیز باید زحمت ایجاد جنین دیگر را بخویشتن تحمل کند، تا عبرت کسان شود و از کارهایی که سبب سقط جنین می‌شود بپرهیزند.

شوهر فرزند باخته از هول حکم بزرگ شد و گفت: «جناب عدالت‌پناهی! من از دعوی گذشتم. قضای خدا می‌خواست فرزند چشم به دنیا نگشوده مرا ناگزیر کند. قضاوت به پیشگاه او می‌برم که قاضی قاضیان است.»

قاضی بانگ زد که خیره سر! چه یاوه می‌گوئی، پس— گرفتن دعوی پیش از صدور حکم است، اما وقتی حکم صادر شد، فرار از عواقب آن فقط با توافق دو طرف میسر است. و بی‌تأمل به عاملان اجرا فرمان داد مدعی را زیر نظر بگیرید تا زن بارانداخته را برای اجرای حکم حاضر کند یا از عهده خسارت محکوم که اکنون در جای مدعی نشسته برآید.

قضیه اسب کور مطرح شد. متهم، به جرم اعتراف کرد. کار آسان بود و به تحقیق واقعه شهود حاجت نبود و بی‌تأمل، حکم صادر شد که چون مسلم است که چشم اسب از عمل محکوم کور شده و باید از غرامت آن برآید، مقرر می‌شود که اسب از سر تا دم دونیمه شود و محکوم نیمه‌ای را که چشم آن کور شده تصرف کند و نصف قیمت اسب را بمدعی پردازد، تا خسارت او جبران شود.

مدعی نمی‌دانست بگرید یا بخندد. گفت: «جناب قاضی را قربان می‌روم. اسبی که دو نیم شد لشه‌ای می— شود، محکوم نصف قیمت اسب را می‌دهد، من با نصف دیگر چکنم؟»

قاضی، خونسرد و بی‌اعتنای گفت: «حکم قضا همین

است و پس از صدور حکم تغییر آن ممکن نیست. دو طرف می‌توانند در خارج از محضر قضا، در این باب توافق کنند که معموم از حق خود در بارهٔ دونیمه کردن اسب و پرداخت قیمت نیمة معیوب چشم بپوشد.»

نوبت به مدعی چهارم رسید که خرش بی‌دم شده بود و حاضران دیدند که آهنگ بیرون شدن دارد، قاضی بانگ زد که هنگام طرح دعوی است و غایبت از محضر قضا جایز نیست.

مدعی گفت: «جناب قاضی! عدالت شما برقرار باد، شهود من بیرون درنا. می‌خواهم برای ادای شهادت حاضرshan کنم تا از غیبتشان در کار قضاؤت واجرای عدالت، خللی رخ ندهد».

قاضی گفت: «گویا متهم منکر جرم نیست و برای اثبات آن حاجت به اقامه شهود نیست.»

مدعی گفت: «اتفاقاً کسی که منکر وقوع جرم است، من بد بخت سیاه روزم و بیرون دیوان قضا، شهودی آماده دارم که شهادت می‌دهند که خرم از دوران کرگی دم نداشته و با تولد او نوع خران بی‌دم در جهان بنیاد شده است.»

قاضی گفت: «این، پس گرفتن دعوی است و حاجت به اقامه شهود نیست. اما چون با طرح دعوی‌ماهیه خسارت متهم شده‌ای، غرامت بر عهده تو است. مقرر می‌شود خر دم باخته را بعلاوه دو دینار بابت نقصان دم، به متهم تسلیم کنی.» و چنین شد تا قضیه عدالت قاضی بلخ در دفتر زمانه به یادگار بماند.

## حاکم قنسرین

مانندتان را برشما فرمانروا می‌کنند

ابویوسف فقیه در بار بغداد بروزگار هارونالرشید  
گوید:

«نیمشبی تازه به بستر رفته بودم که پیک خلیفه  
به احضار من آمد. شتابان به مقر خلافت دویدم. درخلوت  
خاص، خلیفه را دیدم در جامهٔ خواب به بستر افتاده و  
مشوش. از کیسهٔ پست نوگشوده، نامه‌ای به دست وی  
بود، به من داد و گفت: «بخوان»

از حکمران قنسرین بود. گزارش حکومتی خود را  
نوشته بود و به دنبال آن افزوده بود: «مشکلی هست که  
نوشتن نتوانم و به تنها یی از حل آن ناتوانم. از مقام  
رفع خلافت امیددارم یکی از مشاوران خاص امین را  
بنزد من فرستد مگر به تدبیر او مشکل را حل کنیم. اگر  
خدای نکرده در این کار تأخیر شود بیم آن هست که فتنه  
برخیزد و عواقب غمانگیز رخ نماید و...»  
تا اینجا که خواندم خلیفه گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «خلیفه به سلامت باد! از مشکلات حکومت چیزی نمی‌دانم. هنر من گفتگو از فروع فقه است و خارج از این عرصه، پای رفتارم لنگ».»

خلیفه گفت: «ابو یوسف! سخت به تشویشم. کار قنسین بسیار دقیق است، در اقصای شامات نزدیک سرحد روم شرقی، وضع سوق‌الجیشی خاص دارد. نکند رومیان به فکر حمله افتاده‌اند و طلایه نیرویشان نزدیک شهر نمودار شده است؟»

گفتم خدا خلیفه را عزیز دارد. از متن نامه هویداست که قضیه از کارهای عادی حکومتی است و حل آن چنین فوری نیست، اگر گفتگو از حمله احتمالی دشمن بود مطلب را به اشاره می‌نوشت.»

خلیفه گفت: «اسب و توشه آماده است. همین‌دم به سوی قنسین شتاب. به محض ورود، حاکم را ببین و پس از گفتگو، بی‌فوت وقت به بغداد برگرد و از راه پیش من آی که از کار آن سامان خاطری سخت مشوش دارم.» هماندم راهی شدم. منزل به منزل اسب عوض‌کردم و تا مقصد تاختم. غروب‌دمی به قنسین رسیدم. یکسر بهدار‌الحکومه رفتم. حاکم را دیدم در جمع نشسته ظاهری آراسته و قیافه‌ای آرام داشت، سلام کردم و نشستم تا خلوت شد. گفتم: «از مقر خلافت برای مشاوره در باره آن مشکل آمده‌ام»

حاکم از روی تحریر و بدگمانی سراپای مرا و رانداز کرد و گفت: «مشکل من بسیار مهم است. مگر یکی از تو معتبرتر در مقر خلافت نبود؟» از خشونت او یکه خوردم و گفتم: «من فقیه خاص و مشاور معمم خلیفه‌ام.»

حاکم کمی نرم شدو گفت: «اتفاقاً مشکل من مربوط به فقه است، اما شما از راه رسیده‌اید و خسته. روزی چند بیاسائید مگر با ذهن روشن، مشکل مرا حل کنید که از خاطر خسته امید گره‌گشایی نباید داشت.» به حیرت بودم زیرا گفتار حاکم چون عاقلان بود و رفتارش چون دیوانگان. اما ناچار بودم نظر اورا رعایت کنم. روزی چند به فراغت بودم. با معاریف شهر آشنا شدم و هرچه کوشیدم با اطلاع از اوضاع جاری، مشکل حاکم را به تخمین کشف کنم، توفیق نبود. روز پنجم احضارم کرد و گفت: «امشب به خلوت می‌رویم تا درباره آن مشکل گفتگو کنیم.»

همینکه شب آمد و اطرافیان رفتند من و حاکم به خلوت بودیم. در هارا به دقت بستند. حاکم بخوبیشتن پرده‌ها را کشید و سخت احتیاط کرد، مبادا کسی پشت در به گوش گرفتن باشد. به راستی این‌همه دقت مرا نگران کرد. دغدغه در خاطرم افتاد. چه رازی بود که می‌باید چنین بدقت نهان داشت. به خود می‌گفتم: «ابو یوسف! آبرویت در کار ریختن است، فقیه را با حل مشکلات حکومتی چکار! این چه غفلت بود که توکردن و این چه فرمان بود که خلیفه داد!»

لحظه‌ای چند صعبتهای پراکنده بود. عاقبت حاکم قیafe جدی گرفت و گفت: «جناب فقیه، مدت‌هاست اندیشه‌ای بدیع در خاطرم نفوذ دارد که اگر انجام شود مایه نیکبختی من و رونق اسلام و اعتبار خلافت می‌شود. البته کاریست دشوار. اما از لطف خدای منان نومید نباید بود که به کرم خود هرگره‌ی را تواند گشود. اندیشه‌ام اینست که چه شود اگر خداوند اراده کند مرا

که حاکم قنسرینم و مردی پنجه‌ساله و زشتروی، دختری خوبروی و شانزده ساله کند. اینکار برای خدای توانا که بندگان را از هیچ آفریده دشوار نیست.»

حاکم، با وقار خاص حکومت، به تقریر مشغول بود و من، حیرت‌زده در قیافه او نگران بودم، به خود می‌گفتم: «شاید جناب حاکم عقل مرا امتحان می‌کند! مگر در من خللی تصور کرده است.» اما نه، قیافه او جدی بود. از چشمانش برق امید می‌جست، کلمات را با اطمینان ادا می‌کرد، می‌گفت: «حقاً اتفاقی شگفت‌انگیز است که آوازه آن در آفاق می‌افتد و گبر و یهود و نصاری از برکات اسلام به حیرت می‌شوند. اعتبار مقام خلافت افزون می‌شود و آنها که در حقانیت اسلام تردید دارند، از صمیم قلب به‌این دین مبین اقبال می‌کنند، چه توفیق عظیمی!»

قیافه وی هنگام ادای این کلمات شکفته بود. در صورتش نور توفیق می‌درخشید. گوئی احساس می‌کرد که در راه دختر زیبا، شدن است. حرکات دختران را به خود گرفته بود. با چشم و ابرو دلبری می‌کرد. پس از لحظه‌ای سکوت که گوئی در رویائی شیرین فرو رفته بود گفت: «این کافی نیست. تازه اول کار است. دختر زیبائی چون من که جمال‌بیمثالم طعنه به‌خورشید می‌زند و در همه گیتی کسی همسنگ او نیست، به مردم عادی شوهر نمی‌کند. البته شایسته نیست دختر زیبایی بی‌همتایی چون من، بیشوهر بماند. زبان مردم بدگو را نمی‌توان بست و فاسقان در کمین دختران پریچهره‌اند. رسوانی می‌شود.»

این سخنان را چنان با اطمینان می‌گفت که گوئی

هم اکنون جان دختر صاحبجمال در قالب او رفته است.  
کلمات را به آهنگ زنانه ادامی کرد. من حیرت زده، نمی-  
دانستم چه کنم، خاموش بمانم و منتظر نتیجه باشم یا به  
تایید این مرد که گفتارش بوی جنون می داد، چیزی  
بگویم. من متغیر بودم و حاکم به رویای خویش مشغول.  
می گفت: «فکر این را هم کرده ام که خدا عنایت خود را  
کامل کند و از میان پیمبران سلف شوهری شایسته دختری  
همانند من انتخاب کند. بنظر تو، ای فقیه درباره خلافت،  
از میان پیمبرانی که تاکنون چشم از جهان پوشیده اند  
کدام یک صلاحیت شوهری مرا دارد؟»

به خود گفتم مگر خواب می بینم. این منم از بغداد  
آمده، در خلوت حاکم نشسته، مستمع گفتار او. و این مرد،  
حاکم خلیفه، در شهر مرزی قنسرين، چنان سبک عقل  
است که از مقام خلافت مشاور امین می طلبد و خلیفه  
غافل از بلاحت حاکم خویش، مرا از بغداد با آن شتاب  
می فرستد تا اینجا پس از مدتی انتظار از حاکم بشنوم  
که آرزو دارد دختر شود و بیکی از پیمبران سلف  
شوهر کند. حقا که چه دارالمجانية است دنیای ما.

این اندیشه در جان من موج می زد و از جواب باز  
ماندم. اما او در انتظار جواب نمایند، باز برسر سخن  
رفت و گفت: «نقشه من کامل است. این راهم اندیشیده ام،  
دختری چون من با این جمال خداداد، دریغ است که  
شوهری پیر و زشت داشته باشد. می دانی که پیمبران  
قدیم به ندرت صاحبجمال بودند. بیشترشان یهودان  
فوتوت بودند که از تصور دیدارشان دلم بهم می خورد.  
مثلا جرجیس که از اسمش پیداست آبله رو بوده و یک  
سالک بزرگ برپیشانی یا روی بینی داشته، یا یوشع و

دانیال، دو ریشوی پیر و امثالشان، درخور شوهری نادره‌ای چون من نیستند. شوهرزی بادرخور دخترزی بایست و خدای قادر که آثار لطف او را در آفاق می‌توان دید به اسرافیل فرشته زندگی فرمان میدهد تا یک لحظه نر صور بدند که یوسف پیغمبر از میان مردگان برخیزد و به تلافی عفت و مناعتی که در عشق زلیغای مصری نشان داد از نعمت این جمال خداداد بهره‌ور شود. راستی چه موهبتی است، زنی چون من و شوهری چون یوسف، دو زیبای معروف تاریخ! وه چه دیدن دارد. تا چشم حسود کور شود.

جز سکوت چه می‌توانستم کرد! حیرت مجالم نمی‌داد که زبان بگشایم و حاکم دمی از گفتن نمی‌ماند. می‌گفت: «ای فقیه در بار خلافت، ببین این معجزه بی‌نظیر قرون که بروزگار خلیفه عادل رخ می‌دهد برای او چه ابهت و جلالی فراهم می‌کند! به نظر تو بهتر است خلیفه برای حضور در جشن عروسی ما به قنسرين بیاید یا من و یوسف عزیزم به بغداد بیائیم؟ اصلاً حکومت قنسرين برای زیباترین زن تاریخ همسر یوسف پیغمبر، امین و خزانه‌دار کل ممالک مصر، شایسته هست! چنان از خوشحالی سرشارم که قدرت اندیشیدن ندارم. خیلی مسائل فرعی نظیر این هست که باید کمک کنی تا حل کنیم.»

ابله چنان سخن می‌گفت که گوئی دختریست زیبا همدم یوسف پیغمبر، در حجله زفاف. خود را در آغوش یوسف عزیز می‌دید. حرکات نگفتنی داشت، عشه‌ها می‌کرد! محقق بود که دیوانه است و من برای رهائی از شر این دیوانه زنجیری که حاکم یکی از مهمترین

شهرستانهای مرز امپراتوری بود حیله‌ای کردم، شاید همانشب بار سفر بیندم و از این شهر بگریزم. گفتم: «ای حاکم عاقل فکور! حقاً که اندیشه‌ای بدیع است، اما مرا نکته‌ای به خاطر می‌رسد. مگر در روایات نخوانده‌ای که پیغمبر عزیز ما فرمود: من از یوسف خوش‌سیماترم: چه لازم که خدا یوسف را برای همسری تو برانگیزد، اگر مشیت الهی سرور پیمبران را به جهان بیارد و ترا از نعمت وصل وی بهره‌ور کند، برای مسلمانان توفیقی بزرگ است که پس از یک قرن و نیم، دیده بدیدار وی روشن کنند.»

حاکم نگاه پر فروغ خود را به من دوخت، نگاهش همانند زنی طناز بود. گفت: «اتفاقاً در این اندیشه بودم و چه موهبتی می‌شد اگر خدا مرا به مقام مادر مؤمنان بالا می‌برد. اما دریغ که در این کار یک اشکال بزرگ هست، مگر عایشه و ام سلمه و حفصه همسران پیغمبر را فراموش کرده‌ای، من از هووداشتن بیزارم. آنهم هووها یی چنین معتبر؛ یکی دختر ابو بکر، دیگری دختر عمر و سومی بیوۀ ابو سلمه مرد معتبر دودمان مخزومیان، می‌خواهی مرا با رجال بزرگ تاریخ گلاییز کنی! نه این کار از حوصله من بیشتر است، به همان یوسف قناعت می‌کنم، اگرچه از نژاد یهود است. اما از زحمت هووداری بهتر است.»

گفتمش: «ملاحظه‌ای دقینق است، هوی مادر مؤمنان شدن صلاح نیست. بیم آن هست که با گفتگو-های زنانه مشکلاتی پدید آید. حقاً اندیشه تو بدیع است و انجام آن اعتبار خلافت را دوچندان می‌کند.» گفت: «اما برای انجام آن چه باید کرد؟»

گفت: «اتفاقاً بسیار آسان است. مگر در روایات نخوانده‌ای که خدای عادل رحیم برخویش واجب کرده هر حاجتی را که جمع مسلمانان، روز جمعه میان دو نماز از او بخواهند روا کند. باید هرچه زودتر به بغداد برگردم واز مقام خلافت تقاضا کنم، به‌همه نواحی امپراطوری دستور بفرستد تادریک جمعه معین، همه مسلمانان در همه مسجدها میان دونماز از خدا بخواهند که حاکم قنسرين را به دختری زیبا مبدل کند و یوسف پیغمبر را از مردگان برانگیزد تا با یکدیگر همسر شوند.»

نمی‌دانید از شنیدن این سخن چه نشاطی کرد. طرب از سوره‌یش می‌ریخت. با خود زمزمه می‌کرد. گوئی رویای شب زفاف در خاطرش می‌لغزید.

گفت: «همین امشب سفری می‌شوم که در کار مصلحتی چنین، تأخیر روانیست.»

گفت: «نه، چنین باشتاب نمی‌شود. یک دورروز توقف باید تا از تحفه‌های اینجا هدیه‌ای درخور مقام خلافت بسازم. ترا نیز پیشکشی شایسته فراهم کنم.» از من انکار بود و از او اصرار، عاقبت بناشد روز بعد راهی شوم.

پسینگاهی بود که از قنسرين درآمدم. روزهای سفر سپری شد. نیمشبی به بغداد رسیدم و با لباس‌سفر به مقر خلافت شدم، خلیفه در خلوت خاص با ندیمان بساط طرب داشت. همانجا مرا پذیرفت و گفت: «خبر چیست؟» اشاره کردم که در جمع نشاید گفت که مطلبی است بسیار دقیق. به اشاره خلیفه جمع برگشته و جز من واو کس نماند. تفصیل را موبه‌مو گفتم. همینکه سخن

به نزدیک آخر رسید آنجا که حاکم نفرت خود را از هووداری بیان می‌کرد، خلیفه را به سختی خنده گرفت، چنان خندید که برزمین غلطید و در آنحال، مدتی بی اختیار و به شدت می‌خندید. وقتی خنده او سبک شد، به جای خود نشست و گفت: «دو باره بگو» مطلب را از سر گرفتم و چون به گفتگوی هوورسیدم خنده خلیفه چنان سخت شد که برودر افتاد و باز به شدتی نگفتنی می‌خندید. همینکه خنده‌اش سبک شد، بار دیگر نشست و گفت: «باز هم بگو» و من برای بار سوم، حکایت را کلمه به کلمه نقل کردم و خلیفه خنده‌های بلند و پیوسته خود را تکرار کرد.

من که هرگز خلیفه را چنان خندان ندیده بودم اندیشیدم که فرصتی هست و شاید بتوان چیزی از آن کلمات تلغیخ را که به ندرت با ارباب قدرت می‌توان گفت به گوش او فرو خواند. گفتم: «خداآوند خلیفه را عزت دهاد. حقا که مقام خلافت عقل کامل است و هر چه می‌کند عین صواب، که صلاح مملکت و صرفه مسلمانان را بهتر از دیگران داند. اما این نکته بر من پوشیده است که این دیوانه را برشمری همانند قنسرین چگونه توان گماشت! اگر رأی مقام خلافت افتضا کند که این رمز بر من گشوده شود از رعایت بندگان دور نباشد.»

خلیفه خندان، روی درهم کشید. لحظه‌ای به تفکر شد و گفت: «ابویوسف سخنی از حد خود بیش گفتی. اما چون رنج سفر دیده‌ای، بر تو می‌بخشم. راست بگو در این سفر باکسی از مردم قنسرین آشنا شدی؟» گفتم: «خلیفه به سلامت باد، بومیان قنسرین را

کمتر توانستم دید، زیرا در چند روز اقامت بیشتر معاشران من بزرگان شهر بودند که قنسرینی نبودند. از مردم بومی فقط زرگری را دیدم که مرا به حیرت افکند.»

گفت: «چگونه بود که از او حیرت کردی!»  
گفتم: «نزدیک غروبی بود. از مقر حکومت بدر شدم و در بازار تفرجگنان می‌رفتم تا بدکان زرگر رسیدم. قدم سست کردم تا ساخته‌های او را ببینم، همینکه مرا دید گفت: ای شیخ بغدادی لحظه‌ای توقف کن تا دکان را بیندم و همراه تو باشم. پذیرفتم. با شتاب دکان را بست و با من بهراه افتاد. از بازار

کذشیم گفتمش: «کجا می‌رویم؟»

گفت: «معلوم است به خانه من می‌رویم.»

گفتمش: «راه کدام است؟»

گفت: «ای عجب مگر نمی‌دانی؟»

گفتم: «چگونه راه خانه ترا توانم دانست. مگر پیش از این مارا آشنایی بوده است؟»

گفت: «ای عجب. بخت بدر ا ببین. مگر تو بغدادی نیستی؟»

گفتم: «چرا ازموالید بغداد و عمرم همه آنجا گذشته است.»

گفت: «پس چگونه خانه مرا نمی‌دانی! اینهم از سیاه روزی من است که تو بغدادی باشی و خانه مرا ندانی. چه خاکی به سر کنم که روزهاست از زن و فرزند بیغیرم»

معمائی بود و منظور زرگر را ندانستم. گفتمش: «بغدادی بودن مرا با دانستن راهخانه تو چه مناسبت؟»

گفت: «من راه خانه خویش را نمی‌دانم و بیم آنست که در پیچا پیچ کوچه‌های شهر گم شوم. در همسایگی خانه من مردی بودکه اصلش از بغداد بود و هوشی خدا داد داشت و راه خانه مرا می‌دانست. هر روز نزدیک غروب مرا به خانه می‌برد و نیم درم می‌گرفت. اکنون چند روز است که او مرده و من از فراق فرزندان در زحمتم. دیشب به قصد خانه رفتم و راه گم کردم و ناچار در مسجد خفتم. امیدوار بودم امشب به هدایت تو به خانه راه یابم که امیدم فنا شد.

خلیفه از شنیدن این سخن بار دیگر به نشاط آمد و خنده دید و گفت: «ابو یوسف حقاً که جز فقه ندانی. برای مردم قنسرین که راه خانه خویش را بهره‌بری بغدادیان می‌جوینند حاکمی چنین باید که آرزو داشته باشد زن یوسف پیغمبر شود.»

## تنوین غلط

هر که نقش خویش می بیند در آب

نقطویه، استاد نحو و پیشوای مکتب بصره، پیشا—  
پیش شاگردان در کوچه های شهر می گذشت. ناگران  
بالای درخانه ای غلطی هول انگیز دید که زانویش  
بلرزید و پایش سست شد و یارای رفتارش نماند. بالای  
در خانه آیه «انا فتحنا» را با گچ بریده بودند و گچبر  
بی انصاف که معلوم می شد از مبادی نحو بیغیر بوده  
«فتحاً مبيناً» را «فتح مبین» بریده بود و این همان غلط  
هول انگیز بود که آرامش استاد بزرگ نحو را مختل کرد.  
شیخ نحوی لحظه ای ایستاد. خیره و حیرت زده آن  
غلط را که بنیروی گچ، استوار شده بود می دید. یاران  
همدم شیخ که با استاد همدلی و همفکری داشتند، نکته  
را دریافتند و از انقلاب ضمیر وی خبردار شدند و  
دانستند که دو کلمه «فتح» و «مبین» چون دو شلاق بر  
جان او خورده است. نه جای ایستادن بود و نه پایی رفتن.  
راستی شیخ نحوی که همه عمر خود را در توضیح

اعراب<sup>۱</sup> کلمات به سربرده بود، چگونه می‌توانست غلطی چنین رسوارا بردر یکی از خانه‌های شهر ببیند و بگذرد! یاران همدم شیخ می‌دانستند در خاطر این مرد که باید مهندس کلماتش شمرد، چه طوفانی به پاست و از نقض مقدسات خود چگونه رنج می‌برد!

با اجازه شیخ از صاحب خانه جویا شدند. معلوم شد شیخ غنمی دلال گوسفتند است. درخانه را زدند و گفتند: «نقطویه نحوی به دیدار صاحبخانه آمده است.» پیشکار شیخ، به او خبر داد که نقطویه نحوی با گروهی بردر است. شیخ به حیرت شد که در میان سلاخان و قصابان و گوسفندداران شهر کسی را بدین نام نمی‌شناخت. دنیای او از گوسفتند و گوسفتخر و قصاب و سلاخ پر بود و در این ازدحام عجیب برای شیخ نحوی و همراهانش که اصلاً نمی‌دانست کار و اعتبارشان چیست، حتی یک وجب جانبود. البته پیشکار شیخ که چون غالب پیشکاران، عقل یدکی وی بود، بیش از او در بارهٔ نحو و نحویان و نقطویه و اتباع او چیزی نمی‌دانست، اما چون شعورش از شیخ بیشتر بود که تبعه او شده بود از رفتار نحوی دریافته بود که مردی معتبر است که در کوچه گروهی به دنبال او می‌رond و همگی پشت سرش بر درخانه ایستاده‌اند. به خود گفته بود مردی با این وقار اگر گوسفنددار نیست، قطعاً سردسته چوپانهای بیابان است. به پندار شیخ و پیشکارش در جهان نقطه اول از گوسفتند آغاز می‌شد و همه کسانی که از اعتبار و احترام نصیبی داشتند، قطعاً به صورتی با گوسفتند ارتباط داشتند. جزاین معقول نبود.

پس از مشورتی کوتاه در بر روی نقطویه و یاران

وی گشودند و شیخ غنمی با شیخ نحوی و شاگردان وی سلام و خوش بش کرد. بی صبر بود زودتر بداند از او چه می خواهند. استاد نحو بی مقدمه سخن آغاز کرد که جانش پر از دغدغه بود و سکوت درباره آن خطای بزرگ روانبود. گفت: «ای شیخ، بالای در خانه ات را دیده ای که چه فضیحتی است؟»

شیخ که پیوسته به گوسفند فروشان و دلالان و قصابان تعرض کرده بود و کمتر شنیده بود از طرز گفتار نحوی یکه خورد ولی از آنجا که تحمل و حوصله، خصلت معامله گران است، به روی خود نیاورد. اما به تشویش افتاد، زیرا از تعرض نحوی پنداشته بود که سردرخانه شکسته و در کار فروریختن است. برای توضیح بیشتر از نحوی پرسید: «بر سردر خانه چه دیده ای؟»

شیخ نحوی چون عابدی که در کعبه، کافری کشف کرده باشد بفرید و گفت: «مگر ندیده ای که بالای در به جای تنوین<sup>۲</sup> منصوب<sup>۳</sup>، در دوجا تنوین مرفوع<sup>۴</sup> به کار برده اند، دو غلط بزرگ و مفتضح به سنگینی کوه!»

شیخ غنمی، ابرو در هم کشید و گفت: «گویا عوضی گرفته ای، من بر درخانه ام تنوین ندارم. اصلا تنوین چیه که من تاکنون نشنیده ام. «مفتوح» و «منصوب» شما را نمی شناسم. مرا با این مردم ناشناس چکار که از بود و نبودشان دم می زنی. کار من خرید و فروش گوسفند است. در این کار مهارت کافی دارم و همه گوس福德اران قبایل اطراف را می شناسم. اگر در این باب مطلبی داری بگو که از تنوین بیزارم و بیخبر.»

اگر فرشته مرگ ناگهان از اوچ آسمانها، برای گرفتن جان شیخ نحوی فرود می آمد چنان مشوش نمی-

شد، چون مارزده به خودمی پیچید و می گفت: «خدایا این کیست که تنوین نمی داند و مفتوح را از منصوب نمی شناسد. ای دهر غدار سفله پروردنی!» اما صدا از گلویش در نمی آمد.

شاگرد سوگلی شیخ نحوی که وضع را وخیم و استاد را در معرض اهانت دید، میانه را گرفت و با ملایمتی که خاص واسطه خیراندیش است گفت: «مقصود اینست که در آیه قرآن که بر سر در خانه گچبری شده دو غلط بزرگ هست و این قضیه با شأن شما که مرد معتبری هستید، سازگار نیست.»

شیخ کمی نرم شد و گفت: «ای عجب! من آیه قرآن بن در خانه ام داشتم و نمی دانستم. باید بیخشید. من خواندن نمی دانم، در باره دو غلط، تازه از شما می شنوم. سی سال پیش خانه را با همین وضع خریده ام و در این مدت بیشتر دادوستد گوسفند در بصره و اطراف به دست من انجام شده. از این کار سود سرشار برده ام و سرمایه ام از چند برابر بیشتر شده. زنان فراوان داشته ام و کنیز کان بسیار خریده ام و تمتع برده ام و فروخته ام. چند دختر به شوهر داده ام و چند پسر داماد کرده ام و غلطها که می گویید در کسب و کار و زندگی من اثری نداشت، اگر می داشت داشته بود. گمان ندارم تنوین شما چندان مهم باشد. بگذارید همانطور که هست بماند. غلط بزرگ آن بود که ماه پیش، پیشکار من کرد و دوهزار گوسفند را که از طایفة بنی کعب خریده بود از راه مسیل آورد و سیل همه را برد. حقا خسار تی عظیم بود. غلط اینست نه تنوین بی آزار شما که سالم است بر در خانه من آرام خفته و بود و نبودش

یکی است. گویا هزار تنوین را به قیمت یک گوسفند لاغر نمی خرند. راستی دادوستد تنوین چطوره؟ تنوین هم چون گوسفند، کوچک و بزرگ و لاغر و چاق دارد؟ مصرف آن چیست؟ از کجا به دست می آورید و کجاها می فروشید؟ از ظاهر حالتان پیدا است که تجارت تنوین چنانکه باید رونق ندارد!»

بیچاره شیخ، گفتی دیوی دیده بود، بسم الله می خواند و در دل می گفت: «ای خدا! این غول کیست که اعراب کلمات را به میزان سود و زیان می سنجد و تنوین را به قیاس گوسفند قیمت می نهد و غلطی به این فضاحت را سرسی می گیرد! ای دریغ از زندگی که تلخ و تباہ شده. این فرومایگان چه کسانند که نحو و تنوین نمی دانند و خ مرادشان زیر رانست! وای که دنیا به ویرانی می رود و اعتبار از علم رفته است.»  
جای ماندن نبود. شیخ بیچاره پکر و کله خورده، به حالی که دشمنتان نبیند همراه شاگردان بطرف جایگاه خود رفت.

\*\*\*

آنروز بعد از ظهر شیخ، به آه و افسوس گذشت، شب آمد و تاریکی و سکوت، مصیبت شیخ را شدت داد. شناعت غلط بر خانه شیخ گوسفند فروش از تحمل او بیشتر بود. شاگردان که از شور درون استاد خبرداشتند، هر چه خواستند خاطر آشفته اش را آرام کنند نشد که نشد. غوغای ضمیر شیخ بیش از آن بود که با کلمات سبک شود. در عمر شصت هفتاد ساله خود با کلمه درست و جمله درست و اعراب درست خو گرفته بود و دو غلط گچبریده منفور، بدعتی خطرناک بود که مقدسات او را

تهدید می‌کرد. حقاً فضاحتی چنین، تحمل نکردنی بود که شیخ نحوی در شهری بخوابد که در یکی از کوچه‌ها یش بر در خانه‌ای غلطی چنین رسوا گچ بری کرده باشند. هرچه از شب می‌گذشت تشویش شیخ بیشتر می‌شد. گفتی دو تنوین غلط، چون دو کژدم بر جانش نیش می‌زد. شاگردان که شور درون استاد را چنان سخت دیدند، از پی چاره برآمدند. شیخ می‌گفت: «باید کلمات غلط را از خانه گوسفند فروش معو کرد. غلط عنوان فساد است و باید با تمام قوت با فساد کلمات مبارزه کرد. گویی این دو غلط، برخانه شیخ، جان مرا می‌فشارد و از وقتی آن را دیده‌ام ظلمتی مهیب در خاطرم افتاده است».

شاگردان شیخ در دل شب، با تلاش بسیار لوازم معو غلط و مبارزه با فساد کلمات را آماده کردند. نرdbانی برای بالارفتن، کاردی برای تراشیدن و چراغی برای دیدن مهیا شد تا بروند و غلط را بتراشند و خاطر شیخ را آسوده کنند. اما مگر شیخ آرام داشت. به شخصیت او اهانت شده بود. غلط گچبری شده به استاد نحو، دهن‌کجی کرده بود. می‌خواست بخویشتن لکه این اهانت را بشوید و تنوین مرفوع خیره‌سر را که به ناحق برسر «فتح» و «مبین» نشسته بود معو کند تا در بصره، قلمرو شیخ نحوی، فساد کلمات نماند.

تا لوازم آماده شود نیمشب شد. شیخ نحوی از جلو و دو شاگرد از پی، یکی نرdbان بدوش و دیگری کارد و چراغ به دست، راه خانه شیخ غنمی را پیش گرفتند. چیزی از نیمشب رفته بود که به میدان مبارزه با فساد رسیدند. کوچه خلوت بود، نرdbان نهادند و

چراغ گرفتند، شیخ نحوی با کارد بر نردبان شد تا به دست خود آن غلط جسور مزاحم لعنتی را از دیوار بترانش. چه می‌توان کرد، مردان خوب خدا چنینند و غالباً گوشة عقلشان سوهان خورده است.

شیخ نحوی سرگرم مبارزه با فساد بود که داروغه رسید، نیمشب بالای نردبان، کارد به دست بر دیوار خانه کسان، اگر دزد این نیست پس کیست! دو شاگرد فراری شدند. گریبان شیخ اصلاحگر را گرفتند، هرچه فریاد زد که من شیخ نحویم و برای رضای خدا تنوین غلط می‌تراسم، نشنیدند. همانجا چند سیلی محکم و چند فحش آبدار نوش‌جان کرد. گفتندش ای احمق‌گول چه غلط می‌کنی. مگر نیمشب بر دیوار خانه مردم جای غلط تراشیدن است! دزدان نابکار از این یاوه‌ها بسیار دارند. صبر کن فردا اصلاح تنوین را در چارسوق شهر با تازیانه چرمن نشانت می‌دهیم، تا دیگر هوس نکنی شبانگاه بر دیوار مردم غلط اصلاح کنی.

شیخ نحوی که با حیرت می‌دید داروغه نیز چون گوسفندفروش از راز تنوین بی‌خبر است، چاره‌ای جز تسلیم نداشت. تا صبح در توقيفخانه با شبروان و روپیان شبی داشت که نبینید. روپی نیم پیر مستی که در محله شتر بانان دستگیر شده بود، تا صبح‌دم، ریش سفید شیخ را به بازی گرفته بود و می‌گفت: «جناب شیخ می‌خواستی ریش مبارک را حنایی کنی. مگر نمی‌دانی کسی با ریش سفید به دزدی نمی‌رود». شیخ بینوا نیش اهانت می‌خورد و به روزگار غدارکه پاداش اصلاحگران را چنین می‌دهد لعنت می‌فرستاد.

صبحگاهان سالار داروغگان آمد و از میان طعمه‌های

شب، شیخ را از همه چاقتر دید و به رسم آن زمان فرمان داد وی را بر خری بنشانند و در کوچه و بازار بگردانند و بانگه کنند که ای مردم این دزد است تا همگانش بشناسند و نشان کنند و از آن پس هرجا آفتابی شد مراقبش باشند تا به مال کسان دستبرد نزنند.

جنجالی بود، شیخ بر خر نشسته و رجالگان و کودکان از دوسو و از دنبال، کفزنان و پای کوبان و هلله کنان می‌رفتند. یکی از جلو بانگه می‌زد: هذا سارق. و بدینگونه کوچه و بازار می‌سپردند.

در چهارسوق شهر یکی از استادان نحو که شیخ را می‌شناخت او را دید و چشمانش فراخ شد. باور نمی‌کرد که شیخ اجل به چنگه داروغه افتاده همانند دزدان انگشت‌نمای کسان است. اما اشتباه نکرده بود. شیخ بزرگ بود که بر خر، در جنجال رجالگان کوچه و بازار می‌گشت. استاد نحو، پیش دوید که شیخ عزیز، وای من! این چه حالت! تو و این رسوانی! پس حرمت علم کجاست؟ این بلا از کجا آمد!

شیخ نحوی که همزبانی دیده بود جانی گرفت و گفت: «رفیق شفیق! شرح بلیه مفصل است و برای نقل آن فرصتی باید. آنچه هم‌اکنون جان مرا فکار دارد این است که این داروغه بیسواند بیخبر از دقایق نحو، سارق را بی‌تنوین می‌گوید، برای خدا بگو غلط نگوید که بانگه غلط درگوش من آواز مرگ است.»

۱) در اصطلاح نحویان حرکت آخر کلمه را گویند.

۲) تلفظ نونوار در آخر کلمه که در خط نوشته نمی‌شود.

۳) نون ملفوظ با زیر که در پارسی دوزیر نوشته می‌شود

۴) نون ملفوظ با پیش که دو پیش نوشته می‌شود.

## غیبگویی خان مغول

آقای سفیر! خان شما را هم، آخ! کشیدند

خان بزرگ مغول، سندروسخان، پس از مرگ پدر، در مدتی بسیار کوتاه همه قبایل صحرای کبی را زیر تسلط آورد. اگر یک بلیه خصوصی نبود بالاطمینان می‌شد گفت که خان در صف اول مردان موفق روزگار خویش جای دارد، اما افسوس که خان بزرگ، فاتح صحراء و رام‌کننده قبایل یاغی، با جن همزاد خود توافق کامل نداشت و این اختلاف نظر، گاه و بیگاه آرامش خان را چنان بهم می‌زد که آشتفتگی وی روزها و هفته‌ها دوام داشت.

بگفته جن‌شناسان هر یک از فرزندان آدم، جن‌خاص دارد بنام همزاد، که از آغاز تولد تا هنگام مرگ دمی از او جدا نمی‌شود و سرنوشت مردم و توفیق و شکستشان، به رفتار و اخلاق و عقاید جن خاصشان وابسته است. هر که جنی مهربان و موافق و ملایم دارد، همیشه در راه مراد دو اسبه می‌رود و مراحل توفیق را

به روانی آب و سرعت باد طی می‌کند. وای برآنکس که جنی شرور و خشن و تند و سرکش دارد، همه نیروی وی در کشمکش جن بدنهاد تلف می‌شود. نگفته پیداست که آدمیان دیدنی از تسلط برجنیان ندیدنی، ناتوانند و در کشاکش انسان و جن همیشه جن، غالب است و انسان مغلوب.

خان بزرگ که در سراسر صحراء، همه سرکشان را مطیع کرده بود، اسیر جن خود بود و جن مغorer و خشن و لابه ناپذیر که هر وقت می‌خواست در خانه جان خان نفوذ می‌کرد و قلب و زبان و چشم و گوش و اراده او را به فرمان خویش می‌گرفت، براستی بلائی بود. بد بختانه جن خان، بسیار هوسباز و موقع ناشناس بود؛ گاه می‌شد که روزی چندبار بر اراده خان سوار می‌شد و زبان او را مسخر می‌کرد و هر چه هوس داشت بزبان او می‌گفت و هیچ کس نمیدانست که زبان خان به جان جن اتصال دارد و جن ملعونست که به زبان خان سخن می‌کند.

گاه می‌شد که جن، ماههادم از تمرد نمی‌زد و مطیع خان می‌شد و مغولان گمان می‌بردند کشاکش خان و جن جزو مسائل تاریخ شده. اما ناگهان، پس از ماههای سکوت، آثار نفاق جن نمایان می‌شد که فضاحت‌های نگفتنی بدنبال داشت. بلیه بزرگ این بود که گاهی جن شرور در لحظاتی بسیار دقیق گریبان خان را می‌گرفت. یکبار که خان در انجمن سران قبایل درباره اتحاد طوایف صحرا و یورش به اروپا از راه آسیا دادسخن می‌داد، ناگهان سروکله جن افسارگسیخته در سخناش نمودار شد و گفت: «اتفاق ما با سیصد کرور پشه و هفت‌صد کرور مورچه، قوتی عظیم می‌شود که

قدرت مردم مغول را تا اقصای دنیا بسط می‌دهد».

مغولان به پچ پچ افتادند و نزدیک بود اهل مجمع درهم افتدند. مشاوران خان، چه زحمت‌ها کشیدند تا دریدگی را رفو کردند و این کلمات بیجا که به تلقین جن شرور، به زبان خان رفته بود چه اثر بدی در اقتدار او بهجا نهاد! از این حوادث بد که حاصل سبکسری جن مخصوص بود، مکرر رخ داد. خان بزرگ از شرارت جن موقع نشناس به تشویش دائم بود و چاره‌ای جز تحمل نداشت.

جوچی خان پیر، بزرگ مشاوران که عمر دراز و ریش انبوهش احترام او را در دل خان نفوذ داده بود و بصف اول معارم خاص بود، روزی به خلوت به عرض رسانید که جناب خان بزرگ که خداوند، کار جهان را بکف ایشان سپرده سزاوار است تدبیری بیندیشند که از تشویش خاطرشنان، خللی در مهمات امور رخ ندهد.

خان که از معمانگوئی و پرده‌پوشی بیزار بود برآشفت و گفت: «ای جوچی محترم، روشنتر بگو و مطلب را به لفافه مپیچ، می‌دانم که همه سران قبایل از پرتگوئی من به جان آمده‌اند. قضیه پشگان و مورچگان آبروریزی شده. خودم می‌دانم اما چکنم. گناه از این جن متمرد است که همدم من است اما اختیارش به دست من نیست. شب و روز با وی به جنگم اما غلبه با اوست. آنروز که در انجمن سخن می‌گفتم، ناگهان احساس کردم که چون اسب سرکش، مهار کشید و از چنگ من به در رفت. بزرگان قوم انجمن کنید و راهی برای رام‌کردن وی بیندیشید که من از جدال مستمر با این خائن

## طغیانگر و امانده‌ام.»

راستی که وضع خان رقت‌انگیز بود، زیرا در زیر آسمان بليه‌اي خطرناکتر از کشمش ضمیر نیست. جنگ با اشرار بروني هیچ است. جنگ با آنکه در جان ما خانه دارد تحمل‌ناپذير است، جنگیست که فیروزی ندارد. ای خوش‌آنکه به‌زحمت جنگ خانگی دچار نیست و از غوغای درون آسوده است، خاطرش بهشتی است پر از گلهای جاوید.

جوچی‌خان که صيقل‌زمانه، ضميرش را چون‌آئينه، صافی و روشن کرده بود و از رنج خان خبر داشت گفت: «خان اعظم به‌سلامت باد، جنگ با جن خانگی بيهوده است. رام‌کردن آن نيز از ما ساخته نیست، باید جن شرور یاغی را به‌مهار کشيد.»

خان گفت: «پدر! اختیار با تست، هرچه می‌خواهی بکن که این جن لعنتی مرا به‌جان آورد.»

جوچی‌خان، روزی چند در اندیشه بود، چندبار با مشاوران محرم خان، انجمن کرد و به‌مشورت نشست و عاقبت به‌این نتیجه رسید که چون مهار‌کردن جن یاغی ميسر نیست، می‌باید خان را مهار کرد تا جن به‌زبان او فساد و شرارت نکند.

روز بعد جوچی پير به‌خلوت خان شد و حاصل اندیشه خود را بر او عرضه داشت. خان پذيرفت که جوچی پير مراقب جن شرور باشد که زبان خان را برای مقاصد مفسدت‌انگیز به‌كار نگيرد. بنا شد در انجمن عام بر كرسى بلند بنشينند و جوچي زير آن نهان شود و نخي به‌حساس‌ترین عضو خان ببنندند و جوچي از زير‌كرسي، سر نخ به‌دست، سراپاگوش باشد و همينکه آثار ظهور

جن لعین را در کلمات خان احساس کرد نخ را بکشد  
یعنی خاموش!

از آن پس، خان اعظم از شرارت جن خویش آسوده بود. اطرافیان محرم خان، خرابکاری جن شرور را با بی‌اعتنایی تلقی می‌کردند و خان در حضور آنها از تعاظز جن باک نداشت. وقتی از قبائل دور، فرستاده‌ای می‌رسید، جوجی برای جلوگیری از شرارت جن زیر کرسی آماده بود.

سال‌ها گذشت و به برکت آن رشتہ نامرنی، جن خان زیر نظارت جوجی بود و حتی یکبار نتوانسته بود دسته‌گلی به آب رها کند. یکبار که فرستاده‌ای از سرزمهینی دوردست به حضور خان آمده بود تشریفات پذیرائی بسیار مجلل بود و خان بزرگ می‌خواست همه جلال و جبروت خویش را به‌این بیگانه از راه دور رسیده، نشان دهد. هنگامی که خان برکرسی بلند، سلام و گفتار تشریفاتی را می‌شنید، ناگهان رعشة خفیفی جانش را گرفت. این نشان طفیان جن بود. در همان اثنا خان متوجه شد که به عضو حساس او نخی بسته‌اند. دست برد و نخ را گرفت و با حیرت و حسرت یادش آمد که این وسیله مراقبت جوجی است که هم‌اکنون زیر تخت آماده کار است تا جن شرور طفیان نکند. جانش پراز غوغای شد که ای خدا چرا من، خان بزرگ قبایل صعرا، چنین اسیر جن شرورم که باید جوجی از زیر کرسی، نخ به‌دست مراقب گفتار من باشد! ناگهان به‌خاطرش رسید از این فرستاده بپرسد آیا خان آنها هم با جن خود کشاکش دارد و مشاوران وی از زیر کرسی نخ‌کشیده و به‌مراقبت نشسته‌اند؟ بی‌تأمل سخن آغاز کرد و با

آهنگی پر هیجان گفت: «آقای سفیر! خان شما را هم...»  
جو جی تیز گوش تیز هوش خطر را احساس کرد،  
چیزی نمانده بود که جن یاغی، رسوائی را به او ج ببرد  
و خان به فرستاده بیگانه بگوید که خان شما هم رشته ای  
به عضو نگفتنی خود دارد؟ یا تنها منم که چنینم ...  
و بی اختیار رشته را کشید، چنانکه از فشار نخ تن خان  
رنجه شد و به اقتضای علامت وهم از فرط رنج، دنباله  
سخن را برید و به تعبیر از فشار نخ، گفت: «آخ!» و به  
دنبال آن به حکایت حال افزود: «کشیدند». سفیر، هاج و واج  
ماند. گفته خان برایش مفهوم نبود اما آداب حضور  
اجازه کن جکاوی نمی داد. با قیمانده وقت را به آشافتگی  
گذرانید و همینکه برون شد این جمله را ثبت کرد که  
در فلان روز و فلان ساعت که در حضور خان بودم به من  
گفت: «خان شما را هم، آخ! کشیدند».

سه ماه بعد از سرزمهین دور خبر آمد که خانشان  
را از مقام خانی به زیر کشیده اند وای عجب که ساعت  
و روز سقوط وی همان بود که خان مغول کلمات  
رمزا سا را گفته بود. سفیر ضمن مبارکباد خان نو  
نوشت که باید محتاط و دقیق باشیم. خان بزرگ غیب  
میداند. چند ماه پیش، بوقت وقوع حادثه از آن خبر  
داد. «آقای سفیر! خان شما را هم، آخ! کشیدند.» مگر  
روشنتر از این میشد از سقوط خان خبر داد!

## هنر و هاضمه ارباب

در قایق موتوری که براروند رود سوی بصره می-رفت، حضورالدوله با همسفر خود برهانالملک درباره هنر گفتگو داشت. امیدوارم سوء تفاهم نشود و گمان مباید حضورالدوله بیشتر از من و شما در حضور دولت بود یا برهانالملک از فن برهان یا دقایق سیاست سرنشته داشت. درباره مقام هنری حضورالدوله از من مپرسید، همین بس که او لقب و نشاندارد و شما ندارید. مقامات معتبر دولتی که بروزگاران پیش القاب و عنوانین را توزیع کرده‌اند، در کار خود چندان دقت و بصیرت داشته‌اند که بیهوده کسی را حضورالدوله نکنند. اگر خدای نکرده منظورتان خردگیری از جناب اشرف حضورالدوله است که در ایام جوانی ملازم اطاق شاه شهید بوده و گلدان همایونی را به تختخواب مبارک می-برده لطفاً مرا معذور دارید. گویا شما شب را به مطبخ خفته‌اید و کله نامبارکتان بوی قرمسبزی گرفته و خطرناک شده‌اید.

حضورالدوله از هنر سخن داشت و برهانالملك  
گفته‌های او را شنیده و نشنیده با حرکت سر تصدیق  
می‌کرد، اما برکنار رود محو تماشای نخلستانها بود.  
برهانالملك نیز مانند حضورالدوله صاحب لقب و عنوان  
و منصب و نشان است. من او را خوب نمی‌شناسم، اما  
اطمینان دارم که مردی معتبر است. شما نیز کوشش‌کنید  
همانند من باور کنید که این کلمات شکوهمند طبل میان  
تهری نیست. اگر عقلتتان به ضلال افتاده و می‌پندارید که  
عنوان و لقب و نشان را عبیث می‌دهند باید یک تسبیح  
هزار دانه بسازید و هر شب ده دوره تسبیح استغفار  
کنید که خطاهایی از این گونه ارزان تمام نمی‌شود،  
عواقب بد دارد.

اگر چنین بود من و شما هم یکی داشتیم. شما قاری—  
الدوله بودید و من کاتبالممالک و این حروفچین سیه‌روز  
که چشم خود را در کار ردیف کردن حروف کور می‌کند  
تا این سطور را برای خواندن شما آماده کند رصاف—  
الملك. اما می‌بینید که چنین نیست. به یاد داشته باشید  
که جهان ما عرصه فرمانروائی کلمات است و هر که  
از ارزش کلمات میان تهری غافل است، به زحمت ممکن  
است سرسالم به‌گور ببرد. مگر نمی‌دانید که جنگهای  
بزرگ بر سر کلمات بپاشده است!

بحث حضورالدوله در باب هنر و حواشی آن با  
حرارت دوام داشت. یک مرد کوتاه قد که آثار آبله به  
صورت داشت و از قیافه‌اش پیدا بود از گروه دوله‌ها  
نیست و حتی یک ربع دانگه از کل شش‌دانگه لقب‌معتبر  
نداشت، بی‌ادبانه خودش را وارد گفتگو کرد. حضور—  
الدوله از اعتبار هنر و مقام هنرمند می‌گفت. مرد

کوتاه قد که او را فضول حضور لقب می‌دهم (زیرا واقعاً بیش از حد فضولی می‌کرد و حرفهای گنده‌تر از دهان خود می‌زد) بر گفتہ او اعتراض کرد و گفت: «بیخشید، اشتباه می‌کنید، هنر مایه بد‌بختی است و آنچه از اعتبار هنر می‌گویید خیالی بیش نیست.»

حضورالدوله که از ناشناسی، منتظر این جسارت نبود، ابرو درهم کشید. می‌خواست به سنگر معمولی بزرگان، بی‌اعتنائی، پناه ببرد و این بی‌ادب را که بی‌سابقه معرفی، حرمت حضورالدوله را شکسته بود، با اسلحه سکوت منکوب کند. اما فضول حضور از رونرفت. تازه سرراسته را به دست گرفته بود و درباره بی‌اعتباری هنر و تیره‌روزی هنرمندان سخن داشت. می‌گفت: «آقای خوب و موقر من! با اطمینان می‌گویم که هنر برای هنرمند جز بد‌بختی، ثمری نمی‌آرد. مزاج دنیا برای تحمل هنر آماده نیست و روزگاری سیاه‌تر از روزگار هنرمند نیست. من شاهد زنده این گفتارم که به جرم هنروری به درباری افتاده‌ام.»

حضورالدوله کمی جا خورد، دست و پایش را جمع کرد، بیم داشت ندانسته به مرد محترمی بی‌اعتنایی کرده باشد. از تصور این قضیه اشفته شد. با آهنگی که کوشش داشت مهربان باشد گفت: «بیخشید، آقا را نشناختم شما در چه هنری دست دارید؟»

فضول حضور جانی گرفت، سینه را جلو داد، سر را راست کرد و گفت: «من در آشپزی استادم، هنرم آشپزی است». برهان‌الملک خنده بلندی سرداد. حضورالدوله قیافه خود را کج کرد، از اینکه حتی یک لحظه با آشپزی به احترام رفتار کرده چندشش شد. لحظه‌ای چند خیره،

فضول حضور را نگاه کرد و چیزی نگفت. رودست—  
جانانه‌ای خورده بود، یک آشپز بیسروپا او را بازیچه  
کرده بود و بدتر از همه پیش برهان‌الملک سبک شده  
بود. باز اگر این مرد زبان‌لق نبود، چندان رسوانی نمی—  
شد، ولی دریغا! فرداست که پیرخروف بذبان، همه‌جا را  
پرمی‌کند که حضور‌الدوله با آن ریش تنک و عقل پر،  
در قایق موتوری راه بصره، ریشخند یک آشپز ناشناس  
شده بود. واقعاً چه ننگی می‌شد. افسوس که ادامه سکوت،  
از این رسوانی جلوگیری نمی‌کرد. ناچار به آهنگی که  
تحقیر از آن می‌بارید، گفت: «نفهمیدم، آشپزی از چه  
وقت در صف هنرهای زیبا درآمد؟»

فضول حضور که تحقیر حضور‌الدوله را نمی‌خرید  
چون خروس جنگی آماده مبارزه شد، گردن راست کرد و  
گفت: «البته حق با شماست، در طبقه‌بندی قدیم هنرها  
برای آشپزی جائی نیست ولی این گفتگوها کهنه شده  
و من با چند ابتکار مقام آشپزی را از یک شغل عادی به  
صف هنرهای زیبا برده‌ام. یعنی مکتب تازه‌ای در هنر  
ایجاد کرده‌ام».

حضور‌الدوله گوش بود، برهان‌الملک رنگ به  
رنگ می‌شد و فضول حضور که میدانی برای خودنمایی  
به دست آورده و یک جفت از بزرگان والامقام را به استماع  
کرفته بود تازه چانه‌ای گرم کرده بود. می‌گفت: «ایکاش  
هنر مرا دیده بودید. شما مهمانیهای شیخ . . . را  
نديده‌اید، افسوس! تا دو ماه پیش بیشتر کار‌این‌مهمانیها  
به عهده من بود. من یک آشپز ساده نبودم. سال‌ها رنج بردم  
و شب نخفتم و روز آرام نگرفتم و برای تکمیل هنرم از  
همه هنرهای زیبا کمک گرفتم. البته باید بدانید که من

از هنرهای دیگر نیز سر رشته دارم. اگر مجالی و حالی بود و یک پنجه‌ساز مرا می‌شنیدید، قطعاً گوشتان را نمی‌گرفتید. در شعر نیز ممارستی کردہ‌ام. در کار نقاشی سال‌ها رنج برده‌ام و اگر نکبت هنر نبود، شاید در صفحه نقاشان، جای محترمی داشتم. اما افسوس که همه هنر و لیاقت خود را در ترقی هنر آشپزی به کار بردم. بله آقایان، این من بودم که کوشیدم آشپزی را به عنوان هنر پنجم در صفحه نقاشی و موسیقی و شعر و مجسمه‌سازی جای دهم و هنر تازه‌ای امیخته از نقاشی و آشپزی، به نام «نقاشپزی» پدید آوردم که اگر استبداد ارباب‌کمان انصاف نبود و هاضمۀ شیخ برس نوشت هنر حکومت نمی‌کرد در این کار توفیق کامل یافته بودم و اکنون شما به جای آنکه با یک آشپز بیکار رو برو باشید با یکی از معروف‌ترین هنرمندان دوران، سروکار داشتید. درینگا که زمانه قدر هنرمندان مبتکر را نمی‌داند و همیشه پیشاهنگان جهان هنر، دچار فلاکت و نکبت بوده‌اند. افسوس!»

حضور الدوله جیک نمی‌زد، بر هان‌الملک چرت‌می‌زد و فضول حضور چون گرامافون پرکوک گرم سخن بود. می‌گفت: «نمی‌توانم بگویم چه زحمت‌های جان‌فرسا کشیدم. سه روز و سه شب نخوابیدم و با چه ریزه کاریها یک سینی بزرگ آش را چون یک پرده نقاشی از کار درآوردم. ایکاش بودید و می‌دیدید. سینی آش نمونه‌ای از هنر من بود. بر یک نیمة آن آسمان و هلال و شفق نیمرنگ و چند ستاره و پاره ابرهای نیم روشن را نشان داده بودم و بر نیمة دیگر منظره طلوع و جنگل و رودخانه را چنان خوب ساخته بودم که بیننده را در رویاهای شیرین فرو می‌برد. خدا یا چه حوصله‌ای داشتم، پنداشتم

ارباب، قدر هنر را می‌شناشد و همینکه شاهکار بزرگ  
مرا ببیند مقام مرا از آشپزی بالا می‌برد. حیف‌که نبودید  
و ندیدید. یک تابلوی زیبای نقاشی، با همه خصوصیات  
هنری، بر روی ظرف آش، چه زیبا و دل‌انگیز بود.»

فضول حضور لحظه‌ای خاموش ماند، قیافه‌اش درهم  
شد. گوئی در افق دور چیزی هول‌انگیز دید. خطوط  
چهره‌اش تیره شد. حالتی غم‌انگیز داشت. همه خاموش  
بودند و عاقبت هم او خاموشی را برید و گفت: «شاهکار  
بزرگ من عصر همانروز که شیخ، شبانگاه مهمانی  
بزرگ سالانه می‌داد آماده شد و من به انتظار توفیق هنرمند  
سرمست بودم. شب آمد و شاهکار من که همه تصور می‌  
کردند یک پرده نقاشی است، سرمیز میان غذاها  
بود و چشمها از جلوه و رونق آن خیره می‌شد. داشتم  
لذت موفقیت را می‌چشیدم که شیخ به طرف شاهکار من آمد.  
اول به بهی گفت و چون دانست که پرده زیبای نقاشی،  
ظرف بزرگ آش است قاشق را در آن فرو برد. آه! که  
گوشۀ تابلوی قشنگ من چه بی‌رحمانه درید. افسوس که  
شاهکار بی‌نظیر من به دست شیخ نادان هنرناشناس در  
سرشیب فنا افتاده بود. دریغ از زحمتی که در راه ایجاد  
آن شاهکار بی‌نظیر کشیدم. شیخ شکمو آش را چشید و  
چهره درهم کشید. من انتظار تشویق داشتم. اما شیخ  
هنرناشناس به من تغیر کرد. بله آقایان بدوران شما از  
هنرمندان بزرگ چنین قدردانی می‌کنند. شیخ آشته  
در یک لحظه با قاشق خود تابلوی مرا زیورو کرد. اما  
زشتکاری او به همین بس نشد. فردای آنشب مرا از  
خدمت خود بیرون کرد، می‌گفت: «این رنگها که بر آش  
ریخته بودی هاضمه مرا خراب کرد.» ببینید چه روزگاری

داریم که هنر باید به خدمت هاضمه شیخ باشد و وقتی که یک شاهکار با دستگاه هضم ایشان ناسازگار باشد، بی-گفتگو غلبه با دومی است. اکنون این من، هنرمند شکست خورده در بدر و بیکار، غرامت بی‌اعتنائی به هاضمه ابله‌ی را می‌دهم. اما شما می‌گویید هنر اعتبار دارد و هنرمندان از هنرشناسان احترام می‌بینند.»

## رازمگوی حمال قوزی

احمد آقا علاف، گونی ذغال را قپان کرد و صدا زد: حج عباس! بلا فاصله از انتهای دکان از پشت توده ذغال، جثه‌ای که پیش از حرکت تشخیص آن از ذغالها مشکل بود، پیش آمد و در روشنی بیرون دکان، توانستم شکل حقیقی این موجود لاغر زرد نبوی قوزی را ببینم که یک پایش می‌لنگید و نصف صورتش در نتیجه یک سالک بزرگ مونداشت. لباس حج عباس رنگ ذغال بود. عنوان لباس از روی ناچاری است، برای آنکه نمی‌دانم چند پاره گونی را که با نخ و طناب به هم پیوسته بود، چه می‌توان نامید. شلوار نسبه بد نبود، بیشتر از چهار و صله بزرگ و نارنگ، به قسمت عقب و جلو زانوی آن نبود. یک پای شلوار از پای دیگر کوتاهتر بود. پاپوش هم دیدنی بود. یک گیوه کهنه و یک کفش فرسوده که یک نیمه روی آن نبود چیزی بود که ناچار شدم عنوان پاپوش به آن بدهم. چنین بود قیافه و سرو لباس آن موجود زشت و کثیف که احمد آقا علاف،

او را حج عباس نامید و آمده بود گونی ذغال را بهخانه من منتقل کند، که در همسایگی دکان علاف بود.  
اکنون که حج عباس را برای شما تصویر کردم، نمی خواهم با کلمه خانه اغفالتان کرده باشم، خانه من دواطاق کوچک بود با سقف تیر و حصیر که ماهانه چهل و پنج ریال پول نقره رایج اجاره آن بود و عمارت ییلاقی و قصر قشلاقی و اطاق خواب و کتابخانه و دفتر و سالن پذیرائی من همان بود و یک نیمه آن عرصه خود مختاری ننه اقدس کلفت پیر بود که دمی از قرzedن نمی آسود و اصرار داشت بكمك روغن حیوانی استخوانهای مرا محکم کند که جوانمرگ نشوم و دست کم چون پدر خدا— بیامرزش به صدوده سالگی برسم.

حج عباس، گونی بهدوش و به تعییر بهتر، گونی به قوز از دنبال و من از جلو بهخانه درآمدیم. در دالان هنگام عبور از سکوی بزرگ که حاجی در خطر سقوط بود کمکش کردم و متوجه شدم که قیافه خاکه ذغالی وی از این ابراز علاوه نامنتظر شگفته شد و روی لبهای کلفتش چیزی همانند لبخند، نمودار شد. همینکه گونی ذغال را کنار حیاط جا داد، کمی پابه پا کرد، گویی چیزی برای گفتن داشت، اما نمی دانست از کجا آغاز کند. کمی ایستاد. بعد پهلوی گونی نشست و به آن تکیه داد و چپق دسته بلند را که نمی دانم کجا پنهان کرده بود پراز توتون کرد و کبریتی زد و حلقه های دود را از بینی و دهان به هوا فرستاد و در آن نشأه ملکوتی که خاص غفلت زدگان از قیافه زشت زندگی است فرورفت و از دنیا بیخبر شد. من در ایوان کوچک، جلو اطاق روی صندلی در حرکات او دقیق شده بودم، دود چپق تمام

شد و حاجی از خلسه درآمد و بالعنی سوزنک گفت:  
«ای روزگار.»

علوم بودکه این، پیش درآمد صحبت است و حاجی اگر روی موافقی ببیند پرچانگی آغاز می‌کند. اتفاقاً من هم فرصتی داشتم و می‌خواستم در ضمیر این موجود بد بخت که چندان اقبال نداشت تا دست کم حمالی معتبر باشد، نفوذ کنم و ببینم در ظلمات خاطر او چه می‌گذرد و آن دیو مهیب آرزو ساز که همراه خون در رگهای او جریان دارد، از چه قماشی است. گفتم: «حاجی مگر از روزگار گله‌داری؟».

حاجی نگاهی بهمن کرد و گفت: «چرا نداشته باشم، آدم برای خودش کسی باشد، دوهزارخویش و قوم وایل و تبار داشته باشد، پسرش در هفت شهر فرنگ تاجر معتبر باشد و خودش اینجا در تهران در خیابان ناصریه حمال باشد، آنهم حمال ذغال! شما را به خدا گله ندارد؟»

من خوشباور که می‌دانستم فرنگ بیشتر از هفت شهر دارد، پنداشتم شهر فرنگ حج عباس، جائی است دست کم مانند بصره و بغداد یا آبادان و مسجد سلیمان که پسرش در آنجا کسب و کاری دارد که هرچه باشد بهتر از حمالی ذغال است. به دنبال این تصور به عنوان همدردی به حاجی گفتم: «واين پسر که تجارت و مکنت دارد چرا به فکر پدرش نیست؟»

حج عباس نگاهی بهمن کرد، از آن نگاهها که ارباب راز به نامحرم می‌کنند. سپس آهی کشید و سری تکان داد، یعنی حیف که همه چیز را نمی‌شود گفت. این دیگر از رازهای خاص منست، معما نیست که به هیچکس

مربوط نیست.

و من که همیشه او هام کسان را جدی گرفته ام به عنوان همدلی با این موجود تیره روز که دستخوش یک راز مگو، از کمک پرسش محروم مانده بود گفتم: «حالا که پسرت به فکر تو نیست، چرا پیش او نمی روی تا از این وضع خلاص شوی؟»

نشتر به رگ حساس حاجی خورد، صدا یش را بلند کرد و گفت: «میدونی چی میگی! مگه رفتن من آسونه، مگه رضاشاه میداره برم».

بسختی یکه خوردم، ممکن بود هر آندیشه ای از خاطرم بگذرد جز اینکه حمال قوزی با رضاشاه که در آن سالها در اوج اقتدار بود سروسری داشته باشد و شاه با آن همه اشتغال در آندیشه باشد که نگذارد حمال بینوا به سوی پرسش سفر کند واز فلاتک ذغالکشی رها شود. اما چه باید کرد. بله ها در دنیا هست که باور کردنی نیست. از جمله همین که حمال مفلوک با آهنگی سوزناک و راست نما میگفت که شاه مانع از مسافرت اوست.

این اول و آخرین بار نبود که رؤیاهای دیگران را به جای واقع می گرفتم. بیشتر عمر من چنین گذشت، هر کس هر چه گفت به راست گرفتم و خدا می داند، در این بازار شلوغ دنیا از آنها که چیزی جز سکه قلب در کیسه نداشتند چه فریبها خوردم و تا می رفتم از واقع حال خبردار شوم، فریب دیگر خورده بودم. من بیشتر گولهای رایج روزانه را که دستخوش آن شده ام طبقه بندی کرده ام. تاکنون بیشتر از یک هزار و دویست و دوازده گول را به طبقات جداگانه برده ام و در

واقع، روش جدید گولشناسی را ابداع کرده‌ام. اما هر روز که به شب می‌رسد گول تازه‌ای می‌خورم که نمی‌دانم به کدام یک از طبقات وابسته است و پس از دقت کافی می‌بینم گولی از نوع دیگر خورده‌ام که باید ردیف تازه‌ای برای آن گشود. از اینقرار هنوز هم در علم شریف گولشناسی نوآموزم و با گذشت ایام آهسته آهسته دارم بیمناک می‌شوم که هرگز نخواهم توانست در این رشتہ پیچیده و گستردگی، یک نمره خوب از استاد زمانه بگیرم.

حمل حقیر، داشت با عقل من بازی می‌کرد، می‌خواست با چسب دروغ، شخصیت در هم شکسته‌اش را ترمیم کند. به احترام من احتیاج داشت و می‌خواست این احترام فراری را که چون ماهی، در موجها لرزان بود، با تور دروغ شکار کند و باید اعتراف کنم که تاحدی موفق شده بود.

تصور رابطه‌ای میان حج عباس و رضاشاه از هر نوع که بود، مرا نسبت به او علاقمندتر کرد. فرض این رابطه، در صفت معالات نبود، به خصوص که آن روزگار درباره مردی که یکه تاز عرصه قدرت بود، چندان شایعات گیج‌کننده بر زبانها بود که اگر کمی از آن درست بود لازم می‌نمود رضاشاه تا آنوقت دو قرن عمر کرده باشد و در همه مدت عمر در هر لحظه در بیست و سی و چهل جای مختلف حضور یافته باشد. کوهی از شایعات رویهم انباشته بود. چه مانع داشت که دعوی حج عباس را هم روی آن جا بدهم.

گفتم: «اگر شاه دستور داده مانع سفر شما شوند، مهم نیست، مگر بی‌گذر نامه نمی‌شود رفت؟» این

تفسیری بود که پیش خودم از گفتار حاجی کردم، گفته بود شاه مانع سفر اوست و چنان اندیشیدم که این ممانعت به صورت جلوگیری از صدور گذرنامه است. به پندار خودم را حلی برای مشکل او پیدا می‌کردم تا زودتر برود و در پناه پسر از فلاکت ذغالکشی راحت شود. اما حاجی شکار خوبی به چنگ آورده بود و می‌خواست، شخصیت معتبر خودش را با همه آن چیزها که شبها به رویا دیده بود و روزها به نیروی خیال داشته بود، جلو من رژه بدهد. می‌خواست مرا از ابهت حج عباس اصلی که در قالب حمال قوزی نهان بود و پرسش تاجر هفت شهر فرنگ بود و خودش با رضا شاه روابط نگفتنی داشت خیره کند و من کمی به غفلت و کمی به عمد، تسلیم بودم و مانعی نمی‌دیدم که این روح حیران سرکوفته پر از جریحه که زیربار گونیهای ذغال درهم فرو رفته بود، از پیمانه غرور سرمست شود. چه مانعی داشت که من شاهد باده پیمائی این قوزی آرزو-زده باشم و وانمودکنم که واقعاً به اهمیتش اعتقاددارم. حج عباس که مرا آماده دید گردن گرفت و با آهنگی محکم گفت: «بله اگر من آدم ناشناسی بودم، می‌شد دل به دریا زد و رفت، اما در تمام سرحدات مأموران گمرک، مرا از خودشان بهتر می‌شناسند.»

تازه متوجه شدم که بایک دیوانه سروکار دارم و این مرد تحقیر شده آزار دیده، در همه عمر، از نعمت غرور محروم مانده و جان حرمان زده‌اش از قفس واقع به عرصه پندار گریخته و چنان اوچ گرفته که ذغالکش حقیر را باشه مقتصد ارتباط داده و این پندار جنون‌آمیز در خاطرش نقش بسته که در سراسر مرزها

مأموران گمرک تصویر او را در آیینه خاطر حک  
کرده‌اند و این محنت‌زدۀ فقیر، از سفرۀ گستردۀ جهان  
به‌این لذت صوفیانه دلخوش است که‌اگر در شهر ما  
حمله‌ذغالست، در هفت شهر فرنگ و سایل عیش برایش  
مهیا‌است، اما راه او را بسته‌اند. و همین بهانه برای  
خاموش‌کردن «من ملامتگر» بس است که جان وی از  
سرزنش آن بیاساید و با سرفرازی اعلام کند که گناه  
از من نیست، از آنهاست که نمی‌گذارند سفر کنم! جبر  
است و در قبال آن جز تسلیم و رضا چاره نیست!

## کیمیاگر سبزوار

چیزی به ظهر نمانده بود. کارهایم را انجام داده بودم و داشتم می‌رفتم. پشت اطاق مدیر، ناگهان صدای قهقهه بلند و مداوم او به گوشم رسید. پنداشتم شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمünd و بساط متعلق گویی رادر حضور آقای مدیر گسترده‌اند. گفتم بروم شریک انجمن شوم. به‌این پندار در را گشودم و وارد شدم. مدیر تنها بود و پشت میز با دو دست، شکم خود را گرفته بود و حالا نخندوکی بخند.

از دیدن مدیر تنها، به‌حال خنده، جاخوردم. گفتم شاید از گرفتاریهای سیاست دیوانه شده‌که چنین قهقهه می‌زند. گوئی اندیشه مرا خواند که خنده‌اش کوتاه شد. کاغذی از روی میز برداشت و به‌من داد و گفت: بخوان. گویی به‌زبان‌حال گفت: هرچه هست در این نامه است، خواهی دید که از پیش دیوانه‌تر نشده‌ام. نامه مخبر روزنامه بود از سبزوار که با خطی کج و آشته، دو روی یک صفحه را سیاه کرده بود. بعد از

عنوان چنین خواندم. این را هم بگویم که اکنون بیست سال و بیشتر از آن تاریخ می‌گذرد و عین کلمات را به زحمت به یاد دارم، آنچه می‌نویسم حاصل نامه سبزوار است.

نوشته بود: «از عجایب شهر ما میرزا محمدعلی کیمیاگر است. کیمیاگر اسمی و رسمی. یعنی هم نامش کیمیاگر است و هم وجودش در صفا و تقوی و مسلمانی، کیمیاست و هم از رسوم کیمیاگری یعنی تبدیل مس سرخ به طلای ناب سررشه دارد. خیال نکنید کیمیاگری او وهم و خیال است. یا همانند شیادان، کیمیا را وسیله جیب بری کرده. معاذ الله! ساحت او از این چیزها مبرآست، مرد خداست و کیمیاگر واقعی و من به چشم خودم دیدم که در مدت پنج دقیقه سه چارک طلای خالص بیغل و غش ساخت.» البته می‌دانید که سنگ سبزوار ری است و سه چارک آن می‌شود سه من یعنی ۹ کیلو.

به خواندن ادامه دادم: «میرزا محمدعلی مردی است صدیق و باخدا. نمازش ترک نمی‌شود. همیشه به ذکر خدا مشغول است. می‌گوید: اگر وسائل کار آماده باشد می‌تواند هر روز ششصد من طلای خالص بسازد و البته اگر طلا را عمدۀ بسازد برای هر یک ری طلا بیش از چهار ریال خرج نمی‌کند. میرزا مردی است مقدس، می‌گوید: اگر شاه بساط با بیگری را بر چیند و دین مبین را رواج دهد حاضراست به تهران بیاید و در پایتخت برای خزانۀ دولت طلا بسازد. روزی ششصد من.»

پاید بگویم که آن وقت سال دوازدهم سلطۀ رضا شاه بود که فارغ از تصادم مخالفان داخلی پایه‌های سلطنت را محکم کرده بود و با قدمهای استوار به سوی اوج قدرت

می‌رفت و متعصبان افراطی دست به شایعه‌سازی زده بودند و گوسفندان باب و بها به ماهی‌گرفتن از آب کل‌آلود این شایعات را رواج می‌دادند و چیزی از آن در دهان خاله‌زنکهای و ابله‌هان کوچه‌و بازار افتاده بود. مخبر سبزوار خطاب به مدیر روزنامه فلق نوشته بود: «شما را به خدا بروید به شاه بگویید. این پیشنهاد خیلی قیمتی است! واقعاً ارزش دارد که شاه با بیگری را منسخ کند. خیر دنیا و آخرت همین است. اگر میرزای کیمیاگر مطمئن شود که شاه از روی قلب، طرفدار دین مبین اسلام است، بی‌درنگ به تهران می‌آید و دستگاه طلاسازی را بپا می‌کند. روزی ششصدمن طلا شوخی نیست. شاه می‌تواند خزانه را معمور کند، مالیات‌ها را ببخشد، حقوقها را بیفزاید، کارخانه کبریت‌سازی بسازد، راه تهران-سبزوار را قیر بریزد. دولتی که روزی ششصد من طلا دارد احتیاج به صنار سه‌شای مالیات بیوه‌زن و یتیم و فقیر ندارد».

در اینجا جناب مخبر، میدان گرفته بود، نوشته بود: «میرزای کیمیاگر وقتی دلگرم شد و زمینه را آماده دید، می‌تواند دستگاه طلاسازی را وسعت دهد و چند شاگرد و ردست تربیت کند که در کارها کمک کنند و روزی دو هزار و سه هزار و چهار هزار من طلا بسازد و دولت ایران از برکت هنر وی توانگرترین دولت روی زمین شود.»

مخبر محترم مردی دقیق و مال‌اندیش بود. راههای مختلف کار را هم پیش‌بینی کرده بود، نوشته بود: «شاید شاه نخواهد مالیات‌ها را ببخشد. شاید سیاست دولت اقتضا کند که کیمیاگری میرزا معزمانه

بماند تا دول خارجه خبردار نشوند و مشکلات فراهم نشود. مثلاً دول اروپا چون انگلیس و ژاپن (!! ) اگر بفهمند که چنین گنج بادآوردی در اختیار دولت ایران است به ما اعلان جنگ می‌دهند و به زور قشون و توب و تفنگ و نارنجک، میرزا محمدعلی را می‌برند، یا برای جلوگیری از ترقی دولت اسلام میرزا را ترور می‌کنند. بنا بر این می‌توانند برای حفظ ظاهر، مالیاتها را بگیرند اما در گرفتن آن اصرار نکنند. مثلاً لعاف و دیگئ و پتوی مردم را برای وصول مالیات به حراج ندهند، خر روتائی را نبرند و مالیات نده را توقیف نکنند. میرزا هم محترمانه کیمیاگری می‌کند و هی طلا می‌سازد و طلاهای او در خزانه دولت انبار می‌شود. شاید هم شاه صلاح بداند میرزا در همین سبزوار درخانه خودش محترمانه طلا بسازد و طلاهای ساخته را صندوق کند و به اسم میوه به تهران بفرستد. البته همه اینها مربوط به صوابدید شاه و دولت است که صلاح مملکت خویش خسروان دانند. »

مخبر محترم در دنیال نامه شریف چند سطر اضافه فرموده بود: «البته می‌دانید که این کار قطعاً باید محترمانه بماند. خودتان محترمانه به شاه بگویید. مبادا پیغام بدھید. این واسطه‌ها پدر و مادر حسابی ندارند، ممکن است عمال روس یا انگلیس یا ژاپن باشند و به فرنگیها خبر بدهند. آنوقت برای میرزا محمدعلی خطرناک خواهد شد. اکنون غیر از سبزواریها کسی از این مطلب خبر ندارد که میرزا محمدعلی از کیمیاگری سرنشته دارد. اگر سفارتخانه‌ها بفهمند ممکن است زحمت درست شود. به میرزا محمدعلی رحم کنید، شما

که از توطئه چینی‌روسها و انگلیسها خبر دارید. وای اگر خبردار شوند».

دست آخر مخبر عزیز با قلم و مرکب دیگر چند سطر برنامه افزوده بود: «آقای مدیر! واقعاً سفله پروری دنیا را ببینید که چگونه مردم پرهیزگار و هنرمند و دیندار را خوارمی‌کند. این میرزای کیمیاگر که از انگشتتش طلا می‌بارد مجبور است برای معاش خود پیش میرزا نصیر صحاف شاگردی کند و هر روز از تیغ آفتاب تا دل شب جان بکند و پانزده شای بگیرد. این مهم نیست، انبیا و اولیا هم کار می‌کردند و نان می‌خوردند. اما چیزی که جگرمرا خون کرده‌این است که این صحاف بی‌انصاف از خدا بی‌خبر، حرمت میرزای کیمیاگر را نگه نمی‌دارد و بهر ببهانه، او را به کتک می‌گیرد و روزی نیست که دست‌کم یکبار این بندۀ خدا را به قصد کشت با مشت و لگد و چوب نکوبد. همین دیروز نمی‌دانم از کجا عصبانی بود که میرزای بیچاره را چندان کتک زد که غش کرد و تاکنون در حال اغماست. خداکند نمیرد که همه نقشه‌ها بهم می‌خورد. بعد از او کی می‌تواند برای خزانه ایران، روزی ششصد من طلا بسازد!»

## نشان علمی فیلپورمیرزا

بعد از ناهار قهقهه آوردند. محبوب‌العلوم، مرا با میزبان به گوشه سالن پذیرایی کشید. آنجا دور یک میز مدور، کنفرانس سه‌نفری تشکیل دادیم. بقیه مهمانان در گوشه‌های دیگر سرگرم بودند.

عجب! شما محبوب‌العلوم را نمی‌شناسید؟ گمان نمی‌کردم. مگر در شهر کسی هست که او را نشناشد! آشنا و دوست همه‌است. نخود همه آش است و به‌اصطلاح تعمیر‌گران، آچار فرانسه است که با پس و پیش‌کردن یک دنده و شل و سفت یک پیچ، به‌هر مهره‌ای می‌خورد. همه جا می‌رود، در هر کاری وارد است، مشاور محروم همه است، سوراخی نیست که سر نکند و دری نیست که برآو بسته باشد. برای همه پیغام می‌برد و از همه‌جا خبر می‌آورد. در زندگی خصوصی همه وارد است. پیش بدگویان از شما دفاع می‌کند! در حضور شما فضایلی در وجود مبارکتان کشف می‌کند که خودتان از آن بیخبر مانده‌اید. عقیده‌دارد و به‌اصرار به‌شما

می‌قبولاند که روزگارک جمدار به این دریتیم که شما یید ستم کرده و حقтан را ادا نکرده است. ابلهان را چون خس دریا با موج حوادث به او ج برده و شمارا که بی‌گفتگو برتر و شایسته‌تر از همه مردم زمانه‌اید چون مروارید به اعماق رانده است. از همه کس پیش شما بد می‌گوید. برای همه یک نیم دوجین عیب و متعلق آماده دارد. شب با رئیس‌الوزرا شام می‌خورد. روز با وزیر مشاغل خلوت دارد. از پشت پرده‌ها با خبر است. همیشه اخبار دست اول پیش اوست. با مقامات معتبر سروسری دارد که مپرس. درباره حوادث آینده پیش‌گویی‌ها دارد که جن، حیران می‌شود. دقایق سیاست انگلیس را از کاخ نشینان داوینیک استریت و اسرار دولت امریکا را از مقیمان کاخ ابیض و نقشه‌های کمونیسم جهانی را از سران کرمیان بهتر می‌داند و همه را با شما فاش می‌گوید. به تمام معنی محبوب‌العموم است. یعنی اگر بمیرد: مسلمانش به زمزمشوید و هندو بسوزاند.

فراموش نکنید که تاریخ نوشتن داستان با روزگار وقوع آن دست کم بیست سال فاصله دارد. آنچه درباره محبوب‌العموم بقلم آوردم مربوط به دوران اخیر است چنانکه به مرور زمان شناخته‌ام. البته محبوب‌العموم داستان با تصویر نسبه واقعی او که اجمالاً رسم کردم تفاوت بسیار داشت. مردی بود وارسته و خیرخواه همه که ابدأ هدف مادی نداشت، به مختصر درآمد خویش قانع بود و همه وقت خود را وقف خدمت بندگان خدا کرده بود، از این کار لذت می‌برد. در صفا و وفا و صمیمیت یکتا بود و این نکات را با نقل قصه‌ها و

سرگذشت‌ها چنان در خاطر من جا داده بود که بارها بخودم  
کفتم چرا خداوند از روی الگوی این بندۀ خوب‌شریف  
امین باصفا دست کم چندهزاری نیافرید تا از برکت  
وجودشان جهنم دنیای ما بهشت فراغت و آزادگی  
شود.

چه خوش بود اگر میشد مردم زمانه را به ارزش  
واقعیشان بخریم و به قیمت ادعائیشان بفروشیم.  
بی‌گفتگو در مدتی کوتاه قارون مالدار معروف یهودی  
که چهل خانه گنج داشت پادو تجارت‌خانه‌ما می‌شد.  
اکنون که با محبوب‌العموم آشنا شدید اجازه بدھید  
میزبان را هم به‌شما معرفی کنم، حیف است این مرد خوب  
را نشناسید. فیلپور میرزا فرزند فیل‌السلطان است که  
در دوران شاه شهید کروفری داشت. قطعاً این نام را  
از جمله بزرگان دوران پیش‌شنیده‌اید. اصلش از سینک  
بود. از آنجا به هندوستان رفت و سالی چند سیرآفاق  
کرد و چون بازگشت پیشکش قابلی داد و فیل‌السلطان  
شد و در باغ‌وحش دوشان‌تپه، تیمار فیل شاه شهید را  
به عهده گرفت.

فیلپور میرزا در فرنگستان در رشته ادبیات فارسی  
تحصیل کرده و در باستان‌شناسی، مافوق دکتر شده  
است. من فیلپور را به زحمت می‌شناختم یکی دو بار او را  
از دور دیده بودم. هفت‌پیش محبوب‌العموم به دیدن من آمد  
و اتفاقاً نسخه کتابی را که به تازگی ترجمه کرده بودم  
به دست داشت. ایکاش بودید و می‌دیدید که این مرد خوب  
چگونه از قریعه تابناک و نبوغ خداداد من تمجید کرد.  
مقام را به عرش برد. خودم باور نداشتمن چنین مهم  
باشم، اما محبوب‌العموم چنان جدی می‌گفت که دریغم آمد

در صحت گفتارش تردید کنم. مرد خوب، غرضی نداشت،  
لابد در نابغه‌شناسی مهارتی داشت.

از پی این گفتگو سخن را پیچانید و از علاقه فیلپور  
به فضیلت و معرفت نکته‌ها گفت و افزود که این مرد  
فضیلت دوست، بیشتر کتابهای تازه‌را می‌خواند و کتاب  
مرا هم که (بگفته محبوب‌العموم) یک شاهکار است‌خوانده  
و همین هفتة پیش در خانه او با حضور شریف‌الدوله و  
مهین‌السلطان و رقاب‌الملک و تنی چند از رجال‌کهنسال  
بیشتر از نیم ساعت سخن از کتاب من بوده و فیلپور در  
وصف آن داد سخن داده است.

با این زمینه‌سازی مرا معدور میدارید اگر بگویم  
داو طلب دیدار فیلپور شدم و محبوب‌العموم که همیشه  
برای انجام خدمت دوستان به جان حاضر است و عده داد  
وسیله اینکار را فراهم کند و روز دیگر آمد که فیلپور  
برای پنجشنبه هفتة بعد مرا به ناهار دعوت کرده که  
دغدغ‌السلطنه و لقلق‌الدوله و ببغبغ‌الملک نیز حضور  
دارند و همگیشان مشتاق دیدار متنند. باید بگویم که من  
هرگز دندان سورخوری نداشته‌ام و غالباً عطای اهل سفره  
را به لقاشان بخشیده‌ام اما مگر می‌شد این دعوت بی‌ریا  
را رد کرد! بخصوص که (به‌گفته محبوب‌العموم) در روز  
دعوت یک اردو، دوله سلطنه انجا بودند و من خام،  
آنروزها نمی‌دانستم بعضی از این استخوان پوسیده‌های  
دوران کهن که مفزو رفتارشان بوی قبرستان قرون می‌  
دهد چه‌لعته‌ایی هستند. در دنباله همین دعوت صمیمانه  
بود که آنروز هنگام صرف قمهوه بعد از ناهار، کنفرانس  
سه‌نفری ما تشکیل شد.

میزبان از زیارت من خوشقت بود. این را به

تعابیرات مختلف چندان تکرار کرد که چندشم شد.  
محبوب‌العموم هم میدانداری می‌کرد؛ از فضایل من به او  
می‌گفت و از مناقب او بهمن. صمیمیت من و صفائی او  
را که در ترازوی زمانه هموزن نداشت مقایسه می‌کرد  
و امیدوار بود دوستی ما سالها دوام داشته باشد. برای  
آنکه آدم خوب و با صفا در دنیا کم است و حالا که من  
وفیلپور، دوتا آدم نمونه، همدیگر را پیدا کرده‌ایم و تخم  
وفا در کشتزار صفا افشارنده‌ایم حیف است رشته محبت  
را گره نزنیم و سالیان دراز از برکت رفاقت بهره‌ور  
نشویم که به‌گفته خواجہ شیراز: کیمیای سعادت رفیق  
بود رفیق.

یادم نیست که با قضایای مختلف چقدر پل و پله  
ساختند تا به گفتگو از مдал و نشان علمی رسیدیم.  
فراموش کردم بگویم که آنروزها در وزارت معارف و  
اوqاف اشتغالکی داشتم. قطعاً اداره انتبااعات را که حالا  
اداره نگارش شده به‌یاد دارید. ارادتمند در آنجا به‌معارف  
و مطبوعات خدمت می‌کرد.

وقتی رشته سخن به مdal و نشان علمی کشید ناگهان  
فکری به خاطر محبوب‌العموم رسید و به فیلپور گفت:  
«راستی چرا شما نشان علمی نمی‌گیرید؟ درست است که  
نشان، علم نمی‌آورد اما نشانه علم است. شما که دریای  
علمی حیف است علمتان بی‌نشان باشد.»

فیلپور میرزا سرد و بی‌اعتنای گفت: «هرگز به این  
فکر نبوده‌ام. نشان را باید بدھند. نباید گرفت. تقاضا  
و سماجت خوب نیست. شان علم کم می‌شود، مقام علم  
بالاتر از اینهاست.»

یادم نیست چه‌ها گفتیم و شنیدیم. کاش خودتان

حضور داشتید. نقل ریزه کاریهای فیلپور و بازار گرمیهای محبوب‌العموم از من ساخته نیست. همینقدر بیاد دارم که در گرماگرم گفتگو به دام افتادم و در تأیید گفته محبوب‌العموم به فیلپور میرزا گفتم که در صدد تحصیل نشان علمی باشد و برای آنکه در چون و چرا را بیندم تا بیشتر ناز نکند داوطلب شدم که مقدمات کار را فراهم کنم و انشاء الله هرچه زودتر سینه این رفیق شفیق را که به نشان علمی اراسته ببینم. وقتی سخن به اینجا رسید آتش صحبت گل انداخت و خاکستر سکوت روی آنرا گرفت. فیلپور میرزا خاموش مانده بود، نمی‌خواست پیشنهاد دوستانه مرا رد کند؛ یعنی پذیرفته بود.

نمی‌دانم یادتان هست که آنروزها بازار توزیع نشان و مدال علمی چه رونقی داشت؟ وزیر وقت شب و روز برای بسط معارف تلاش می‌کرد. به پندار او هر— چه نشان علمی بیشتر می‌شد دامنه علم و معرفت فراختر می‌شد. البته خرده‌گیرانی نیز داشت که خدمات گرانبهای او را به دیده رضا نمی‌دیدند. فی‌المثل جناب وزیر به یک آجر تراش که آجرهای مدرسه بیرجند را با سلیقه تراشیده بود یک نشان علمی مرحمت فرمود. نمی‌دانید بدگویان و مفرضان درباره این کار که از وظایف عادی وزارت معارف بود چه جنجالی به پا کردند. چه مردم بی‌انصافی بودند که برای وزیر با تدبیر حق و اختیار ابتکار قائل نبودند. اسیر اوهام بودند و پنداشتند مدال و نشان خاص علماء است و آجر تراشی در قلمرو علوم نیست. فکرشان کوچک و تاریک بود و از درک نکات باریک عاجز بودند. شما را به خدا استاد آجر تراش از مؤلفی که تنها هنرشن ردیف کردن مطالب دیگران است

چه کم دارد! اتفاقاً تراش و پرداخت آجر از نشخوار کردن کلمات و عبارات یاوه دشوارتر است.

حادثه‌ای دیگر بیشتر از این مایه بگویی شده بود. جناب وزیر به اقتضای وظیفه‌ای که در ترویج علم و هنر داشت به یکی از پیشاهنگان جنبش زنان که بی‌ قادر و پیچه در بزم یکی از کله جنبانها با نفمه ملکوتی خود دلها را لرزانیده بود و در خلوت خاص رضايت او را با وسائل مؤثرتر جلب کرده بود یک نشان، نمی‌دانم، یا مدار علمی داده بود. اهل غرض بر این کار ساده چه پیرایه‌ها بستند. به جای حقشناصی از وزیر که مخدره هنرمند را بصف علم کشیده بود تا مایه قوت علماء شود، متلک‌ها می‌گفتند که قلم از تکرار آن شرم دارد. در آنروزها بود که من خام بدام محبوب‌العموم افتادم و به فیلپور میرزا وعده دادم زمینه تحصیل نشان را فراهم کنم.

دو روز بعد محبوب‌العموم آمد که فیلپور در انتظار نشان است. البته اکنون از این قضیه تعجب نمی‌کنم، اما آنروز که خامتر بودم کمی تعجب کردم. مگر همین فیلپور نبود که دو سه روز پیش آن همه ناز می‌کرد و گفتگوی نشان را شان خود نمی‌دانست؟ چه شد که ناگهان اندیشه دیگر کرد و اکنون با بی‌صبری در انتظار آنست!

از اتفاق خوب همان روز فرصتی بود. وزیر آهنگ سفر داشت. طوماری از بیست و هشت تن مردم خوش‌اقبال که می‌بایست در آن سفر مدارا و نشان علمی بگیرند فراهم بود. باطلاع وزیر رسید که فیلپور فرزند فیل‌السلطان در انتظار مرحمت آن جناب است که او را با یک نشان درجه سوم علمی قرین افتخار فرمایند. وزیر

که همان روزها از کفالت به وزارت جسته بود و بسیار شنگول بود این تقاضا را پذیرفت و دستور داد نام فیلپور را به فهرست نشان‌گیران بیفزاییم. کار تمام بود. تنها تصویب کمیسیون لازم بود و اگر نمی‌دانید بدانید که کمیسیون همیشه وظیفه خود را خوب می‌داند. پیشنهادی که به دستور وزیر آنجا می‌رود برای تصویب شدن است. پیشنهاد رد شدنی همان است که وزیر به رو در واسی اهل نفوذ دستور داده اما میل ندارد تصویب شود. این هم از اسرار اداری است که بیم‌دارم فاش کردنش موجب محکمه و انفال یا دست کم توبیخ شود و گرنه در این زمینه گفتنی‌ها دارم که از افسانه‌های هزار و یکشنبه در ازتر است.

سه روز بعد حکم نشان به‌امضای وزیر رسید. البته فرصتی باید تا نشانها فراهم شود و آنها که شتاب داشتند به دستاویز نشان زودتر به صاف عالمان درآیند آن را به خرج خودشان از بازار آماده می‌کردند. نمی‌دانم چرا هوس کردم حکم را خودم ببرم. شاید پنداشتم فیلپور را از خودم ممنون می‌کنم.

فیلپور در خانه تنها بود، همینکه حکم را دید سراپای آن را ورانداز کرد، امضا را دید و شماره و تاریخ را خوب نگاه کرد. آنگاه چیزی به پیشانی آورد؛ حکم را روی میز انداخت و گفت: «مطمئن باشید اگر به احترام شما نبود این ورق پاره رسوارا به کوچه پرتاپ می‌کردم. کسی که علم دارد نشان نمی‌خواهد و کسی که ندارد با نشان عالم نمی‌شود. نشان علمی که به عمله و فاحشه میدهند دلخوشکنک احمقهاست». چون در فن تعارف و تشریفات وارد نبودم و نمی‌دانستم با یکی چنان بیشترم

چه باید گفت، خاموش ماندم. مجلس سردی بود، خدا-  
حافظی کردم و بیرون دویدم.

\*\*\*

بیست سال گذشت که فیلپور را ندیدم. شبی در  
مهمازی باشگاه افسران در میان جمع یکی را دیدم که  
خیلی گرم با من دست داد و سراپایم را با دقت و رانداز  
کرد و سینه خود را که نشانهای رنگارنگ به آن آویخته  
بود جلو آورد و گفت: «عجب! تو در این سالهای دراز یک  
نشان نگرفته‌ای که لباست لخت و بد نما نباشد؟»

درست دقت کردم: بالای نشانهای او، نشان درجه  
سوم علمی سنjac شده بود و من غافل بد حافظه، از عمق  
خاطر در میان آشنایان قدیم قیافه فیلپور صاحب‌نشان  
درجۀ سوم علمی را پیدا کردم.

## تلفن سرگردان

پس از سالها انتظار، معمای بزرگ ملی حل شد و شرکت تلفن اعلان کرد که هر که قبض وام به دست دارد باید تلفنش را وصل می‌کنیم. قبضم را به بغل گذاشتم و رفتم. در اطاق رئیس، گوش تاکوش همه جور آدم بود. یک زن چادری شصت هفتاد ساله، کمی ماتیک مالیده و رویش را به دقت گرفته بود، مبادا نامعزم صورتش را ببیند. پهلوی او جوانکی پودر زده چنان گردن گرفته بود که گویی خدا برای نمونه همین یکی را از نسل میمون آفریده است. پهلوی او یکی دیگر با یک قبضه ریش، سبعه صددانه بدست داشت و موهای وزکرده سینه مبارک را از یقه چاکدار برای تمتع ناظران به نمایش نهاده بود. مجاور او یک زن خوشلباس قروفی با توالت غلیظ و لبهای قلوهای وابروهای مدادی که عطر تنده زده بود، از اشتفتگی، پیاپی روی صندلی جابجا می‌شد و با نگاههای تنده همه اعتراض داشت که چرا به گرفتاریهای خود از او

غافلند. آن طرفت ریک شیخ چاق و چله باریش دوره گرفته و چهره آفتتابزده و عمامه شوریده، نمونه درست نتر اشیده نخراشیده، مقابل رئیس، روی یک صندلی ترستانی، حاضر یراق نشسته بود.

رئیس سرگرم کار بود. سلامی کرد، احترامی کرد و حاضران به رعایت او نه احترام من، به تفاوت تکانکی خوردند و سری جنباندند. پهلوی رئیس نشستم. سراز پرونده برداشت که هان چیست؟ قبضم را نشان دادم، به نشان موافقت سری تکان داد. کار من انجام شده بود. برای آنکه اغفال نشوید و به ناروا گمان مبرید که همیشه در همه جا کارها چنین آسان می‌گذرد باید بگویم که او یک مرد نمونه است، هوش دارد اما نه برای ایجاد مانع، تعجبه دارد اما نه برای کشف مشکلات، بیش از این از یک مرد خوب چه می‌خواهید؟

رئیس کار خود را تمام کرد و به حاضران پرداخت. گرفتاریها گونه گون بود، اما همه جاده‌ها به رم می‌رسید، همه تلفن می‌خواستند. این ابزار جادو که جای شما را با همه مردم تلفن‌دار متصل می‌کند که با دوستان نزدیک و دور گفتگو کنید، چیزی است که همه مایلند درخانه داشته باشند. شاید خیلی‌ها واقعاً به تلفن حاجت ندارند، اما تلفن در خانه، نشانه شخصیت است و کیست که نخواهد دست‌کم بکمک تلفن حرمت خود را به رخدیگران بکشد.

نوبت به شیخ رسید. روی صندلی محکم شد، سرفه بلندی کرد تا سینه‌اش صاف شود و سخن آغاز کرد و شاید به این دلیل که هنگام ورود، توجه رئیس را به من دیده بود، در اثنای خطابه غرای خودگاهی به من و زمانی

به رئیس توجه داشت.

باید بگوییم که هرچه اینجا می‌نویسم جان بیانات شیخ است واز تکرار کلمات و عبارات او عاجزم، زیرا گفتار شیخ، چنان با جملات قلمبه و امثال و اشعار عربی آمیخته بود که تکرار آن‌اگر میسر باشد خطر سرسام دارد. شیخ گفت: «جناب رئیس بزرگوار دام اقباله.»

پیش از نقل گفتار شیخ، حاشیه دیگر می‌زنم که وی بیانات خویش را به‌آهنگ اهل منبر ادا می‌کرد. گفتی اطاق شرکت تلفن، مجلس وعظ بود و ما مستعeman موعده، و چنین می‌فرمود: «جانی فانی شیخ محمد علی هرندي از توابع اصفهان، برای عرض حاجتی به حضور مبارک شریفیاب شده‌ام که انشاء الله از حضور شمامقاضی- المرام برگردم. غرض از تصدیع این بود که بنده ده سال پیش، نه، بلکه به حساب دقیق نه سال و چهار ماه و وسه هفته ودو روز پیش یکی از قبوض وام این شرکت خریده‌ام و چنانکه آن مقام برای اطلاع قاطبه انانم در روزنامه اعلان کرده‌اند به قبضه‌ای وام بارعايت شماره القدم فالاقدم<sup>۱</sup> تلفن می‌دهند. بنده کمترین که چندماه در سفر طالقان بوده‌ام دیروز از سفر به حضر آمدم واز موضوع مستحضر شدم و به قبض مراجعت کردم. دیدم شماره آن هشت هزار و دویست و نود و پنج است. از مجاورین و اهل محل واقربا تحقیق کردم معلوم شد قبضه‌ای هفده و هیجده هزار هم تلفن گرفته‌اند. به نظر داعی چون دستگاه شما دستگاه عدالت است، معال است برخلاف ترتیب صحیح، عملی انجام شده باشد. وقتی قبض هفده و هیجده هزار تلفن گرفته‌اند قطعاً تلفنی هم برای هشت هزار و کسری موجود است، زیرا عقلاً معال

است تا تلفن هشت هزار و کسری را ندهند، به هزار-  
های بالا برسند.»

رئیس و حاضران با چشمهای خیره گوش می‌دادند و شیخ چون گرامافون معیوب با سرعتی بیش از معمول، مشغول تقریر بود. چشمها را به سقف دوخته بود و کلمات را چون گلوله مسلسل پیاپی بیرون می‌ریخت. گویا پنداشته بود، شرکت تلفن دستگاهی است دقیق و خودکار چون دستگاه عدل‌الله‌ی، به صورت یک نرده‌بان، از زمین تا هرجا بخواهید بلند، که بریک بازوی آن نمره‌های تلفن و بر بازوی دیگر شماره‌های قبض را به ردیف از یک به بالا نصب کرده‌اند و هنگام تقسیم شماره‌ها نگهبان امین، دستگاه خودکار را به کار می‌اندازد و با نظم و دقت ایده‌آلی شماره‌های تلفن با شماره قبضها متصل می‌شود و بالا می‌رود و هر شماره قبض که با شماره تلفن پیوست اکر صاحب آن غایب بود همچنان پیوسته به هم نگهداری می‌شود. به همین دلیل به دنبال تقریر علماور و فصیح خود می‌گفت: «بناء علیه‌ندا تلفن ما اینجا است بگویید بیارند بدنهند ببرم».

گویی شیخ خوشباور پنداشته بود تلفون چیزی است همانند یک جعبه کوچک که هم اکنون از گوشه انزوا بیرون می‌کشد و تسليم او می‌کنند. رئیس لبخند ملایمی زده، گمان داشت گفتار شیخ تمام شده. نفسی کشید و خود را پرای جواب آماده کرد، اما شیخ، عاشق بحث و تقریر بود. فرستی بود و مجلس آماده‌ای و مستعماًی ساکت و چنان آسان قصد بریدن رشته سخن را نداشت تا آنجا که شاید خطابه خوانی را بی‌تلفن، برگرفتن تلفن بی‌خطابه ترجیح می‌داد.

من به تفکر بودم و رئیس به تعجب و حاضران به اضطراب و شیخ، تقریر خود را ادامه می‌داد: «بسیار خوب ممکن است فرضی پیش بیاید و خدای نکرده به اشتباه یا از روی عمد، تلفن قبض ما را به صاحب قبض دیگری داده باشند...»

باز مجبورم این توضیح را بیفزایم که به پندار شیخ، رخداد این خطای بزرگ به این صورت میسر بود که در آن دستگاه خود کار خیالی بر دو بازوی نردبان بلند، ناگهان اختلالی پدید آمده، یکی از قبضها چون بازشکاری پرواز کنان از ردیف خود برون شده، شماره‌ای را که حق او نبوده مانند یک دانه گندم یا یک پاره گوشت ربوده واز نهیب وجدان عدالت، از طفیان خود پشیمان شده باهمان شماره در منقار، به جای خود باز گشته و این خلل را در دستگاه عادل شرکت تلفن ایجاد کرده باشد.

تقریر شیخ ادامه داشت. می‌گفت: «اگر این اتفاق بد که البته از نظم و عدالت شرکت بسیار بعیدمینماید، رخ داده باشد مهم نیست و من به احتمال وقوع اشکال، راه حل را پیدا کرده‌ام. یک نکته محقق است که تلفن را بی‌قبض نمی‌دهند، وقتی شرکت می‌گوید که برای گرفتن تلفن قبض وام لازم است و آن هم با رعایت نوبت، معال است برخلاف اعلان خود بدون قبض به کسی تلفن بدهد...»

در اینجا من و رئیس نگاهی به هم کردیم. جای خنده بود. اما به زحمت خودداری کردیم. گفتار شیخ ادامه داشت: «بنابراین، وقتی تلفن قبض ما را اشتباه و یا خدای نکرده عمدأ به دیگری داده‌اند قطعاً آن دیگری هم

قبضی داشته و قبض او شماره‌ای داشته و شماره او تلفنی داشته و چون به جای تلفن قبض خودش اشتباها تلفن قبض ما را به او داده‌اند پس تلفن او همینجا موجود و بلاصاحب است بگویید بیارند».

اینجا چانه پرقوت شیخ درجا زد. گویی از کفتن خسته شده بود، نفسی زد و سرفه‌ای کرد و آب دهان را به دستمال گرفت و باز گفت: «ممکن است اشکالی فرض شود که این تلفن واقعاً و شرعاً حق من نیست، این صحیح است اما مسؤول وجودانی و اخلاقی آن، کسی است که تلفن ما را برده یا کسی که تلفن ما را به او داده است. به حال من بنده ضعیف به حکم قانون تمثاهر<sup>۲</sup> و استنقاذ<sup>۳</sup> حق دارم به عوض تلفن خودم تلفن او را که اینجا مانده تصرف کنم. این قضیه در کتاب فقه عنوان خاص دارد و به اجتیاد من اشکال شرعی ندارد. مؤمن بنده خدایی عمداً یا سهوآ مال را برده و من معادل مال خودم از مال او می‌برم. استنقاذ همیش است و در عالم واقع، تلفن من واوتهر می‌شود. هم ذمه او بری می‌شود و هم داعی به حق خود رسیده‌ام.»

چهره شیخ عرق کرده بود و کمیت<sup>۴</sup> بیانش از رفتار ماند. به قرار گفتار او یک شماره تلفن بی‌صاحب، قبض وام به گردن، چون روح سرگردان، در نمی‌دانم کدام قسمت شرکت عدالتپناه تلفن، بلا تکلیف بود و چون گوسفند گمشده مسیح، چوبان و سامان خود را می‌جست. شیخ فصاحت شعار با این گفتار پخته و مستدل می‌خواست هم تلفن خودش را بگیرد و هم این شماره را که چون روح شریر ربا خواران در دنیای اشباح، گمشده بود از حیرت نجات دهد.

گویی چنته شیخ خالی شده بود و دیگر چیزی برای کفتن نداشت. رئیس نگاهی بهمن کرد. شیخ نیز چشم به صورت من دوخت و گفت: «حرف منطقی است؟»  
«کفتم: «واقعاً منطقی است!»

رو به رئیس کرد و گفت: «آقا هم تصدیق می‌کنند.  
بی‌زحمت بگویید نمرهٔ مرا بیارند.»

رئیس گفت: «انباردار نیست، فردا بیایید تا  
بگویم بگردند نمرهٔ گمشده را پیدا کنند». شیخ «عنایت  
عالی زیاد»‌ی گفت و رفت.

نمی‌دانم روز بعد رئیس، وقت ملاقات داشت یا نه  
واگر داشت از شیخ چه شنید و با او چه گفت. اما تردید  
دارم که قبض هشت هزار و کسری به همین آسانی مبدل  
به تلفن شده باشد. گویا تلفن کسی که تلفن شیخ را  
به ناحق برده هنوز هم چون ارواح شبگرد، در راه رو-  
های شرکت تلفن سرگردان است و عدالت شرکت که  
بی‌کفتگو دنباله عدالت انوشیروان است هنوز نتوانسته  
این فساد را از میان بردارد و شیخ بی‌تلفن و تلفن  
بی‌شیخ را بهم وصل کند.

- 
- (۱) جلوتر و جلوتر
  - (۲) پاپا
  - (۳) رهانیدن
  - (۴) اسب

## در باره این کتاب

چند سال پیش در اثنای آشوبهای سیاسی که من بیخبر نیز، نمیدانم چرا، در ورطات آن افتاده بودم، اتفاق مبارکی شد و از عنایت خدای منان، حالی و مجالی نصیب شد و هفته‌ای چند، به جبر نه رضا، از قلب طوفان به صخره امان افتادم و پس از سال‌ها بیخودی، روزی چند باخویش بودم و این صفحات و چیزی نظیر آن، حاصل آن فراغت خداداد است.

اجمال این حسبحال آنکه بسال ۳۲۴ در آن جنجال هولانگیز که همسایه شمالی آرزوی قرون را محقق میدید و بحکم مقاوله نامه معروف، خویشن را مالک نیم و بیشتر سرزمینهای نفت خیز شمال می‌شمرد و با دم خویش فندق می‌شکست و سادچیکف سیاستمدار کهنه‌کار، سرمست از موفقیت‌های سریع، تعادل اعصاب خود را از

کف داده بود و از پوست گوزن صحراء‌گرد، جامه خیال می‌ساخت و جام خویش را بسلامت سیاستمدار بزرگ عصر، همانکه چندماه بعد، جنین بیجان ماده کان لم یکن را هدیه سفارت بهیه کرد، بلند میکرد و شاید نمن گزارشناهه‌ها به سرمازدگان عجول‌کرملین مژده میداد که فصل بهار و گشت دریاکنار و شنا در آبهای گرم خلیج نزدیکست و نوء فرمانفرما، عقل منفصل صدارت عظمی که چندماه پیش، از هواخواهان جنوب گستته بود و به ارادتمدان شمال پیوسته بود و کلاه پوستی را به کپی بدل کرده بود، بجای نعنای جوشیده و دکای خنک مینوشید و عربده میکرد و کوس‌لمن‌الملک میزد و لافزنان سیاست تهران که چون دهل، از دور همه غوغای و آوای خوش دارند و درو نشان از لعنت و زبونی انباشته است در قبال جبروت پهلوان پنبله حقیر، چنان مرعوب یامجدوب بودند که در اطاقهای دربسته، نام وی را به احتیاط میبردند و در حضورش از کرنش و تعظیم دریغ نمیکردند. راستی چه تلغی و زهرآگین بود این تجربه که میدیدم، سرکشان رستم صولت پرمدعا دربرا بر رویاه حقیر پرمکروفن، خاکساری میکنند و بسیاری از آنها که پلنگوار، ستاره را برتر از خویشن نمیتوانستند دید در مسابقه حقارت بسر میدوند و همین قضیه مایه الهام من شد و خاطرم ازان همه زبونی که بعدها بدتر از آنرا از اقطاب سیاست مکرر دیدم سخت بجوشید و از فیض خاطر داستانی پرداختم بنام بوقلغالک که در صبا، هفتگی پرتیراز آنروزگار، چاپ شد و با توجه بصولت حضرت والا حادثه‌ای بودکه در حصار خفغان رخنه کرد و چونان که حال جماعت است جرئت‌ها موج زد و زبانها بخرده‌گیری

باز شد و از هرسو گفتگو برخاست و روزها و هفته‌ها نقل آن نقل انجمنها بود و کلمه بوقلغالک تکیه سخنها. و هم از آنجا بود که این کلمه بفرهنگ‌هادرآمد و بعضی از فرهنگ‌نویسان درباره ریشه و ترکیب آن فرضها کردند.

کلمه بوقلغالک از مبدعات من بود که از بوقلمون و شفالک تلفیقی کرده بودم که آنمرد بدطینت، پوزه‌ای باریک و شفالنما داشت و تصویر نیمرخ او شفال مجسم مینمود. در این شبیه بداستان شفال و خم رنگ نیز نظر داشتم و هم خوی بوقلمونی وی از آن عقبکرد تند از آستان سیمرغ بسایه خرس از آفتاب روشنتر بود. کاف را برای تصفیه افزوده بودم که مردک عربده‌جو با همه طنطنه که خویش را خالق حوادث می‌شمرد بنظر من سخت حقیر مینمود که مردان پردل و مایه، قیافه مشخص دارند و نه هر که چهره برافروخت دلبری داند!

اما این طبع آزمائی، ارزان نیفتاد و دوهفته بعد در گذرگاهی تنگ بدام بوقلغالک افتادم که دامی سخت بود. لابد بیاد دارید که در آن روزها بت بزرگ دوران که سایه جبر و تش همه‌جا را تاریک داشت، مرد آهینین یعنی استالین بود و گرجی زاده بینوا که چون استعداد کشیش شدن نداشته بود قطب سیاست و جنگ جهان شده بود و با نفله کردن میلیون‌ها بندگان خدا در استالینگراد و راه برلن، عقاب ژرمن را زیر پا له کرده بود، با غرور خاص فاتحان بزرگ، چون هیمالیا بردنیای ماسنگینی داشت. اتفاقاً در همان روزها بغلت من و عمد کسان و شاید کسان اجیر، چیزی درباره او در صبا چاپ شد که می‌شد بعضی عبارات آن را اهانت شمرد و تا آنجا که یاد دارم

درباره سوابق مرد آهین، بحق، چنین بقلم رفته بود که وی روزگاری چند در دکه قصاب بشاگردی بوده و گویی رغبت بگشت و خون از آنجا در خون وی عجین شده است.

و سیاستمداران سفارت شوروی، شاید هم بتلقین حضرت والا، سخت بشوریدند و سادچیکف بوزارت خارجه رفت که صدراعظم آنجا بود و صبا بیند افتاد و مرا بتعقیب کشیدند، تا معلوم کنم چرا مرد آهین در دوران پیش از بچه‌کشیشی شاگرد قصاب بوده است! و حضرت والا، سخنگوی دولت علیه، گفتی هرات را گشوده یا مرورا پس‌گرفته، باد ببوق کرد و خبر توقيف صبا و تعقیب مرا بجرائم اهانت بمارشال بزرگ جهان چندبار و بچندزبان در رادیو بگفتانید تا معلوم کند که بوقلاقالک نیست! و من که حصار را تنک و توطئه را قوى میدیدم، بصوابدید یاران مؤمن که خدا هیچکس را از نعمت هدایتشان محروم ندارد، هفتاهی چند گوشه گرفتم و در همان فراغت، این صفحات را چون بخت آشته حالان سیاه کردم. اما اینکار به اقتضای هوسي گذران بود، نه بمنظور انتشار. بلکه در آن دوران فراغ که با خویش بغلوت بودم و برای تفکر در حوادث دیرین فرصتی داشتم، رشته لرزان خاطرات را از ظلمات شعور نهان بیرون کشیدم و شمه‌ای از یادگاران نیک و بد ایام را بحافظه تجدید کردم و از این درون بینی که اهل حال از لطف آن خبردار نند، تفریحها کردم و این ذوق در من بیدار شد که از حاصل درون بینی چیزی بدفتر نقش کنم تا از دیده‌های دوران گذشته که بمروز زمان با سایه روشن رویها در هم میشود و ثیقه‌ای داشته باشم تا در روزگاران

بعد اگر فراغت درون بینی نبود، مراجعته بدفتر میسر باشد که بنظر اهل دل، زندگی گذشته را دوباره دیدن دوباره زندگی کردن است.

روزهایی بود و گذشت و توفیق فراغت نپایید و باز بکشش هوس در دل طوفانها شدم و روزگاری دراز عمر عزیز در آزمایش آن نیرنگهای ناجوانمردانه که لوطیان معرکه سیاست بی خجالت میزند، هدر شد و این داستانی دیگر است و شاید روزی شمه‌ای از آن برای جلب نظر نورسانی که غافلانه در لجنزار سیاست توفیق شرافتمدانه میجویند، گفته آید که مهلتی بایست تا خون شیرشد.

تا این ایام که بهمدى تنى چند از اهل حال، در بهشت فراغت از تلاطم ایام آرام گرفتم و پس از فراغ از ترجمة قرآن شریف که رؤیای روزگاران بود و خدا را منت که نکو تعبیر شد، به تنظیم اوراق شوریده پرداختم، بعضی از آنها که نسبت بمن التفاتی بقياس صفائی باطن خویش دارند، پس از خواندن این سرگذشتها، نشر آن را برای کسانی که در معتبر خم اندر خم حیات از تجربه دیگران دلیل راهی میجویند، بیفاایده ندیدند که بتقریر ایشان هر خادثه‌ای تجربه‌ایست و هر تجربه‌ای بذری نکوست که اگر در مزرع جانی مهیای تربیت به آب دقت و نور علاقه پرورده شد، خوشة نیکروزی میدهد و گویی از همین رost که گفته‌اند پس از آن کتابهای که به الهام آسمانی در قالب کلمات انسانی ریخته‌اند، کتابهایی که مایه آن مشاهدات و تجربیات کسان است، برای صیقلی کردن جانهای خام، از همه کتابهای دیگر سودمندتر است و حق گفته‌اند.

حقا که خامی، بله عظیم دنیای ما است. نیم بیشتر عمر، بتجربه میگذرد و تا در این مکتب مجرب شویم، شور و همت که خمیرمایه عمل است، بهستی میرود و همه آن تجربه‌ها که بقیمت تلخکامیها آموخته‌ایم، چون بدرا متروک در انبار نمناک روستاییان، خوراک حشره ایام میشود و باحیرتی آمیخته به تأسف آنها را که شور تازه دارند می‌بینیم که تجربه‌های ما را برای تحصیل همان نتایج، مکرر می‌کنند و دنیای ما، در اینهمه گیجی و ابهام، چون حلزون کور بندرت از پوست اوهام برون میشود تا آنجا که اگر جنگها و انقلابها سلول عادات و رسوم را نمی‌شکست و بعضی جانهای سوداژده را از بندهای کهن نمیرهانید و بخطهای نو نمی‌گشايند، بی-گفتگو اکنون دنیای ما پس از چند هزار سال تجربه جمعی و چند صد هزار میلیون تجربه فردی، بزحمت از دوران الفبای میخی جلوتر آمده بود.

با وجود اشارت آن کسان که اشارتشان برای من حجت است جای تعلل نبود و همه ملاحظات دیگر از میان برخاست و از فیض آنهاست که صفحات مشوش روزکاران پیش بقالب کتابی درآمد. اگر برکتی هست از همت آنها باید دید و اگر خردهای هست بر من باید گرفت.

امیدوارم دوستداران مطالعه در این سرگذشت‌های ای برای تفکر بیا بند که تفکر اکسیر اعظم است و بكمک آن، همه تیرگیهای خامیها را که غولان و دیوان حیاتند، پخته و منور می‌توان کرد و از همین راست که پیمبز بزرگ ما ساعتی تفکر را با هفتاد سال عبادت برابر گرفته و مفسران حدیث در توضیح این نکته بظاهر عجیب گفته‌اند

که عبادت کار پیروزنان است و تفکر هنر شیرمردان، که بسرانگشت تفکر از مشکلات دنیا و دین، هزاران گره میتوان گشود که حل یکی از آن از اهل عبادت ساخته نیست.

چنانکه می‌بینید غالب این سرگذشتها از مشهودات من است که آنرا با همه غرابت، نمودار روزگاران پیش باید شمرد. و سرگذشتی چند که مایه آنرا از اوراق کهن گرفته‌ام از شاخ و برگ و رنگ و بویی که برآن افزوده‌ام جان و رونق دیگر گرفته و بحق میتوان گفت که نه روایتی بلکه حکایتی دیگر است.

خمیر مایه همه سرگذشتها از کهنه و نو آن تنافق عجیب است که در زندگی هست. نه تنافق خیروشر که فیلسوفان گفته‌اند و ملهم قدیم ایران همان را اساس رسالت خویش کرده و الگوی مذهب مانی را از آن گرفته‌اند، بلکه آن تنافق سرسام‌انگیز که زاییده کار فیلسوفان و اخلاقنویسان است، تنافقی که از فاصله دنیای مدبران با دنیای فرضی مفکران پدید آمده و بیشتر آشتفتگیها و ناکامیها که مردم کتابزده از تصادم واقع خشن بدان دچار میشوند از آنجا مایه دارد.

واین داستانیست شگفت که از تاریخ دراز انسان کوتاهتر نیست. آنروز که نمیدانم در کجا نخستین «چرا» و «برای چه» یعنی خشتهای اول فلسفه را بقالب ریختند سطور اول این داستان رقم زده شد و آن گروه از مفکران بلندپرواز که حق و عدالت و انصاف را تابع اندیشه خویش میخواستند از حاصل تصورات خودنظم جماعات و روابط افراد را با همدیگر و با جماعت و باگیتی، بصورتی ساختند که هر چند زیباست اما دریفا

که بادنیای واقع فاصله بسیار دارد و در بسیاری مراحل، ضمیر انسانی را بکشمکش برضد جماعت و نظم جهان تحریک میکند و از پیش هویداست که سرانجام آن چیست. از همین جاست که بسیاری اهل نظر، پنداشته‌اند که ملحدان فلسفی یعنی سوفسٹائیان که مقیاس حق و عدالت و انصاف و همه مقولات دیگر را، ضمیر انسان پنداشته‌اند، با دنیای واقع یعنی قلمرو اهل مال و قدرت و جماعتهای هوسناک هم آهنگ بوده‌اند و سازشی را که مایه آسایش از کشاکش‌های بیهوده توانست بود، میان اجزای جماعت آسانتر پدید می‌اورده‌اند و اگر فرصت و آزادی عمل میداشتند شاید کوشش ایشان برای ایجاد «شهر هماهنگ» نه «والا» که همه فیلسوفان محصور در برج عاج، به آرزو می‌خواسته‌اند و نمونه‌آن را جزروی کاغذ نساخته‌اند، بشمن میرسید.

جهان ما با این نیروی حیات که در ظاهر و باطن آن می‌جوشد، همانند روای است خروشان که بر هنمائی غریزه‌ها و هوسها و آن نیروهای کور حساب ناپذیر که از تفاعل افراد و اشیاء و حوادث دیده و ندیده می‌زاید برآه خود می‌رود. فیلسوفان کلاسیک که انسان را آراسته به زیور فضیلت و جماعت را هم آهنگ عدالت و روابط افراد را قرین انصاف و حق می‌خواسته‌اند کوشیده‌اند مسیر این رود عظیم را بگردانند، آن رادر راهی که باید نه راهی که می‌رود، بیندازند و از حیوان دوپای دیوژن یا حیوان ناطق ارسسطو که خشم و شهوت حیوانی را با تدبیر انسانی بهم آمیخته و در جدال زندگی از حیوانات گنگ شرورتر و خطرناکتر شده و همه جا نقش منفعت خویش می‌بینند، فرشته‌ای بسازند

که بزیبایی از مصنوعات میکلانژ و به صفا از جانهای پاک و به فضیلت از مثل افلاطون هیچ کم نداشته باشد و درینگاه نتوانسته‌اند.

بغلاف آنها سوفسطائیان، چون کاشفان بستر نیل، کوشیده‌اند که مجرای رود را چنانکه هست بشناسند و چون روانکاوان امروز، به بینند این دیومهیب شهوت— زده که پشت پاراوان انسان نهان شده و ماسک فضیلت و اخلاق بصورت زده، در روابط خود با افراد و جماعت‌ها بچه راه می‌رود. اینگروه که بعضی‌ها فیلسوفان واقع‌بین لقبشان داده‌اند، بظاهر منقرض شده‌اند، کتابی از آنها بجا نیست، فلسفه‌شان که در بهار اندیشهٔ یونان بسط و رواجی داشت از یادها رفته و در حاشیهٔ کتابهای فلسفه جز به تمسخر نامی از آن نمیرند. سوفسطائی عنوانی است حقارت‌آمیز که مناظران ضعیف، بمخالفان خود میدهند. در حقیقت بزبان امروزما سفسطه یعنی چرنده و نامربوط. در مقابل آنها، فیلسوفان کلاسیک یعنی گردانندگان بستر شط، زنده‌جاوید مانده‌اند. بیست و پنج قرن و بیشتر می‌گذرد که سقراط بر عرش اعلای فلسفه تکیه دارد و شاگرد وی افلاطون و شاگردش ارسطو، دو نمونهٔ عقل و درایت قدیم، که بشمار بزرگترین بنیادگزاران معنویات انسان بقلم رفته‌اند و جز آنها فیلسوفان دیگر از شرق و غرب، هریک انبانی از کلمات قلمبه یعنی اصطلاحات فلسفه بدوش، بجستجو و تلقین حق می‌روند و هریک کم و بیش هاله‌ای از جلال و عظمت بگرد سر دارند، اینان همیشه کوشیده‌اند حیوان ناطق را بحق، فرشته مفکر کنند. غصب را بکشند، شهوت را بیند بکشند، فرد را به افراد دیگر پیوند دهند،

جماعت را بت افراد کنند، منفعت پرستی را بر ضرر فرد و بنفع مجرمین تغییر دهند. واز این رؤیاهای نورانی که اگر یک نیمه آن تحقق مییافت جهان ما بهشت برین میشد، هرچه بخواهید.

اما درینجا که همه اعتبار و نفوذ فیلسوفان و اخلاقنویسان بظاهر است. تعلیمات آنها چون آب که بدیوار روغن آلود زنند، بر سطح زندگی میلغزد و در باطن آن نفوذ نمیکند. اینهمه رنگ و روغن اخلاق و فضیلت که این مشاطگان عاجز، بر چهره عجز زمانه زده‌اند چیزی ارزشی و عفونت آن نکاسته و مردم واقع‌شناس از گفته آنها توجیهاتی برای نیرنگ و ریای خویش پرداخته‌اند و همه‌جا همه را می‌بینید که زبانشان فیلسوف است و دلشان سوفسطائی. گویی فلسفه عطریست خوشبو که سرو لباس خود را با آن می‌الایند، اما دنیا را با عینک سفسطه می‌بینند. فلسفه را چون پرده‌ای زیبا بخانه خود می‌اویزند و سفسطه را چون مرکب رهنورد برای وصول بمقصد بکار می‌برند.

جهان ما جهان سوفسطائیان است و همه آن قضاایی ظاهر فریب که فیلسوفان و اخلاقنویسان برای تعدیل فطرت شرور بشر پدید آورده‌اند ابزار کار سفسطه— سازان شده و همه‌جا در میدان عمل، فلسفه سوفسطائیان متابع است که حق و ناحق را بمقیاس هوس و میل انسانها می‌سنجیده‌اند. تناقض عظیم و مرگ‌آور زندگی که مایه حیرت اهل فضیلت است از همین جاست. همه دم از حق و عدالت میزند، اما این جلوه‌ایست که در کوچه و بازار یا معраб و منبر می‌کنند و چون واعظان خواجه شیراز چون بخلوت می‌رونند بر عایت مطامع خویش سوفسطائی

میشوندوآن کار دیگر میکنند، بزبان بانک فضیلت  
میزند اما باقتضای رذیلت عمل میکنند و عنوان فضیلت  
بدان میدهند. چون ولگرد خیابان که جامه کودکی را  
میدرید و میگفت: طفلک از گرما بزمت است خنکش  
میکنم.

اینهمه حیرت و تشویش که نوآمدگان را بنومیدی  
وزبونی و احیاناً خودکشی و فرار از جنجال زندگی  
میکشد زایدۀ این تناقض وحشت‌انگیز است. بیشتر  
آنها که رموز اخلاق و فضیلت را از مادر و پدری نیک—  
سیرت و آموزگاری پاک فطرت آموخته‌اند، در عرصه  
زندگی چون توب فوتbal بدست بازیگران ماهر میان دو  
قطب سرگردانند، ضمیر منورشان حکم دیگر میکند اما  
جماعت واقع سرسرخت حیات تقاضای دیگر دارد. نیمی  
از عمرشان بکشاکش درون میگذرد و نیم دیگر بتأسف  
برآن خطاهای که کرده‌اند و بی‌گفتگو در جنگ زندگی  
شکست میخورند، چون آن جنگجوی کم‌اقبال که در  
عرضه پیکار، انبانی بزرگ از فسیل‌ها و خردۀ سفالهای  
عصر قدیم بردوش دارد. پیداست که در مسابقه باپیکار—  
جویان سبکبار که بهر راه و در میزند واژ هر مانع و  
مشکل میگذرند، شکست او مقدر است.

مسئلیت این حیرت و اضطراب و تأسف و همه عواقب  
آن بعهدۀ ماست که به تبعیت از اخلاقنویسان گفته‌ایم  
دروغ بداست و مرد شرافتمند دروغ نمیگوید. اما اگر  
روبروی ما برخلاف کوچکترین هوسمان سخنی براست  
گفتند، بعنوان خشونت و تخلف از رسم ادب و انحراف  
از ذوق سليم سزايشان را کف دستشان مینهیم تا دیگر  
غلط نکنند و برای توجیه عمل خویش به پیروی از

سوفسطاییان قضیه دیگر میسازیم که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه‌انگیز. اما این مصلحت کدامست؟ مصلحت من یا شما یا جماعت که هریک مصلحتی جدا داریم و تازه، جماعت کور که در عصر ما عنوان ملت و احیاناً لقب رشید و دلیر و غیور بدان میدهند و صدای آنرا صدای خدا میپندارند چنان گول و غافل و تلقین— پذیر است که منفعت خود را از عینک افراد می‌بیند و بجستجوی آن در کوچه و بازار زنده باد و مرده باد میکشد و اگر هیجانش قوت‌کافی داشته باشد جلو تانک میخوابد و با خون خود بردو دیوار شعار مینویسد و روز دیگر که مسیر هیجانها عوض شد راه دیگر میرود و این رنگ پذیری‌شگفتی‌زایی، بعضی مفکران را به این پندار میکشاند که جماعت، موجودیست که چند هزار سر دارد اما ادراکش با مفرز دیگران است.

و فتنه کدام است تاراست فتنه‌انگیز را بشناسیم و هرگز نگوییم تا محبوب همگان باشیم؟ اینجاست که از فلسفه ظاهرآ منقرض سوفسطاییان کمک میگیریم و اگر چیزی از فضیلت شجاعت داشته باشیم اعتراف میکنیم که فتنه همانست که ما نخواهیم و مصلحت همانست که ما بخواهیم و چون مقیاس این تشخیص، ضمیر من و شماست، طبعاً فتنه من، مصلحت شماست و فتنه و مصلحت چون دیوان افسانه مادر بزرگ دمدم تغییر شکل میدهند و بجای همدیگر می‌نشینند. اما در بازار جماعت، برای امتیاز فتنه از مصلحت محک دیگر هست که قدرت داشته باشیم، یعنی باقتضای اوهام اجتماعی یکی از معبرهای منحصر حاجات عمومی را که در عرف امروز، مقام سیاسی یا اداری یا اجتماعی

است، بسته باشیم که جز با کلید اراده ما عبور از آن میسر نباشد. یا با دقت و موقعشناسی در پیکار منفعت ربایی سهم کافی از کنسروکار انسانهای عموماً حرمان زده که تمدن ما عنوان پول بدان میدهد بچنگ آورده باشیم، در اینصورت اراده ما عنوان مصلحت است و هوسمان مقیاس امتیاز فتنه و فتنه‌گران. حقاً این نفاقی حیرت‌انگیز است که در دنیای ما پیوسته بیشتر رواج میگیرد که فضیلت و حق وناحق را بتقلید سوفسطائیان در قالب هوسهای خویش میریزیم که چون بخار، تغییر پذیر و گریزان است.

بجرئت میتوان گفت که دنیای فیلسوفان کلاسیک عرصهٔ پندار است و دنیای سوفسطائیان، قلمرو واقع و عمل، و مقولات حق و فضیلت و انصاف که فیلسوفان ابداع کرده‌اند، سرپوش مقاصد سفسطه بازان شده که در سایهٔ آن برای جلب منافع خود میکوشند. همه حق خودشان را میخواهند، اما ببینید از تصادم حق‌ها در محاکم حقوق و جزا چه فضاحت‌هایست. سفسطه بازان در طول تاریخ، علم و منطق و فلسفه و اخلاق را بكمک قضایای خویش بعدم اهل قدرت و ثروت گرفته‌اند. و این دو طبقه از هم جدا نیستند زیرا بحقیقت، قدرت و ثروت، چون قوه‌وماده در فیزیک نو، سایه‌روشن همدیگر است. که از ثروت، قدرت میزاید و از قدرت، ثروت می‌آید و این دو قضیه در جماعت‌شناسی چنان قطعی است که قضیه مثلث در هندسهٔ اقلیدسی. و در این باب هزار نکته باریکتر از مو و تیزتر از شمشیر و سرکشتر از آتش هست که بهتر است نگوییم.

به تبعیت از آیین سوفسطائیان، در نظر غالب

کسان، حق و فضیلت و عدالت، قضیه خان و بادنجان است. تا وقتی که خان به بادنجان التفات داشت و مطبعیان بدلخواه وی هر روز سفره خاص را بخورش روغن‌آلود آن مزین می‌کردند ملازمان موقعشناس در مناقب بادنجان و قدکشیده دلانگیز و قیافه سیاه پر مهابت آن که بظرافت چون جعد دلبران می‌مانست و صولت لشگریان جهانگیر عباسی داشت و دستار سبزش که چون سرپوش علویان بود، چه نکته‌ها گفتند و چه لطیفه‌ها پرداختند و چه قصیده‌ها سروندند که در نظرشان بادنجان، اشرف نباتات بود و مزرع این گیاه مبارک، کعبه اهل حاجات می‌توانست شد و بادنجانیان حق داشتند سر فخر برآسمان بسایند. اما چون معدہ مبارک‌خان که بکفتار سو فسطائیان مقیاس حق و لیاقت بود از بادنجان رنجه شد، مطبعیان در برآن بیستند و بادنجانیان را بسختی براندند و عمله اجرای خان، مزارع بادنجان را لگدمال کردند و ملازمان، ورق بگردانیدند و در نکوهش ممدوح دیرین، هجوانمه‌ها گفتند که دستار سبزش مذموم است و جامه سیاهش شوم. از همه نباتات یکی زشتتر و شرم‌انگیزتر از آن نیست که قیافه چیزهای خلاف ادب دارد. مخرب اشتبه است و خلل افکن حافظه و قاطع نسل و حضور آن بر سفره خان، مخالف شوئن و آداب است و من چه میدانم در این باب چه رساله‌ها پرداختند و چه قضیه‌ها ساختند و از بقایای پیکار میان موافقان سابق و مخالفان لاحق، در علم گیاهشناسی چه نکته‌ها مانده که غرض از ابداع آن تأیید مقاصد گویندگان بوده و گرنه روح بادنجان از آن بری است و قاضی بدروغ عادل تاریخ، هرگز فرصت نخواهد داشت

باين قضايا برسد و بادنجان يبنوا را از گناهان ناکرده  
مبرا کند. افسوس!

شنیدم یکی از ظریفان که در پنجاه سالگی عقل  
بعچه مکتبی داشت و فضیلت را از خان و بادنجان وحاشیه  
نشینان او عزیزتر میداشت، بخلوت، ملازمان خاص را  
از این مناقضه‌گویی و حق‌ناشناسی و بوقلمون‌خویسی و  
نفاق و نامردی و بی‌انصافی ملامت کرد و آنها که  
بی‌تظاهر و هیاهو، سوفسطائیان نیک اعتقاد بودند،  
بعکم مودت، حقیقت حال را بریار چلمن خویش عیان  
کردند، مگر مرض غفلتش را بداروی حکمت علاج کنند  
و او را از پس نیمقرن خبط پیاپی، بصف اهل طریق  
بازبرند. گفتند: ما نیز چون تو و همگان دانیم که  
فضائل بادنجان نه چنان بود که می‌گفتیم و قبایح آن نه  
چنان هست که می‌گوییم. ولی چه کنیم که ما ریزه‌خواران  
خوان احسان خانیم، نه رهین منت بادنجان و آنجا که  
اراده والا وی هست بادنجان گومباش که اگر این  
کیاهک منفور، موجود جاندار بود بخاطر خان، جانش  
را نیز بفتوای مفتیان می‌گرفتیم. و این درست همانست  
که سوفسطائیان می‌گفته‌اند که مقیاس حق و ناحق اراده  
انسان است. یعنی خان توانای توانگر که اقبال او مایه  
عزت و ادبیار او موجب ذلت بادنجان بود و گرنه بادنجان،  
پیش از اقبال و پس از ادبیار خان، همان بود که بود.

نمیدانم شنیده‌اید که علامه جرجانی وقتی رسالت  
گرانقدر کبرای خویش را در تقریر منطق ارسطو  
پرداخت نخست آنرا بفرزنده گرانمایه خود آموخت.  
آنگاه وی را گفت: «بیازارشو و بنگر مردمان چه می‌گویند؟»  
پسر برفت و باز آمد و گفت: «پدر! بعض مردم

را دیدم که چیزی از قضایای منطق می‌گفتند.»  
پدر گفت: «دریغ که منطق را خوب نیاموخته‌ای.»  
و بار دیگر کبری را باو درس داد.

این بار پسر بیازار رفت و باز آمد و گفت: «بیشتر  
بازاریان را دیدم که در کار خود برای جلب مشتری و  
انجام معامله و رد طلبکار، صناعت منطق بکار می‌برند.»  
میر بار دیگر درس را تکرار کرد و این بار چون  
پسر از بازار بیامد گفت: «پدر! چیزی شگفت دیدم،  
که همه بازاریان، در کفتکوی خود از قضایای منطقی  
کمک می‌گرفتند.»

و من بعارتیت از این حکایت توانم گفت که در دوران  
ما چون همه دورانها، بیشتر مردم برای استثمار مقاصد  
خود از سفسطه کمک می‌گیرند و مدارکار، همه بدست  
سوفسطائیان است که آنها نیز بخدمت از باب قدرت و  
ثروت درند. اگر مجالی بود بتایید این مدعای حادث  
کهنه و نو، بیش از یک کتاب مفصل شاهد توانستم  
آورد که مایه سخن کمیاب نیست.

شاید بدانید که غارتیان صحراء بر عایت پیمبر خاتم،  
سیدان را احترامی خاص میدارند و همه‌جا از آنها همت  
و برکت می‌جویند. شنیدم غارتگر صحراء نورده در  
گذرگاهی تنک سیدی را دید و حرمت داشت و دستش  
ببوسید و بکناری برد و عمامه از سرش برداشت و بر  
سنگی نهاد، آنگاه با چماق گران سر و تنش را درهم  
کوفت و جامه و مالش را ربود! سیدکتک خورده مالباخته  
فغان کرد که آن حرمت چه بود و این دست درازی چیست؟  
غارتی گفت: «ای جانم بقربان جدت! حرمت ترا  
داشتم که سید بودی و چون سیدی را از سرت برداشتم

حرمت نمایند!» این بگفت و باز چماق گران را بکار انداخت که ای فلان و فلان این چلوار را که در بارداری حلال من کن که مادرم از من کفن حلال خواسته. و سید چاره نداشت جز آنکه زیر چماق، رضایت دهد که چلوار برای او از شیر مادر حلالتر است.

نظیر این قضیه سوفسطائی را از تاریخ گذشته و حوادث نومکر خوانده اید و شنیده اید. لابد میدانید که طلاقبنان را مقید کرده اند که در هرماه بعکم ضرورت بیش از چند مرد و زن را تفریق نکنند و این رسمی نکوست و صاحب شریعت نیز چنین خواسته است. شنیدم یکی از طلاقبنان حریص، شاید بعکم طمع در اجرت طلاق که بیشتر از بهای عقد است، در مدتی کم، چند برابر آنچه باید طلاق داده بود و چون او را ب مجرم تجاوز از آیین متبوع، بدادگاه کشانیدند، گفته بود: «در اخبار هست که ظهور حضرت قائم، پس از آنست که دنیا از فسق و فجور پر شود و چون رواج طلاق مایه رواج فساد است، من با طلاقهای فراوان، مقدمات ظهور را فراهم میکرده ام و باید تشویقم کنند.»

از اینقرار همه مختنان و دلالان و عرق کشان در کار «تسريع ظهور» با این طلاقبنان طماع شریک بوده اند و همگی بندگان خوب خدای! و ای عجب که یاوه هایی از این باب ببرکت دروغ بزرگ عصر ما، یعنی دموکراسی، در قالب قانون ریخته میشود و نمونه های آن در تاریخ قانونگزاری کمیاب نیست!

گویا چیز تازه ای در دنیا نیست. همین طلاقبنان سوفسطائی که اگر قدرتی میداشت، دادگاه خاص استدلال او را میپنداشت و حکم برائت میداد، در قرن اول اسلام

همستگی داشته بنام عمرو بن عاص که در نتیجه‌گیری غلط از مقدمات بظاهر درست، نادره عصر خویش بود و باید او را گرگیاس عرب لقب داد. قطعاً نام عمار بن یاسر را شنیده‌اید، وی از مسلمانان نخستین بود. پدر و مادرش وابسته طایفه مخزوم بودند و آنروزها که نهضت مسلمانی در گهواره بود و مسلمان شدن خطر جان داشت، هردو مسلمان شدند و در این راه مردانه جان باختند. عمار از خواص پیغمبر بود که درباره وی فرموده بود: «چه نیکمردیست عمار که گروه یاغیان او را میکشند.»

در جنگ صفين که معاویه علمدار امویان، دشمنان خونی اسلام، با علی مرد دوم اسلام که بی‌شجاعت او، خدا میداند، سرانجام نهضت نوزاد در جنگ‌های خونین دوران مدینه چه میشد، با هم روپرورد بودند، عمار در صف یاران علی بود و چون این گفتگو پیغمبر سخت‌معروف بود، یاران معاویه با همه بیباکی تیغ به او نمیکشیدند که معاویه و مبلغانش، نسل جدید امویان را فریفته بودند که علی و یارانش یاغیانند که خلیفه را بناحق کشته‌اند و بر ضد دولت صالح انقلاب کرده‌اند. اگر عمار بدست امویان کشته میشد کار دگرگون میشد و بصریح گفته پیغمبر معلوم میشد که آنها یاغیانند. عمار که مردی بیباک بود و از این نکته خبرداشت، بی‌پروا بصف مخالفان میزد و همیشه سالم میجست. عاقبت یکی از امویان در حال هیجان، وی را کشت و هیاهو از یاران معاویه برخاست و بیم شورش میرفت که نفوذ معنوی بنیانگزار اسلام در خاطرها سخت استوار بود. اما عمرو بن عاص داهیه عرب و مشاور معاویه از

مشگل نهرا سید، سران اموی را فراهم کرد و مانند یکی از استادان سفسطه چنین گفت که پیغمبر فرموده عمار را گروه یاغیان میکشند. اما باید دید قاتل او کیست؟ حقاً قاتل عمار کسی است که او را بمیدان پیکار آورده که اگر مقیم خانهٔ خویش بود کشته نمیشد! پس محقق است که قاتل وی علی است و یاران او که بگفتهٔ پیغمبر یاغیانند و این دلیل دیگر است که پیشوای ما معاویه برحق است و علی بر باطل است. و امویان خوشد! از این راه حل، هلهله کنان برگشتند و صفات آراستند و جنک آغاز یدند. نگفتهٔ پیداست که برای سیمان کردن این استدلال واهمی گنج معاویه که سالانه شصت میلیون درهم از باج شامات داشت قدری سبک شد و جیب و بغل آن کسان که با دست و زبان، عمر و بن عاص را در آن استدلال مضحك تأیید کرده بودند سنگین شد، زیرا مسلم است که کسان هر چند بحث امت را غب باشند تامزد نگیرند، بحث امت کامل تن نمیدهند. اما تاریخ از این گفتگوها باک دارد. تاریخ نویسان با حوادث علنی روز سرو کار دارند و از آن حادثه‌ها که شباهه یا معزمانه انجام شده چیزی نمیگویند، و این سکوت برای آن گمشده بد بخت بیکس و مدافع، یعنی حقیقت، بسیار گران تمام میشود.

شگفت‌انگیزتر از این، سفسطه عبد الرحمن بن ملجم است که با شمشیر زهرآلود پمردی که با جانفشار نیهای خود در بنیاد اسلام سهم مؤثر داشت حمله برد و فرق او را شکافت برای اینکه پنداشته بود علی مؤمن‌ترین مرد جهان کافر است و از خود نپرسیده بود اگر علی کافر است پس مسلمان کیست؟ زیرا جذبه زنی زیبا

اندیشه سخیف را در او نفوذ داده بود و وقتی ضمیر انسان از جلوه زن یا طلا خیره شد چه حماقت‌ها که نمی‌کند! دلیل تراشیم‌های رسوای همانند این، در فلسفه و اخلاق و سیاست بسیار هست و آزادی‌اندیشه در جستجوی حق که آرزوی مردم پاک‌خواست جز به‌پندار نیست و ای عجب که در نهاد انسان چنان نهاده‌اند که گاهی بعکم ضرورت، از خمیر‌مایه غفلت، چشم‌بندی برای خویش می‌سازد تا حق را اگر چنان روشن است که بتوجیهات سو福سطائی در خور تغافل نیست نه بیند. روانشناسان در این باب ریزه‌کاری‌ها دارند اما نکته تازه ندارند که در داستانهای قدیم شاهد این مدعای فراوان است. این افسانه را که شیره همه گفتگوها را درباره تغافل، بیان کرده بخوانید تا بدانید که درباره ملانصر الدین که بی‌گفتگو مطابیات او سرگل اندیشه انسانی است، چه بد‌قضاؤت می‌کرده‌اید.

ملا بسفر میرفت و خیاری چند با توشه خود داشت. نیمروزان که از گرما بیاسود خیاری را گاز زد و از تلخی آن رنجه شد و در آنحال عصیان همه خیارها را بزمین ریخت و برآن زهراب کرد. دمی بعد که هیجانش برفت بخوردن خیار رغبت آورد و برای فرار از زحمت آلودگی، قضیه‌ای ترتیب داد که نمیتوان پنداشت همه خیارها یکجا بزرگ آلوده و قطعاً چیزی از آن از آلایش مصون مانده و خیاری را که بکناری بسود برداشت و خوردن گرفت. خنکی مطبوع خیار در گرمای روز، طبع سو福سطائی ملا را تحریک کرد و قضیه را تعییم داد که وقتی فرض توان کرد که خیاری از آلایش مصون مانده، چرا فرض مصونیت دو خیار نشاید کرد؟ و خیار

دیگر را برداشت و با اطمینان خاطر از پاکی آن نوش جان کرد. بدینگونه دامنه فرض را وسعتداد تا یک نیمه خیارها را برغبت خورد، اما طبع حریص همچنان راغب بود و چاره نبود جز اینکه قضیه را وارون کند که وقتی فرض توان کرد که یک نیمه خیارها از آلودگی محفوظ باشد، محتمل است بلکه قویاً ممکن است که آن نیمه محفوظ، نه آن بوده که من خورده‌ام بلکه همین نیمه باقیمانده است. بدینگونه بار تشویش از خاطر ملا برخاست و باقیمانده را برغبت خورد، خوشدل از اینکه خیار آلوده نمیخورد و اگر خورده چه باک که بهنگام خوردن از آلودگی آن خبر نداشت.

همانند این، داستان آن فقیه شبزنده‌دار است که در تاریکی بنماز بود که سگی براو گذشت و جامه‌اش را بیالود. فقیه که از الایش جامه مشوش بود بخود گفت: «امیدوارم و بلکه یقین دارم که حیوان عابر نیمشب یک بز است.» و برای اطمینان خاطر سنگی بسگت زد که وغ آن درآمد و کار دشوار شد. اما برای وی دشوار بود که چنین آسان بزحمت نجس بودن جامه تن دهد و با خود گفت: «بعید نیست بلکه قویاً محتمل است که بز صدای سگت کند، شاید هم خلی در گوش من هست که صدای بز را همانند سگ میشنوم.» و تکبیر گویان نماز آغاز کرد که بفرض او صدای سگت از گلوی بز آمده بود.

این نمونه‌ای از خروار است و در لطایف گهن نظری آن بسیار هست که واقع طبیعت و عمل انسان را بهتر از کتابهای مفصل نشان میدهد. دریغا که بیشتر فعالیت ضمیر انسانی، بازی با کلمات است و همه کوشش‌ها که باید در طی قرون برای وصول بحق و

فضیلت و عدالت و انصاف و کمال انجام شده باشد در کار سفسطه بافی و اقناع هوس افراد و اشیاع اوهام جماعات و جلب رضای ارباب قدرت، بکار رفته و از اینجاست که گفته‌اند گردونه تاریخ برآه قدرت و هوس می‌رود که بیشتر عدالت و فضیلت ادعایی نوع بشر، رنگی است فریبند که صاحبان قدرت و مال و خداوندان هوس برای استثار اعمال خویش، بکمک قضایای سوفسطائی، برپیکر زندگی زده‌اند که علم و فلسفه و هنر همه در خدمت ایشان بوده است. جماعت انسانی در طول تاریخ خویش این نکته را مکرر تجربه کرده و تاریخ مکتوب شرح این تجربه‌هاست. از آن روزگار که در مصر گاوآپیس را بعنوان مظہر رفاه می‌پرستیدند تا وقتی که در کانون تمدن‌های شرق نزدیک در سرزمین کلد و آشور، جهان ما را چون پرده سینما می‌پنداشتند که حرکات موجودات آن از اوچ ستارگان تنظیم می‌شود و تا امروز، پیوسته چنین بوده و هست و آن اقلیت ماهر که مال و قدرت جهان را بدست دارد به کمک آن، مقاصد خود را در کپسول حق و فضیلت و عدالت بکسان تحمیل می‌کند که از نظر واقع‌بینان سوفسطائی، حق و عدالت، عنوان دفتر قدرت است و همیشه دلیل قویتر محکمتر است.

جنگ اخیر را از یاد نبرده‌ایم. دو حریف زورآزمایی آزادی نوع بشر! می‌جنگیدند. آلمان به پندار خویش می‌خواست دنیا را از استثمار یهودان برهاند و حریفان وی بانک میزدند که هدفی جز رهائی جهان از خطر وحشیان نازی ندارند و نتیجه آن‌هاین است که می‌بینید! چرچیل مصلحت را فدای کینه توڑی کرد و خطر سرخ را

از یادبرد و روزولت دریالتو قبل از آن از استالین فریب خورد و حاصل آن دروغها و فریب‌هایست که نزدیک به یک نیمة دنیا بوضعی افتاده که جنگجویان آزادیخواه عدالت طلب! در کار آن فرو مانده‌اند.

این نخستین تجربهٔ تاریخ نیست و تجربه‌های تلخ از این‌گونه در حافظهٔ مکتوب انسان فراوان‌است. نهضت اسلام بی‌گفتگو از تجربیات بزرگ انسان است که بمنظور ایجاد حکومت عدل و انصاف و رعایت فقیر و درهم‌شکستن ستم و بهره‌کشی پدیدآمد و محمدامین (ص) که بوحی الهی بی‌افکن نهضت بود بی‌گفتگو، حتی از نظر آنها که قضیه را باعینک دین نمی‌بینند، در صفت اول مردان موفق و صمیمی و بزرگ دنیاست که همسنگ او را از میان این‌همه مردم فداکار که برای رهانی نوع بشر از چنگال خداوندان قدرت‌ومال کوشیده‌اند، کمتر میتوان یافت. سرگذشت اسلام که از لعاظ بسط و رواج، نظیر کمتر دارد حقاً عبرت‌انگیز است. در آغاز، امویان در صفت دشمنان اسلام بودند و همه مخالفت‌ها از تبلیغ و کشاکش و محاصرهٔ اقتصادی که اگر عنایت‌الهی نبود نهضت نوزاد را در گهواره خفه‌میکرد، بدستیاری ایشان انجام میشد و چون عرصهٔ پیکار از مکه بمدینه افتاد، ابوسفیان، شیخ امویان، تقریباً همیشه علمدار جنگهای ضد مسلمانی بود. وقتی بسال هشتم، مسلم شد که جنگ با خدا فتح ندارد، این پیر حیله‌گر جاه‌طلب سو فسطائی بمدینه دوید و معزمانه قرار تسلیم مکه را داد و برگشت. یعنی مانند همه دلیستگان قدرت و مال، وقتی همه نیرنگهای او بشکست افتاد، با یک عقبگرد سریع، خود را بدنیال عرب‌آله نهضت بست، در فتح مکه

خانه او بست شد، در جنگ حنین سهم اعظم غنائم را گرفت و پسرش معاویه که بی نهضت اسلام، در مکه شتری و یک بیستم دانگ از چاه آبی داشت و با چند من مویز و چند پوست شتر، کسب فلاکتباری داشت که آنرا تجارت نام میکرد و حتی در دوران اقامت مدینه پای بر هنر در کوچه های سوزان ره میسپرد، عنوان کاتب وحی یافت، تا بیست و چند سال بعد، همین دشمن و دشمن زاده دیرین بقدرت طلائی که از مال مسلمانان ربوده بود، خلیفه و وصی و داماد و پسر عم و شاگرد صمیمی و محبوب پیغمبر و نماینده معنویات اسلام را که در بیشتر جنگها بروی معاویه و پدر و برادرش شمشیر کشیده بود و در پدر پدر بزرگ و دائی و برادرش را چون شتر سینه دریده بود، بدست یکی از بدويان متعصب در محراب نماز بکشد و در دمشق با عنوان خلیفه محمد ص، جلال و جبروت قیصران و خسروان را تجدید کند و بدستور او بر منبری که بنام مسلمانی پیا میشد علی رانکوش کنند و یاران اورا که همه مسلمانان پاکنها دبودند گردن بزنده پسر نالایق بیدین اویزید جانشین پیغمبر شود. هموکه بفرمانش پسر پیغمبر را بر لب رو دی پرآب تشنه کشتند و کسانش را با سیری بر دند، هموکه در جنگ حره با قیمانده بدریان را از دم تیغ گذرانید و مدینه را قتل عام کرد و حرمت قرآن را نداشت و فرستاد گانش در حریم پیغمبر فضاحتی کردند که تاسالها بعد کسی دختر بقیید دوشیزگی بشوهر نداد. و همین مرد بد کاره بدنام بیدین یک شاعر گدا— طبع مسیحی را اجیر کرده بود که در شعر خود خطاب بیزید میگفت: «تویی که دین محمد را برای ما حفظ کرده ای!» یعنی یزید، با آن قبایح و فضایح، اسلام را برای اخطل مسیحی

که اتفاقاً بدین مسیح نیز پابند نبود حفظ کرده بود! گویی  
همه آن مصیبت‌ها که را در دان بزرگ تاریخ، مسلمانان  
اول، از گرسنگی و زجر و تبعید و آوارگی و جانبازی و  
بیخانمانی و شکنجه دیدند و تذکار آن هول انگیز است،  
برای همین بود که یزید در بزم شراب از زبان اخطل  
رجاله مسیحی، عنوان حافظ اسلام بگیرد و سبلتان بتايد  
و از غرور گردن افزاد و اعقاب مسلمانان اول از هول  
دژخیمان او در بدر و کوی بکوی فراری باشند!

مگر نهضت مشروطه را ازیاد برده‌اید که قیامی  
بر ضد امتیازات دوله سلطنه‌ها بود و جرقه‌های نخست  
که سرانجام آتشی نیرومند شد از اعتراض بر رفتار  
فرعونی عین‌الدوله جستن گرفت. اما سرانجام وقتی  
آن‌همه خون ریخته شد تا هفت‌خوان استبداد درهم ریخت  
و قدرت ناممشروط ارباب جبروت، ظاهراً مشروط شد،  
همان تیره روزانی که استخوان پدران مقتولشان، در  
قبرستان‌های تبریز پوسیده بود، عین‌الدوله غول استبداد  
و قصاب آذر با یگان را دیدند که با عنوان صدراعظم دولت  
مشروطه ایران بغاذه امرهم شوری بینهم رفت و یك  
مبارکست غرا از کسانی که شب پیش آش و پلوی خورده  
بودند شنید و معلوم شد مشروطه هم تیول دوله سلطنه—  
هاست و آن‌همه خون که در راه نهضت تو ریخته شد و  
آن‌همه تن بیسر و آن‌همه زن بیشوه و آن‌همه کودک  
بی‌پدر شدند، برای همین بود که این‌گروه، نشان استبداد  
از قبای خود بکنند و رنگ مشروطه بجای آن بمالند و  
آن تطاولها و چپاولها که از پیش بناحق میکرده‌اند، در  
پناه عدل و قانون انجام دهند. همین!  
دریغا که سخن از آنچه میخواستم درازتر شد و

بیشتر گفتنیها ناگفته ماند. اما خوشبختانه اهل دل را اشارتی از عبارتی و بابی از کتابی بس و آنها که جانی تشنه دارند، چون زمین تفازده، قطره‌تذکار را میرایند و آنها که پنبه غرور در گوش دارند غریو کوس را نمیشنوند و بهر حال، ختم سخن اولی.

بی‌گفتگو تا دنیا چنین است و حق و فضیلت بازیچه اهل عرض است و تا همه کسانی که در رؤیاهای خویش دنیای بهتری میجویند با تلغکامی و بینوایی قرینند و تا صاحبان قدرت و مال بزبان از عفت و تقوی تمجید میکنند و بعمل نادرستی و فحشا را تأیید میکنند و تا جوانان نورس پرشور مؤمن، در قربانگاه اغراض و هم‌بستگیهای منقل جان میدهند و تا جهان در سیز بسوی کمال، پیوسته در گودال مطامع این و آن میافتد و درجا میزند یا عقب میرود، نوشته‌هایی از این باب میتواند کاملاً بیفایده نباشد و خدا را سپاس که از دیده باریک بینان، سقوط دانه‌های باران و جنبش برگ درختان از اوست.

تهران - بهمن ۱۳۳۶ - ابوالقاسم پاینده

مطالعه ظریف و ماهرانه در روح انسانی، و نثر  
محکم و شیرین و زیبا این کتاب را بشمار بهترین  
کتابهای عصر حاضر در آورده و ازلحاظ عکاسی اجتماعی  
یک شاهکار است.

دکتر رحمت مصطفوی در "مجله روش‌نگر"

این مجموعه داستان شاهکاریست و در خورآنکه  
در کارنامه داستان نویسی نوین فارسی صفحه‌ای بدان  
اختصاص یابد.

نشر آراسته و سعدی وار ابوالقاسم پاینده با نیرو و  
تازگی درخشدای بکار داستان سرائی آمده...  
نشری اصیل که در خارستان نشر مطبوعاتی امروز عطر  
گلستان را در مشام جان زنده میکند.  
گنجینه ادب فارسی بطور کلی و میراث چهل - پنجاه  
ساله داستان نویسی ایرانی با همین کتاب بسی گرانبار  
گشته.

علی‌اکبر کسمائی "در مجله فردوسی"

مرده کشان جوان بجهتین کتابی است که در چند  
سال اخیر خوانده‌ام و من نیز هم آهنگ با آقای فرامرزی  
آنرا یک شاهکار میدانم. براستی که خواننده از قدرت  
نویسنده در نقاشی حوادث و چهره‌های کلاماتی جاندار  
و عباراتی روان و رسا شگفت زده میشود.

دکتر انوشیروانی در "روزنامه سحر"

مدونه‌ای از سطربات دانشمندان  
درباره، ترجمه، ابوالقاسم پاییزده از قرآن مجید

"البته ترجمه، قرآن بیک ریان دیگر بطوریکه هم لفظ و هم معنی را حفظ کند و عبارات از روایی و شیرینی نیافتد قوه، قریحه و قدرت فلمن میخواهد که خود بسزدیکی اعجاز رسیده باشد و من بحقیقت میگویم که قلم ابوالقاسم پاییزده اینکار را کرده است. "

عبدالرحمن فرامرزی در " محله روشنگر"

" حقاً کمال دقت و توفيق مترجم در کشف مصلحت بوجه احس و تعبیر از دقایق معانی بکلام ماسب فارسي در قالب عبارات بلیغ و خوش آهنج و مفہم مقصود مایه، اعجاب من شد.

آیت الله کمره‌ای در "روزنامه، ندای حق"

" بنظر من ترجمه، آقای پاییزده از لحاظ صحت و دقت تعبیر از معانی و انتباطق با متن و زیجایی بیان فارسي ممتاز است و ترجمه، کاملی نظیر آن که جامع جمیع این جهات باشد ناکون ندیده ام. "

علامه این‌الدین در " محله، مهراپوران"

" برای کسی که ترجمه، قرآن پاییزده را بایمود و دقتی کددر چیز مواردی شرط بی‌بردن برخور اشنا است مطالعه کند عیان خواهد شد که وی در پیدا کردن لغات و ترکیبات فارسي بطوریکه زیسته آیات بینات باشد و سحر بیان قرآن را بیک فارسي درآورد چه رنجهای بردۀ با چه طرز معجزه آسائی کامیاب شده و بجه خوبی در جمله‌های مفید و موخر معانی علوی را آدا نموده است. "

دکتر رضازاده، شفق در "روزنامه، کیهان"

" در واقع مزیت عمدۀ، این ترجمه سادگی و روایی و شیرینی آن است که مترجم بطور معجزه آسائی توفیق یافته همه جانعیات را بفارسی درست و رسا بیان کند و این امری است که بسیاری از مترجمان سلف بدان دست سیاقته‌اند.

دکتر عبدالحسین زرین کوب در مجله سخن

" رحمتی که باید برای آن ارزشی فوق العاده قابل شد و تقدیر و ستایش کرد و افتخار بخود این قدم بر جسته ایست که در راه ترجمه، قرآن عظیم برداشته‌اید و الحق خوب از عهده برآمده‌اید، آفرین بر آن خامه، سیوا و بیان رسا و شیرین. "

علامه امینی مؤلف العدیو در نامه‌ای به مترجم

" مترجم کمال اقتدار خود را در بیان فارسي و عربی و صفت ترجمه شان داده و در این مرحله توفیقی عظیم یافته که بنظر من ترجمه، ایشان از مقابر زبان فارسي بشمایر میروند و همه صفات یک ترجمه، استادانه را در ترجمه، جدید قرآن میتوان یافت زیرا از جهت مطابقت اصل بحداکثر دقت ممکن رسیده و از حیث سلاست و قوت بیان معرفه، یک ترجمه، دقیق و امین و عالی است و توفیقی که در این باب نصب مترجم شده در بعضی موارد شگفت اگزیست. "

علامه حائری در "اراده، آذری‌یاحان"

" ترجمه، قرآن آقای پاییزده بقدرتی خوب و دقیق و شیرین و با امات احجام شده که مدتی طول میکشد تا کسی تصور مقابله آسرا در سر برپورا دارد و نازه توفیق یافتن او مایه، تردید است و من اطمینان دارم که خدای قرآن در قیال این خدمت بر جسته پاداش شایسته بترجم خواهد داد و شاید هم داده است. واقعاً برای اهل هرجچه پاداشی شایسته‌تر از توفیق ایجاد یک کار هنری است که مورد قبول اهل نظر واقع شود و بر پیشانی قرون بدرخشد. "

اکبر دانسرشت در "روزنامه طلوع"

" خواستگان گرامی ضمن مطالعه، این اثر عجیب از سراسراف ادعان خواهد کرد که مترجم در کار خوبین رحمت طاقت‌برسائی تحمل کرده و در ترجمه، قرآن توفیق یافته و ترجمه، ایشان از ساییص ترجممهای معمولی برکtar است و من فارسی آن روان و شیرین و مفہوم است. "

صدر بلاغی در "روزنامه آزاد"